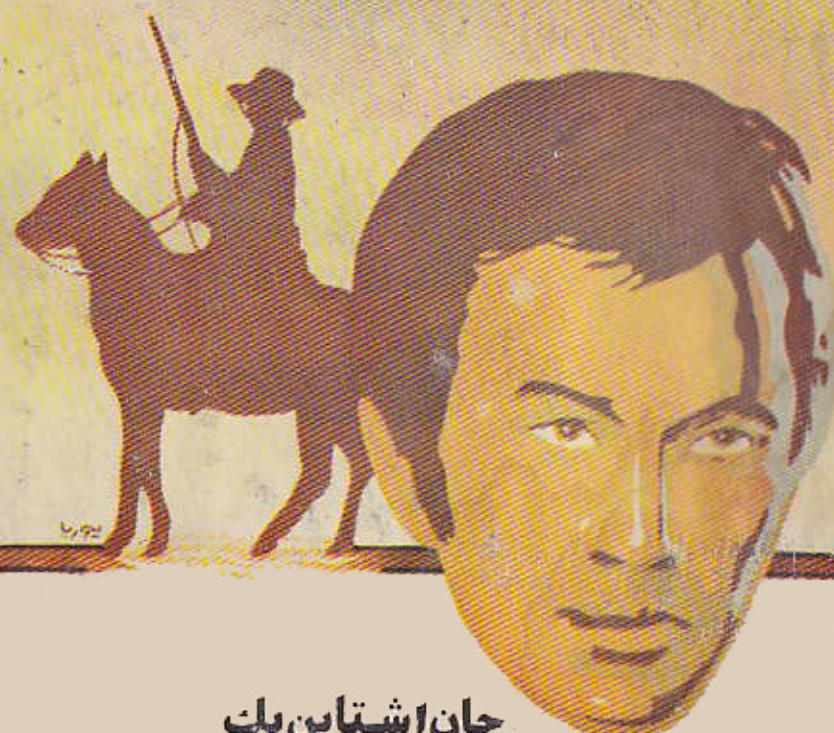




KETABZ.COM

کتابز - مرجع نسخه چاپی



جان اشتاین بک

برندهٔ جایزهٔ نوبل

به خدای ناشناخته

ترجمه: محمد معینی

به خدای ناشناخته

جان اشتاین بک

ترجمه: محمد معینی



مؤسسه انتشارات تلاش
تهران - چهارراه شریعتی بازار ارک

نام کتاب: به خدای ناشناخته

نویسنده: جان اشتاین بک

مترجم: محمد معینی

ناشر: انتشارات تلاش

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: سعدی (چاپ سوم) ۱۳۶۸

حق چاپ محفوظ

جان اشتاین بك ، نویسنده آدهای خانه بدوش

جان اشتاین بك در ۲۷ فوریه ۱۹۰۲ در دره سالیناس کالیفرنیا در امریکا بدنیا آمد . پسر وی خزانedar بخشدارى و مادرش آموزگار بود. هنگامیکه بمدرسه میرفت گاهی در کشتزارها نیز کار میکرد و به علوم دلبسته شد و در لابراتوارهای محلی کارى یافت . جان اشتاین بك در سال ۱۹۱۹ وارد دانشگاه استانفورد شد اما همچنان به کار در روستاها و کشتزارها علاقه داشت . بسال ۱۹۲۵ بی آنکه دانشنامه‌ای دریافت کرده باشد دانشگاه را رها کرد و به نیویورک رفت. در این شهرزمانی خبرنگاری کرد و مدتی نیز از راه بنائی و ناوه کشی نان میخورد. پس از دو سال دوباره به کالیفرنیا برگشت و بك شغل انباردارى پیدا کرد ، در این کار وقت کافی برای خواندن و نوشتن پیدا کرد.

نخستین اثر چاپ شده خود را که «فنجان زرین» نام دارد در این هنگام نوشت. این کتاب در سال ۱۹۲۹ منتشر شد. سپس «چراگاههای آسمان» را در سال ۱۹۳۲ و «بخدائی ناشناخته» را در ۱۹۳۳ (کتاب حاضر) چاپ کرد . با اینحال در سال ۱۹۳۵ با انتشار «تورتیلافلت» به

شهرت وسیع دست یافت و در محافل ادب و هنر شناخته شد. در نبردی مشکوک در ۱۹۳۶- «موشها و آدمها» در ۱۹۳۷- «اسب سرخ» در ۱۹۳۷- «آنها خون نیرومندی دارند» در ۱۹۳۸ از چاپ بیرون آمد.

اشتاین بک در ۱۹۳۷ به اروپا سفری کرد و از کشورهای اسکاندیناوی و شوروی دیدن کرد. بعد از بازگشت از این سفر بود که مجموعه داستان های کوتاهش را بنام «دره دراز» در ۱۹۳۸ منتشر نمود. بدنبال آن «خوشه های خشم» در ۱۹۳۹ و «دهکده از یاد رفته» در ۱۹۴۱ و «دریای کورتز» در ۱۹۴۱ و «ماه پنهانست» در سال ۱۹۴۲ و «بمب ها را بیفکنید» در ۱۹۴۲ منتشر شدند.

اشتاین بک در بحبوحه جنگ جهانی دوم در تابستان ۱۹۴۳ بعنوان خبرنگار روزنامه هرالد تریبون نیویورک عازم انگلستان و صحنه های جنگ مدیترانه شد و در پایان همان سال به امریکا برگشت و «راسته کنسرو سازان» را در سال بعد نوشت. در سال ۱۹۴۷ «اتوبوس سرگردان» و همچنین «مروارید» از او منتشر شد و در تابستان همان سال سفری دوباره به کشور شوروی کرد و «یادداشت های روسی» را که یادگار آن سفر است منتشر نمود. «زمستان نارضائی ما» ۱۹۶۱ و «سفرهائی با چارلی» ۱۹۶۲ از دیگر آثار او هستند. اشتاین بک بخاطر نوشتن «خوشه های خشم» جایزه پولیتزر و سپس در سال ۱۹۶۲ جایزه نوبل را در ادبیات از آن خود ساخت.

اشتاین بک وابسته به آن مکتب ادبی در داستان نویسی آمریکاست که اصطلاحاً «مکتب جنوب» نامیده میشود و ویلیام فاکندر نویسنده بزرگ امریکائی و شرودر اندرسن جزو همین گروه نویسندگان هستند که با آثار

واقعگرا و بومی خود توانستند فضا و جو خاصی در ادبیات امریکا باز - سازی کرده و رنگی متمایز به آثار خود بخشند . مشخصه این آثار سبك تندوتیز، واقعگرایی خشن، زبان ساده و مردمی، توجه به مردمان محروم، کارگران، کشاورزان، سیاهان و همه هتك حیثیت شدگان جامعه اوایل قرن بیستم امریکا در منطقه جنوب امریکا و توجه به آسمان - جلها و آدمهای خانه بدوش و فقیری است که اکثراً به برخوردی حاد با قوانین و شرایط جامعه خود میرسند و در برابر طبقه مسلط و سود جو و بیرحم همان جامعه قرار میگیرند. از سوئی دیگر این نویسندگان شدیداً به زادگاه خود یعنی به جغرافیای جنوب امریکا وابسته اند و در آثار خود دقیقاً هم خود را در مصروف بازسازی فضا و محیط جنوب نموده و قهرمانان خود را از آدمهای همان منطقه انتخاب میکنند . از اینزوست که مثلاً ویلیام فاکنر سرزمین خیالی « یو کنا پاتاوا » را در جنوب امریکا و در زادگاه خود می آفریند که تا آخر عمر صحنه کلیه آثار و داستانهای اوست و اشخاص داستان همگی عضو يك خانواده معینی هستند و سرگذشت آنها در رمانهای مختلف پی گیر و دنبال میشود. جانشینان يك نیز محل وقوع داستانها و رمانهای خود را در زادگاهش کالیفرنیا در دره پهناور «سالیانس» در جنوب غرب امریکا قرار داده و آدمهایش عموماً ساکن این ناحیه اند.

جانشینان يك نویسنده ای خود خواسته و خود ساخته ای است. از دامن کشت زارها و گوشه کارگاهها برخاسته و پیش خودش آموزش دیده است . او در دوران کارگری خود ضمن گشت و گذارهای متمادی و نشست و برخاست با مردمان مختلف تجربیات اساسی را کسب کرد.

سه کتاب اولیه اش نتوانست توجه زیادی جلب کند. با نوشتن «تورتیلافلت» بود که سرانجام اذهان کتابخوان بسوی او جلب شد و او را به عنوان گوینده و مفسری زبده در بررسی احوال کارگرهای روزمرد، خانه-بدوش های محروم و بی آینده و مهاجران جنوب امریکا بمردم معرفی نمود. اشتاین بك این خط را در آثار بعدی خود دنبال کرد و به کمال رساند. «درنبردی مشکوك» رمانی است دربارهٔ اعتصابات کارگری و برخورد آنان با شرکتهای سرمایه داری نوپای امریکائی، که سپس در رمان دیگرش بنام «خوشه های خشم» که شاید شاهکار او باشد، به اوج رسید. میتوان گفت که «خوشه های خشم» حماسهٔ محرومیت کارگران روزمزد و استثمار شدهٔ جنوب است و تضاد آنان را با سرمایه داری بیرحم و تشکیلاتی شدهٔ سالهای سی در امریکا نمایان میسازد.

اشتاین بك بخاطر همین رمان بود که جایزه پولیتزر را بدست آورد و چندین سال بعد نیز باعث شد که جایزه ادبی نوبل سال ۱۹۶۲ باو تعلق گیرد. رمان «ماه پنهانست» که یادگار سفرهای اروپائی اشتاین-بك است درباره تجاوز آلمان نازی به نروژ است. رمان «کاناری رو» که در ۱۹۴۵ منتشر شد داستانی است درباره سواحل کالیفرنیا که دنباله اش در رمان «پنجشنبه شیرین» ادامه می یابد که در ۱۹۵۳ چاپ شد. همه این رمانها بخاطر مهارت تکنیکی و سلاست و روانی نثر تحلیلی آنها که همراه با گرایش انسان دوستانه است قابل توجه هستند. «اتوبوس سرگردان» و «مروارید» (سال ۱۹۴۷) و «شرق عدن» ۱۹۵۲ آخرین آثار اشتاین بك در این دوره اند.

اشتاین بك غیر از رمانها و داستانهای بزرگ، يك مجموعه

داستانهای کوتاه هم منتشر کرد که «دره دراز» نام دارد. اشتاین بك همان مشخصاتی را که در رمانهای بلند خویش بدست داده بود، در داستانهای کوتاه این مجموعه نیز بنحوی فشرده تر و موجز تر بیان کرده، هر کدام از داستانهای او در واقع نمونه جامع و فشرده ای از سبك بیانی و زبان او و تکنیک خود جوش و ساده و صمیمی وی در بیان داستان و توصیف آدمهای ساده و مبارزی است که عموماً با تضادهای محیط خود درگیر و روبرویند. «آندره ژید» نویسنده مشهور فرانسوی در «یادداشت های روزانه» اش درباره مجموعه «دره دراز» چنین اظهار نظر کرده است :

«در نظر من هیچیک از نوشته های جان اشتاین بك به کمال و پاکیزگی قصه های کوتاهی نیست که در زیر عنوان «دره دراز» گسرد آمده اند. آنها با بهترین قصه های آنتوان چخوف برابر یا از آنها برترند. » در هر صورت، در عین اغراق و افراطی که شاید در این کلام نهفته باشد، در این شکمی نیست که داستانهای کوتاه اشتاین بك تبلور امیدها و پیامها و اندیشه های نویسنده است و خصوصیات تکنیکی و بلفست و ساختمان آثار او را بنحوی نمادین در بر دارد.

بطور کلی در آثار اشتاین بك دو تسم و درونمایه عمده وجود دارد که در بررسی آثارش باید مورد توجه قرار گیرد :

۱- نخست اینکه در آثار وی انسانهای غریزی و ساده ای وجود دارند که زیر سلطه قوانین محض مادی قرار می گیرند .

بهترین نمونه این گونه آدمها «لنی» در زمان «موشها و آدمها» است . این رمان که در واقع يك ملودرام احساساتی است نمونه ای از رقت احساس و صمیمیت شگفت وی در برابر این آدمهای ساده و

غریزی در جامعه است. «لنی» قهرمان داستان که همه سادگی و بیگناهی کودکان و نیروی مخرب بیخبرانه آنان را دارد، نمونه همه بشریت است با خواستههای نیرومند و بیان ناشونده آن. ترحم و شفقت در اشتابن بك عامل نیرومندی است و از آن نیرومندتر تمایل اوست به اینکه مردم یکدیگر را درك کنند. در «موشها و آدمها» کوشش نویسنده برای آنکه يك تیپ انسانی تیپ دیگری را دریابد و بفهمد، آشکار است. او در این کتاب بصورت مدافع مرد بی چیزویی نام و نشانی درمیآید که در سر خود رؤیاها میپروراند اما میداند که رؤیایش درهم میریزد و ناکام میشود، همیشه ناکام میشود و بنظر اشتابن بك علت این امر در خود انسان است. اشتابن بك سرخوردگی انسانها را از خود آنها میداند، نه از هیچ عامل دیگری در خارج از آنها. «موشها و آدمها» که حساسیت شدید درونی اشتابن بك را آشکار میسازد از لحاظ شیوه نگارش نخستین پیروزی تا بتاك اوست. ادراك دقیق، احساس تند، و همدلی شگرف اشتابن بك در این کتاب بیشتر از هرجا نمایان و آشکار است. یا در درمان دیگرش «اسب سرخ» این حساسیت و همدلی عریان متوجه پسرکی خردسال میشود که مهر و شفقت عاشقانه اش بیک مادیان که پدرش بساو بخشیده، موضوع اصلی و مرکزی داستان است. اشتابن بك دوره رشد و آگاهی پسرک را در رابطه صمیمانه او با این کره اسب بنحوی دقیق و انسانی باز نموده است. خود اشتابن بك درباره این اثر چنین نوشته است :

«اسب سرخ» در سالها پیش نوشته شد. آنگاه که خانواده ما دچار پریشانی گشته بود. نخستین مرگ روی داده بود. خانواده، که هر

کود کسی بجاودانگیش معتقد است از هم می‌باشید. شاید نخستین نشانه بلوغ هر مرد و زنی، نخستین پرسش دردآور «چرا؟» است. از اینجا پسر بچه‌ای بیک مرد بدل می‌گردد. «اسب سرخ» کوشش و شاید بتوان گفت آزمایشی بود برای ثبت مرحله پایان کودکی و آغاز بلوغ.

— عامل دوم در آثار اشتاین بک وجود این نکته است که مبارزه و ستیز طبقاتی توسط گروهی آدمهای ساده و «خوب»، در برخورد با مشی خود پرست بیرحم و سودجو انجام می‌گردد. نمونه این عامل را نیز در آثاری چون «در نبرد مشکوک» و «خوشه‌های خشم» میتوان بوضوح دید. کار گران میوه چین در رمان اول و خانواده آواره «جاد» در رمان دوم سمبل انسانهای مبارز و «خوبی» هستند که در کشاکش قوانین و مقررات غیر عادلانه محیط خرد قرار دارند. در واقع «خوشه‌های خشم» یکی از بهترین اسناد افشاگرانه درباره اوضاع اجتماعی سالهای ۱۹۳۰ در امریکا است. آوارگی خانواده‌ها، سلطه بیرحمانه و غیر انسانی شرکت‌های بزرگ سرمایه داری که نهادهای اولیه یک نظام امپریالیستی در سازه‌های آینده می‌باشند، و مبارزه انسان‌هایی مثل «جاد» با این سلطه و تلاش او برای یکی ساختن اعتراضات کارگران جوهر اهلی و جوشان این رمان است.

گرایش و علاقه شگرف اشتاین بک به انسان و حیثیت انسانی در رمانهای او، تحت الشعاع قوانین طبیعی و اجتماعی قرار گرفته و مایه نگرانی وی بخاطر ارزشهای انسانی می‌گردد. چرا که نویسنده، این ارزشها را تابع و تحت الشعاع جوامع صنعتی میدانند و تضادی که از این رهگذر حادث میشود، موضوع و تم اصلی رمان‌های وی را

تشکیل می‌دهد. تصویری که آشتاین بك از این مسئله مهم ارائه می‌دهد عموماً تأثیری کوبنده و مهیب دارد ولی گهگاه (آنچه‌نانکه برخسی از منتقدین نیز اشاره کرده‌اند) بسا رنگ و بوئی از سانسیتی ماننا لیزم و احساسات‌نگری همراه می‌شود. با اینحال بجرأت میتوان گفت که آشتاین بك از نسل نویسندگان انسان‌دوست و متعهدی بود که توانست بخش مهمی از جامعه خود را در آثار خود بنحود رخسانی ثبت کرده و برای قضاوت به آیندگان بسپارد.

باید خاطر نشان کرد که طنز نیز همواره در آثار آشتاین بك جای خاصی دارد. شخصیت كميك و طنز آلودی که وی تصویر کرده در آثاری چون «اتوبوس سرگردان» ۱۹۴۷ و «مروارید» ۱۹۴۷ بخوبی مشهود است. و از سوی دیگر در آثار غیرداستانی نیز مثل «یادداشت‌های روسی» ۱۹۴۸ - «زمستان نارضائی ما» ۱۹۶۱ - و «سفرهایی با چارلی» ۱۹۶۲ آشتاین بك موفق بوده و آثاری خواندنی و شایسته تأمل بجای نهاده است.

در پایان به نکته جالبی باید اشاره کرد! آشتاین بك در اواخر عمر در دوره سالهای بعد از ۱۹۶۲ به نوعی رفاه و آسودگی اشرافی دست یافت و یکباره از تعدهای دوران جوانی و قلم تند و تیزی که در خدمت رساندن صدای فریاد و رنج انسانهای محروم و هتك حرمت شده «جنوب» بود دست شست و به نویسنده‌ای پولساز و «گران» تبدیل شد که زینت المجالس مطبوعات شيك و دختر مدرسه‌ای نیویورك و شيكاگو بود. آیا این تغییر موضع ۱۸۰ درجه را نیاستی

از خصلت های جوامع سرمایه داری و نظم غیر انسانی حاکم بر آنها دانست . از نویسندگان هم نسل او ارنست همینگوی مجبور شد گلوله ای در دهان خود شلیک کند و آن دیگری ، یعنی ویلیام فاکنر در اواخر عمر قلم بر زمین نهاد و به میخوارگی پناه برد . و در این نکته ها جای تأمل بسیار برای اهل عبرت وجود دارد . اما نباید فراموش کرد که امریکای واقعی را در کتابهای این چند نفر میتوان شناخت و بررسی کرد . و این آیا تضاد جالبی در خود نهفته ندارد ؟

غروب يك روز پائیزی، هنگامی که در مزرعهٔ واین نزدیک پتیسفورد در ورمونت محصولات انبار و هیزم زمستانی فراهم شده بود و نخستین برف زمستانی سبکبار بر زمین نشسته بود، ژوزف و این بطرف صندلی راحتی کنار بخاری دیواری رفته و جلو پدرش ایستاد. این دو مرد خیلی بهم شبیه بودند. هر دو بینی دراز و گونه های استخوانی و کشیده داشتند، چهره هایشان گوئی از ماده ای سخت تر و پر طاقت تر از گوشت درست شده بود ماده ای که باسانی تغییر نمی یافت. ژوزف ریشی سیاه و بَریشمی داشت و هنوز آنقدر کم پشت بود که طرح چانه اش از زیر آن دیده میشد اما ریش پیرمرد بلند و سپید بود پیرمرد با انگشتانش ریشش را صاف میکرد و نوک آن را با دقت و احتیاط زیر چانه اش جمع میکرد. لحظه ای گذشت تا پیرمرد احساس کرد که پسرش کنار او ایستاده، چشمان آبی رنگ اش را از شعله های سرخ بخاری برداشته به طرف ژوزف برگشت ژوزف بعد از لحظه ای مکث و تردید در گفتن با فروتنی گفت - «پار، این زمین دیگر کفاف زندگی ما را نخواهد کرد.»

پیرمرد شال چوپانیش را دورشانه هایش جابجا کرده با صدای آرام و شمرده گفت «ژوف، از چه چیزی شکایت میکنی .»

- «پدر، شنیده‌اید که بنجی نامزد کرده است؟ اوائل بهار قرار است عروسی کند، درپائیز کودکی خواهد داشت و تابستان آینده کؤدکی دیگر. وزمین دیگر کافی نخواهد بود.»

پیرمرد چشمانش را بآرامی پائین انداخت و به دستهایش که بی جهت روی دسته صندلی حرکت می کرد نگریست - «بنجی هنوز بمن چیزی نگفته، او هیچوقت قابل اعتماد نبوده است. مطمئن هستی که او جداً نامزد کرده است؟»

- «این را رامسی ها درپتیسفورد گفته اند . پدر، ژنی رامسی پیراهنی نو پوشیده بود و واقعاً خوشگل تر از همیشه شده بود امروز او را دیدم .»

- «آه، شاید اینطور باشه، بنجی باید بمن میگفت.»

- «پدر حالا می بیند که زمین برای همه ی ما کفایت نخواهد کرد» جون و این بار دیگر چشمانش را بالا گرفته و موقرانه گفت «زمین کافی خواهد بود، برتون و توماس زنهایشان را بخانه آوردند و این زمین کافی بود. از حیث سن تو بعد از آنهایی. ژوف تو باید زن بگیری.»

- «پدر، حذرهم باید در نظر داشت. زمین تنها همین ها را غذا خواهد داد نه بیشتر.»

چشمان پدر تیز شد - «ژوزف، با برادرهات حرفت شده که من خبر نداشته باشم؟»

ژوزف اعتراضگونه گفت - «نه پدر، مزرعه برای همه کوچک

است : « بدن بلند و افراشته‌اش را بطرف پدر خم کرده گفت - «پدر، من به زمینی که مال خودم باشد احتیاج دارم . درباره غرب و زمینهای مرغوب و ازرائی که دارد چیزهایی شنیده‌ام . »

جون و این آهی کشید ، ریشش را نوازش کرده و انتهای آنرا زیرچانه‌اش پیچاند . درحالیکه ژوزف جلوی بزرگ خانواده ایستاده بود و انتظار تصمیم او را می کشید خاموشی سنگینی میان دو مرد حکم فرما گشت . سرانجام پیرمرد روبه ژوزف کسرود گفت - « کاش میتوانستی يك سالی هم صبر کنی . در صورتی که سی و پنج سال از عمرت میگذرد ، یکی دو سال چیزی نیست اگر میتوانستی يك سال یا حداکثر دو سال صبر کنی آنوقت غصه‌ای نداشتم . ژوزف تو فرزند ارشد نیستی ، اما من همیشه تو را کسی پنداشته‌ام که سزاوار برکت است . تو ماس و برتون مردان خوب و فرزندان لایقی هستند ، اما من همیشه برکت را برای تو اراده کرده‌ام و فقط تو را جانشین خود می- دانم علتش را نمی‌دانم . ژوزف در تو چیزی نیرومندتر از برادرانت وجود و جریان دارد ، چیزی مطمئن تر و درونی تر . »

- «اما پدر، مردم همه روبه زمینهای غرب کرده‌اند، فقط انسان بایسد یکسال در آن زمینها زندگي کند خانه‌ای بسازد و گوشه‌ای را شخم زده بکارد ، آنوقت زمین مال او خواهد بود. »

- «میدانم، شنیده‌ام، اما خیاکن اکنون رفته‌ای ، من برای اینکه بدانم چگونه هستی و چه میکنی تنها نامه‌هایی در دست خواهم داشت . ولی اگر يك سال یا حداکثر دو سال بعد بروی ، من هم با تو خواهم

آمد ژوزف، من پیرو رفتنی هستم و یکی دو سال دیگر حتماً همراه تو
بر فراز سرت در هوا، خواهم آمد .

آن زمان زمینی انتخاب میکنی و خانه‌ای میسازی و زمینی را
میکاری و من، همه را خواهم دیدم ممکن است گاهی بتوانم از طریق
کمکت کنم ، خیال کن یکی از گاوهایت گم شود، شاید در پیدا
کردنش به تو کمک کنم ، برای اینکه وقتی در آسمان باشم همه چیز
را از آن بالا خواهم دید . ژوزف ، اگر بتوانی مدتی صبر کنی چنین
خواهم کرد .

ژوزف بیصبرانه گفت - « تا آنوقت زمینها را میگیرند ، چند
سال از هجوم مردم به غرب گذشته و اگر حالا حرکت نکنم ممکن
است زمینهای خوب را بگیرند . پدر، من تشنه‌ی زمینم ، زمین ! »
جون و این، سرش را پی در پی تکان میداد و همزمان به فکر فرو رفت
اندیشید ، « خوب ناراحتی ندارد شاید بعدها توانستم ترا پیدا کنم . »
آنگاه قاطعانه گفت - « ژوزف ، بیاجلو . رسم روزگاران قدیم نمی-
تواند بی دلیل باشد . خوب ، دستهایت را رها کن . » و سرش را خم
کرد - « باشد که برکت خدا و من بر تو باد . باشد که زندگانی را
دوست بداری . » بعد از لحظه‌ای مکث گفت - « ژوزف ، حالا میتوانی
به غرب بروی، کارتو اینجا تمام است . »

بزودی زمستان با برف سنگین و سرمای سوزش آور به
پیتسبورگ مستولی گشت : ژوزف هنوز آواره بود و از اینکه جوانی
و همه‌ی یادبودهای جوانیش را ترك می گفت اکراه داشت ، اما

برکت او از آنجا پر زده و او در خانه بیگانه می نمود و احساس
میکرد برادرانش از رفتن او خوشحال خواهند شد . لذا پیش از آنکه
بهار سرسد حرکت کرد و هنگامیکه به غرب رسید علفها بر تپه های
کالیفرنیا سبز شده بود .

ژوزف پس از مدتها سرگردانی و عبور از دشتها و کوهها و رودها، بالاخره به دره طولیلی که نوستراسنیورا نام داشت، رسید و خیمه‌ای در آنجا برپا کرد. نوستراسنیورا، دره‌ی طولانی اورلیدی در کالیفرنیا، مرکزی قرار دارد، هنگامیکه ژوزف بآنجا رسید، اطراف وسط دره پوشیده از گیاهان و از دور به رنگهای سبز و طلایی دیده میشد چرا که سطح آن از جو صحرایی و گل‌های زرد خردل غرق شده بود. رود سن فرانسیسکو در سترسنگی دره و از درون غاری که از جنگل باریک آن درست شده بود خروشان می‌گذشت دو رشته از کوهستانهای ساحلی دره‌ی نوستراسنیورا را از دو طرف احاطه کرده و از سوئی آنها از بادهای سوزان دره‌ی وسیع سالیناس و از سوی دیگر آنها را در مقابل دریا محافظت میکرد. در آخرین نقطه‌ی غربی معبری برای عبور رود میان تپه‌ها گشوده میشد، و کلیسا و دهکده‌ی کوچک اورلیدی نزدیک این معبر قرار داشت. کلبه‌های سرخ پوستان گرداگرد دیوارهای گلی کلیسا برپا شده بود، و با اینکه کلیسا اغلب خالی بود و پدران روحانی آن همه پیرو فرتوت شده بودند، و قسمتی از سقف

آجری آن نیز درهم پاشیده و داخل کلیسا ریخته بود ، و بسا اینکه ناقوس ها همه شکسته بودند سرخ پوستان مکزیکی هنوز در آن نزدیکی زندگی میکردند و جشن هایشان را در آنجا برپا میداشتند و بر زمین متراکم آن رقص لاجوتا میکردند و در آفتاب لم داده چرت می زدند.

ژوزف ، روزی سوار بر اسب بطرف دره راه افتاد ، چشمان او از زیر کلاه لبه پهنش از هیجان میدرخشید او باولع میان دره نفس عمیق میکشید. وی شلواری که دور کمرش يك رشته دگمه های برونجی دوخته شده بود و يك پیراهن آبی رنگ، و جلیقه ای بخاطر جیب های آن ، پوشیده بود چکمه های پاشنه بلندش برق می زد و مهمیزهایش مانند نقره میدرخشید .

مکزیکی پیری که با وضعی رقت انگیز، بزحمت راه می رفت، وقتی به ژوزف نزدیک شد از دیدنش چشمانش روشن گشت، کلاهش را برداشت و کنار ایستاد و مؤدبانه پرسید - «هیچ جا فیستا (يك جشن مذهبی) هست؟» ژوزف باشادمانی خندید - «من توی دره صدو شصت جریب زمین دارم میخوام آنجا زندگی کنم.»

چشمان رهگذر پیر از دیدن تفنگی که روی شانه های ژوزف قرار داشت درخشید - «آقا، اگر گوزنی دیدید و اگر آن گوزن را شکار کردید جو آن پیرمرد را هم بیاد بیاورید.»

ژوزف راه افتاد، لیکن سرش را برگرداند و گفت - «وقتی خانه ام ساخته شد، من فیستا خواهم گرفت ، آنوقت ، باجو آن، ترا بیاد خواهم آورد .»

- «داماد من گیتار می نوازد، آقا .»

- «پس او را هم بیاور، باباجوآن.»

اسب ژوزف باهی او بتندی پیش تاخت، بر گنهای خشك بلوط زیر سمهای اسب خش و خش می‌کزد نعلهای اسب بسنگهای میان راه بر می‌خورد و صدائی همراه جرقه از آن‌ها بلند می‌گشت. جاده میان جنگل طویلی که کرانه‌های رود را می‌پوشاند پیش میرفت. ژوزف همچنان که می‌تاخت بسان مردی که به میعاد خوشروئی میرفت، سرمست و مشتاق می‌نمود. جنگل اورلیدی او را مبهوت و از خود بیخود کرده بود، زیبایی غریبی در شاخ و برگ‌های انبوه و درهم و درمغاك طویلی که رود میان درختها و بوته‌ها پدید آورده بود، وجود داشت. تالارهای سبز و بی پایان، راهروها و آلاچیق‌ها مانند شعائر يك مذهب دارای معانی مبهم و امیدبخش بودند، ژوزف لحظه‌ای چشمانش را بست و به فکر فرو رفت و با خود گفت «شاید بیمار هستم و آنچه می‌بینم همه از تب و هذیانی است که در خواب بسراغم آمده است.» همچنانکه پیش میراند از اینکه شاید این سرزمین تصویرویروئی باشد که در بامدادی خشك و غبار آلود محو میشود، او را ترس فرا گرفت.

شاخه‌ی درختی به کلاش گیر کرد و آن را به زمین انداخت. وقتی ژوزف از اسب فرود آمد و خم شد تا کلاش را بردارد، مشتی خاك نیز در دست گرفته با نگاهی ستایش آمیز آن را برانداز کرد و ضمن پاشیدن آن روی زمین سرش را بلند کرده و بنوك درختها، آنجا که آفتاب بروی برگها سوزان می‌تابید و بباد با صدای زیری می‌خواند، نگرست. در این فکر بود که هیچوقت نخواهد توانست احساسش را را نسبت بزمین از دست بدهد.

سوار بر اسب شد و براه افتاد، جیرینگ و جیرینگ زنجیرهای
مهمیزش، سایش زبان اسب روی دهنه و صدای سمهای اسب روی
سنگ ریزه‌های راه، هر کدام نئی را می‌نواختند.

يك آن احساس كرد كه انگار در خواب بوده و ناگهان بیدارش
کردند در و راه ذهنش احساس يك نوع خیانت پدیدار شده بود،
گذشته‌اش، وطنش و همه‌ی حوادث روزگار کودکیش از دست رفته
بود، و میدانست که نسبت بآن خاطرات مدیون است. شاید اگر
بدانها توجه نمی‌کرد زمین همه‌ی هستی او را تصاحب می‌کرد. برای
اینکه با زمین مقابله کرده باشد، پدرش، بوقار و آرامش، قدرت و
وهدالت جاودانی پدرش اندیشید، آنگاه در اندیشه‌اش، اختلاف‌پایان
یافت و فهمید که نزاعی در میان نیست، چرا که پدرش و این زمین، هر
دو یگانه بودند. و بعد پیش خود زمزمه کرد - «مرده است، پدر باید
مرده باشد.» اکنون اسب ارجنگل کنار رود بیرون آمده بود و در
جاده‌ای صاف و حلقه‌واری که گوئی بدن اژدر ماری آنرا پدید آورده
بود پیش میرفت. این يك جاده‌ی شکاری قدیمی بود که با سمها و
پنجه‌های جانوران وحشی درست شده بود. انگار که این جانوران
خوششان می‌آمد که جاده را بدنبال ارواح جفتشان ببینند. این جاده
سرشار از معانی بیشمار بود. در اینجا اسب بسختی چرخید تا بدرخت
تنومند بلوط که ساقه‌ی قطور آن معلق بود برخورد نکند. همین جابود
که خیلی پیش شیری قوز کرده و شکارش را از هم درید. مشغول صرف
آن بود. اسب آنجا را ترك کرد و بکنار جاده برگشت، جاده در اینجا
صخره‌ی صافی را دور میزد، روی صخره مارزنگوله داری عادتاً به دیدن

بیگانه دمش را تکان داده طوری که صدائی از آن بلند میشد و سرش را به اطراف حرکت میداد. اسب به میان جاده آمد و بیم قبل از وقوع حادثه حیوان را فراگرفت، شیهه‌ای کشید و دوپای جلو خود را بلند بلند کرد ولی با کنترل ژوزف آرام گرفت و براه ادامه داد.

جاده بدرون مرغزاری سبز و پهناور می پیچید. میان مرغزار دسته‌ای از بلوط‌های همیشه بهار، مانند جزیره‌ای سبز رنگ در میان دریاچه‌ای برنگ سبز روشن، روئیده بود. ژوزف بجانب درختها می‌راند که ناهای دردناکی شنید، بکناره‌ی بیشه پیچید و در چشم انداز گرازی غول پیکر که داندانه‌های دراز و برگشته، چشمان زرد و یالی انبوه و سرخ داشت قرار گرفت. جانور روی کفلهایش نشسته بود و سبانه ران بچه خوکی را که هنوز ناله میکرد می‌درید. کمی دورتر ماده خوکی که با پنج بچه خوک از وحشت فریاد میکردند، گریختند. گراز با دیدن ژوزف از دریدن خوک باز ایستاد و شانه‌هایش را راست کرده پسری او غریب خوک نیمه جان هنوز با وضع دلخراشی می‌نالید. ژوزف دهنه اسب را بسختی کشید. چهره‌اش از خشم منقبض شده بود، فریاد کشید: «لعنتی» و همزمان ننگش را از شانه رها کرده میان چشمان طلائی گراز را نشانه گرفت، ماشه را کشید گراز غرشی کرد و بخود پیچید، ژوزف براه افتاد.

اکنون جاده از کنار تپه ساری می‌گذشت که بوته‌های وحشی و درهم پیچیده‌ی توت جنگلی و بلوطهای کوتاه طوری آنرا دربر گرفته بود که خرگوشها هم مجبور بودند برای عبور معبرهای باریکی پدید آورند.

جساده با درختان بلوط قهوه‌ای ، همیشه بهار و سفید ادامه میافت تکه‌ای مه سبك و سفید میان شاخه‌های درختان پدیدار گشت و بنر می برنوك درختان لغزید . لحظه‌ای بود يك توده مه تاریك بـآن پیوست و دنبال آن تکه‌های دیگر رسیدند . آنها مانند شجی سرگردان شناور بودند ، بزرگ و بزرگتر میشدند تا اینکه ناگهان بستوتی از هوای گرم برخوردارند و در آسمان اوج گرفتند تا ابرهای کوچکی پدید آوردند . بر فراز دره ابرهای نازك و كوچك شكل می گرفتند و مانند ارواح مرده‌ای که از شهر خفته‌ای فزا خیزند ، صعود میکردند . بنظر میرسید که ابرها در برابر آسمان ناپدید میشدند ، لیکن آفتاب در اثر آنها گرمای خود را ازدست میداد .

اسب ژوزف سرش را بر افراشه و در هوا شبیه کشید . بر تـسارك تپه انبوهی از درختهای دیو پیکر مادرون قد بر افراشته بودند ، درختانی تنومند و زیبا که همیشه سبز و برگهای براق و بیضی شکل و گل‌های سفید و خوشه‌ای زرد رنگی به عنوان میوه . مادرونها ، درختان بیرحم و دهشتناکی هستند وقت سوختن فریادهای درد آلودی سرمی دهند .

ژوزف بنوك تپه رسید و به سبزه زارهای اطراف خیمه‌اش نگریست . آنجا جوهای صحرایی زیر سبکترین بادهای باچین‌های نقره فام موج میزدند و خشخاشهای دامن تپه‌ها بسان انوار وسیع خورشید بودند ژوزف بالاتر رفت تا مرغزارهای سبز و پهناور را که انبوه درختان بلوط همیشه بهار میان آنها بر افراشته بودند و بدو اوران ابدی می‌مانند که بر زمین فرمانروائی میکنند ، بنگرد . رود با نقابی از درختان در میان

دره جاده‌ای پرپیچ و خم و نشیبی پدید آورده بود . در فاصله دومایلی ، کنار تکدرخت دیوپیکر بلوط ، لکهای سفید خیمه‌اش را که نصب کرده بود و گذاشته بود تازمینش را به ثبت برساند ، میدید . زمانی دراز در آنجا نشست . هنگامی که بدرون و اطراف دره نگرست ، احساس کرد که بدنش از حرارت و عشق به زمین می‌سوزد ، بسادگی گفت : - «آن زمین مال من است ، مال من ! » سپس چشمانش از شور و شوق پراز اشگ شد . در او محبتی نسبت به لغها و گلها و درختان وجود داشت ، احساس میکرد درختان فرزندان او هستند و زمین نیز به کودکی می‌ماند که احتیاج به مراقبت دارد . لحظه‌ای بنظرش رسید که دره‌های فراز دره شناور شده است و پساتین را می‌نگرد بار دیگر گفت : - «این زمین مال من است و من باید از آن مراقبت کنم .»

ابره‌های کوچک در آسمان توده میشدند ، سپاهی از آنها بجانب مشرق شتافت تا به لشگری که پیش از آن بر فراز تپه‌ها تشکیل شده بود پیوندند . ابرهای سبک و خاکستری اقیانوس از فراز کوهستانهای غربی بهشتاب پیش می‌آمدند . بساد ملایمی برخاست و در میان شاخه‌های درختان وزیدن گرفت . اسب دوباره در سراشیب جاده بسوی رود بسبکی گام برمیداشت ، اغلب سرش را بر می‌افراشت و در رایحه‌ی معطر و تازدی بارانی که نزدیک باریدن بود ، نفس عمیق میکشید .

سواره نظام ابرها گذشته بودند و پیاده نظام سیاه و بیشمار از جانب دریا با مارشی از رعد و برق پیش می‌آمد . باران شروع شد و دانه‌های درشت و تنبل آن روی برگها می‌چکید ، لحظه‌ای بعد قطره - های باران ریزتر و فشرده تر شدند و صدای برخورد آنها با برگها در هوا

می‌پیچید .

لباس ژوزف در لحظه اول خیس شده بود و اسبش زیر باران
میدرخشید . در رودخانه ماهی‌های قزل‌آلا به حشرات غرق‌شده حمله
میکردند و تنه درختان با روشنائی کدوری برق میزد .

جاده بار دیگر از رودخانه جدا گشت و همچنانکه ژوزف به
چادر خود نزدیک میشد، ابرها همچون پرده‌ای خساکستری رنگ از
مغرب به مشرق کشیده میشد و کمی بعد خورشید بار دیگر بر زمین
شسته تابید و در قطره‌هائی که در دل گل‌های وحشی نشسته بود پرتو
افکند .

ژوزف جلو چادرش از اسب فرود آمد، زین را از پشت حیوان
برداشت و قبل از اینکه جبران خسته را برای چریدن رها کند پشت و
شانه‌هایش را با پارچه‌ای خشک کرد . او میان علفهای نمناک جلوی
چادرش ایستاد وقتی بدرون دره‌ی پهناور سرسبز نگرست عطش زمین
دوباره به سراغش آمد زیر لب زمزمه میکرد: «این زمین مال من است
تا اعماق آن، درست تا مرکز جهان مال من است!» و پاهایش را بر زمین
کوبید، اشتیاق زمین بشکل رودی در بدنش جاری بود . خودش را
روی علفها انداخت و گونه‌هایش را به ساقه‌های نمناک آن فشرد با
انگشتانش علفهای خیس را چنگ زد و از هم درید و بار دیگر چنگ
زد. ناگهان سرد و مهیوت شد و از کار خویش یکه خورد ، بر خاست
و نشست و گل و علفها را از سرو صورتش پاك کرد ، او خود پرسید -
«من چه شده‌ام چه ب سرم آمده ، آیا تا این اندازه به آن نیازمندم ؟ »

کوشید آنچه اتفاق افتاده خوب بیاد بیاورد ، برای لحظه‌ای زمین، همسراوشده بود باخود گفت :

- «من به همسری احتیاج دارم، در اینجا بدون زن بی‌اندازه تنها و بیکس خواهم بود . » خسته بود تنش مانند اینکه صخره‌ی گرانی را کشیده باشد درد میکرد.

روی آتش کوچکی جلوی چادرش شام مختصری پخت، پس از خوردن غذا روی زمین دراز کشید و به ستارگان سردوسپید نگریست ذهنش از زمین دور نمی‌شد ، احساس میکرد زمین زنده است .

آتش جلوی چادر، کمی پیش خاکسترشده بود ، صدای گرگ‌ها که در تپه‌ها زوزه می‌کشیدند و آوای جغد و جیرجیر موشهای صحرایی میان علفها بگوشش میرسید. ماه از پشت تپه‌های شرقی بالا می‌آمد و پیش از آنکه از تپه‌ها فاصله بگیرد چهره طلایش از میان برگهای سوزنی شکل درختان کاج بسان اسیری در بند می‌نمود .

ژوزف مدت درازی پیش از آنکه ارابه‌های سنگین و پسر صدا پدیدار شوند صدای تند و مطبوع زنگ‌هاشان را می‌شنید. ژوزف دو هفته بود که کسی را ندیده بود لذا از شنیدن صدای زنگ‌ها و سپس چرخ‌های ارابه‌ها و از شوق، چشمانش لحظه‌ای از تعقیب ارابه‌ها باز نمی‌ایستاد. سرانجام ارابه‌ها از میان درختان پدیدار شدند، اسبها گام‌های کوتاه و خمیده بر میداشتند تا بارهای سنگین الوار را از جاده‌ای ناهموار پرپیچ و خم عبور دهند. سورچی کلاش را برای ژوزف تکان داد و قلاب کلاهش در آفتاب درخشید. ژوزف جلورفت تا ارابه‌ها را ببیند روی صندلی بلند اولین ارابه رفت و کنار ارابه‌ران نشست. ارابه‌ران مردی میانه سال بود که موهای کوتاه و خشن و سپیدی با چهره‌ی قهوه‌ای رنگ داشت. ارابه‌ران افسار را بطرف چپ خودش کشید و اسبها را وادار به انحراف مسیر خود کرد. ژوزف گفت: «فکر می‌کردم زودتر از این باینجا خواهد آمد، در راه اتفاق بدی برایتان افتاد؟»

— «آقای واین، اتفاقی نبود که بشود آنرا بد حساب کرد. جو آنیتو

مثل باد میرفت و پسر و ویلی چرخ جلوی ارابه اش را توی گودال آب انداخت . مثل اینکه خواب بود . این دو مایل آخر اصلا خبری از جاده نیست . »

– ژوزف گفت – درست میشود . وقتی ارابه های زیادی از اینجا عبور کنند جاده ی خوبی خواهد شد . »

با انگشت اشاره کرد – « این الو ارها را آنجا نزدیک درخت بلوط بزرگ خالی خواهیم کرد . »

اثری از يك پيش بينی ناگوار در چهره ی ارابه ران پدیدار شد و گفت – « میخواهید زیر درخت خانه بسازید . خوب نیست ، ممکن است يك شب که شما خواب هستید یکی از شاخه هايش بشکند و سقف خانه تان را با خودش پائین بیاورد ، و شما را هم له و لورده کند . »

ژوزف او را مطمئن ساخت که درخت استوار و خوبی است و گفت – « خوشم نمی آید خانه ام را دور از درخت بسازم . مگر خانه شما از درخت دور است ؟ »

– « خوب ، نه خیر ، و برای همین است که شما را منع می کنم . بد بختانه خانه ام درست زیر یکی از آنهاست . نمی دانم چطور شد که خانه ام را آنجا بنا کردم ، چه بسا شبها که از خواب پریده و بیاد گوش داده ام و فکر کرده ام که هم اکنون شاخه ای به کلفتی يك بشکه ، سقف را فرو خواهد ریخت . »

ارابه را ، با تمام کردن حرفش ارابه اش را نگه داشت و گیره ی افسار را دور هاری پیچاند و رو بطرف دیگر ارابه ران که پشت سر او بودند ، کرده فریاد زد – « هی ، همین جا نگه دارید . »

هنگامی که الوارها را به پائین آورند و اسبها، که افسارهایشان را به ارابه‌ها بسته شده بود و مشغول چریدن علفهای دور و بر خود بودند، ارابه‌ران پتوهای خود را جلوی ارابه‌ها پهن کردند و ژوزف مشغول پختن شام روی آتشی که آفروخته بسود، شد، او ماهیتابه را بالای شعله‌ی آتش نگهداشته و پیوسته تکه گوشت‌های گاو را پشت و رو میکرد.

روماس، ارابه‌ران پیر، جلو آمد و کنار آتش نشست، او گفت - «ما فردا صبح زود حرکت خواهیم کرد. با ارابه‌های خالی بهتر میشود از این جاده‌ی ناهموار گذشت.»

ژوزف ماهیتابه را از روی آتش کنار کشیده و روبه ارابه‌ران کرد و گفت - «چرا نمی‌گذارید، اسبها کمی بیشتر استراحت کنند و آب و علف بیشتری بخورند.»

- «موقع کار؟ اوه، نه، علف حالا سغردار نیست. باید چیزی پرفوت تر بخورند تا بتوانند ارابه را در جاده‌هایی مثل جاده‌ی مزرعه‌ی شما بکشند. اگر می‌خواهید آن گوشت بپزد. روی آتش بگیرد و بگذارید چند دقیقه روی آتش بماند.»

ژوزف اخم کرد - «شما مردم نمی‌دانید چطور گوشت را سرخ کنید، حرارت ملایم و پشت رو کردن گوشت چیزی است که آنرا خشک و ترد میکند و نمی‌گذارد همه‌ی روغنش حرام شود.»

روماس گفت - «همه‌اش میشود غذا، فرقی نمی‌کند.»

جوآنتو و ویلی بطرف آتش و غذا می‌آمدند. جوآنتو پوستی تیره رنگ و بومی و چشمانی آبی داشت. چهره‌ی ویلی بسیار بیماری

ناشناسی که زیرقشری از گردوغبار وجود داشت منقبض و پریده می نمود، و چشمان او رموز و بیمناک بود، زیرا هیچکس در دهائی که شبانه بدن او را می لرزاند، و رؤیاهای تیره ای که در خواب او را شکنجه میداد، باور نمی کرد. ژوزف سرش را بلند کرد و بروی هردو لبخند زد. جوآنتیو دلیرانه گفت: «شما به چشمهای من نگاه می کنید، اما من سرخ پوست نیستم. من کاستیلی (ناحیه ای در شمال و مرکز اسپانیا) هستم. چشمهام آبی است. پوستم را نگاه کنید، سیاه است و این تقصیر آفتاب است. کاستیلی ها چشمهای آبی دارند.»

روماس حرفش را قطع کرده گفت: «او بهمه همین را میگوید خوشش میآید يك ناشناس را پیدا کند و اینها را به او بگوید. در نوستراسنیورا همه میدانند که مادرش سرخ پوست است و تنها خدا میدانند که پدرش کی بوده است.»

جوآنتیو خیره شده بود و با انگشتانش کارد بلندی را که از کمرش آویزان بود لمس میکرد، لیکن روماس فقط خندید و بطرف ژوزف برگشت و با لحنی تحقیرآمیز گفت: «جوآنتیو بخودش میگوید که بالاخره يك روز با این کارد يك نفر را خواهم کشت، همین طوری بخودش مغرور است اما خوب میدانند که جسر آتش را ندارد و همین امر باعث میشود که زیاد به خودش نبالد.» بعد روبه جوآنتیو کرده: «برو يك تکه چوب بردار تیز کن و بیا غذات رو بخور، بعد میتوانی درباره ی کاستیلی بودن صحبت کنی، خاطر جمع باش که هیچ کس ترا نمی شناسد!»

ژوزف، ماهیتابه را زمین گذاشت و با نگاه استفهام آمیزی به

روماس نگرسته از او پرسید - «چرا مسخره‌اش میکنی؟ از این کارچه نفعی می‌بری؟ کاستیلی بودن او چه ضرری برای تو دارد؟»

- «آقای واین، دروغ می‌گوید، حرفهایش همه دروغ است و اگر این دروغ را باور کنی يك دروغ دیگر خواهد گفت، يك هفته بعد هم، پسرعموی ملکه‌ی اسپانیا خواهد شد. اینجا جو آنتیویك ارابه‌ران است یکی از ارابه رانهای ناب، ولی من نمی‌توانم شاهزاده بودنش را تحمل کنم.»

لیکن ژوزف سرش را تکان داده و بار دیگر ماهیتابه را برداشت. بی آنکه سرش را بلند کند گفت - «من فکرمی‌کنم او کاستیلی است، چشمانش هم آبی است و اگر گذشته‌اش چیز دیگری است نمی‌دانم ولی احساس می‌کنم او يك کاستیلی است.»

چشمان جو آنتیو با حرفهای ژوزف حالت غرور گرفت و گفت - «متشکرم، آقا. هر چه می‌گوئید راست است.» دقش را راست‌تر کرده ادامه داد - «آقا، ماهم دیگر را بهتر درك می‌کنیم.»

ژوزف گوشت سرخ کرده گسار را در بشقابهای حلبی گذاشته، و قهوه را ریخت. او بنر می‌بخندی زد و گفت - «پدر من فکرمیکند که تقریباً يك خداست، و براسنی هم خداست.»

روماس اعتراض کرد - «شما نمی‌دانید چکار میکنید. من تحمل گزافه‌گوئی‌های او را ندارم حالا دیگر کار نخواهد کرد، و اینطرف و آنطرف قدم خواهد زد و از خودش خواهد گفت.»

ژوزف بد قهوه‌اش فوتی کرد و گفت - «هر وقت زیاد بخودش بالید میتوانم او را کاستیلی بدانم!»

- « اما لعنتی ، از آن پرروهای زمانه است . »

ژوزف بآرامی گفت - « می دانم ، نجبا معمولا اینطورند ، برای کار ساخته نشده اند ! »

کوهستان غرب ، هنوز از روشنائی بعد از شفق حاشیه ی نقره فامی داشت . لیکن دره ی اورلیدی تا دامنه های کوهستان از تاریکی انباشته بود . ستارگان نیم رنگ درزمینه ی پولاد فام آسمان ، گوئی در برابر شب کشمکش میکردند و گاه چشمک میزدند .

چهار مرد گرد آتش نشسته بودند و چهره هاشان با حرکت شعله های آتش روشن و تیره میشد . ژوزف با ریشش بازی میکرد و به شعله های آتش چشم دوخته بود . روماس دستهایش را دور زانوهایش حلقه کرده بود سیگارش درخشش سرخی کرد و بعد زیر خاکستر پنهان گشت و دود غلیظی از کناره دهان و بینی اش خارج ساخت . جوآنتو نیز به سنگی تکیه داده چشم از ژوزف بر نمی داشت . چهره ی رنگ پریده ی ویلی گوئی اصلا به تنی بند نیست و از هوا آویخته بود ، بینی کشیده و استخوانی داشت .

ژوزف ترکه ای میان آتش نیم افروخته انداخت و آتش را شعله ور ساخت ، آنگاه گفت - « اینجا زمین مرغوبی است ، زمینی پر برکت و آزاد ، تنها بشخم احتیاج دارد . روماس چرا آنرا رها کرده و پیش از این آنرا تصاحب نکرده اند ؟ »

روماس به سیگارش را توی آتش انداخته گفت - « نمیدانم ، مردم دیر باین سرزمین می آیند . شاید از جاده پرت است . شاید هم بخاطر خشکسالیهایش تا به حال بی صاحب مانده . »

.. «خشکسالی ؟ کی خشکسالی شده ؟

– «اوه ، بین سالهای هشتاد ونود . سراسر زمین های این اطراف خشك شد ، چاهها خشکید طوری که چهارپایان از بین رفتند ، بهتر بگویم خشکسالی چنان بود که نصف مردمی که اینجا زندگی میکردند مجبور به کوچ شدند . آنها که میتوانند رمله هایشان را بطرف من- جو کین بردند گاوهای ماده در طول راه تلف شدند. آنوقت ها خیلی جوان بودم ولی هنوز گاوهای ماده مرده را با شکمهای ورم کرده بیاد دارم، بوی گند آنها آدم را نفله میکرد .

ژوزف بتندی گفت – « ولی باز باران آمد . والان زمین مملو از آب است . »

– « آه ، بله ، باران آمد ولی ده سال بعد ، سیلابهای فراوانی جاری شد، آنوقت دوباره علفها روئیدند ودرختها سبز شدند . همه خوشحال بودیم خوب یادم هست ، مردم نوسترانسیورا نوی بسانان فیستا گرفته بودند، فقط کلاه لبه پهن کوچکی روی سر گیتار زنها بود، آنهم برای اینکه سیمهای گیتار خیس نشود . مردم مست کرده بودند و در گل و لای میرقصیدند ، زیر باران و آب همه مست کرده بودند ، بالاخره بابا آنجلو پیش آمد و مجبورمان کرد که بس کنیم . »

ژوزف پرسید – « برای چه ؟ »

– « خوب، آخر شما نمی دانید مردم نوی گل ولای چه میکردند، بابا آنجلو پاك دیوانه شده بود می گفت که ما داریم شیطان را دعوت میکنیم ، او شیطان را دور کرد و دستور داد مردم خودشان را بشویندو از رقص دست بکشند. او همه را توبه داد و خود هجانجاراست ایستاد

تا باران بند آمد.»

— «گفتی مردم مست کرده بودند؟»

— «بله، آنها يك هفته مست بودند و کارهای کثیفی میکردند،

لباسهایشان را میکنند و...»

جوآیتو حرف او را قطع کرد — «خوشحال بودند. آقا، همه‌ی چاهها پیش از آن خشک شده بود تپه‌ها مثل خاکستر سفید شده بود، وقتی باران آمد مردم خوشحال بودند آنها تحمل آنهمه شادی را نداشتند، همین بود که کارهای بدی میکردند. مردم همیشه وقتی زیاد خوشحال باشند کارهای بدی میکنند.»

ژوزف گفت — «امیدوام که دیگر هرگز پیش نیاید.»

روماس گفت — «بله، بابا آنجلو میگفت که قهر و عقوبت خدا بوده، اما

سرخ پوستها می گفتند پیر مردها یادشان می‌آید که دوبرتبه‌ی دیگر هم چنین خشکسالی شده بود.»

ژوزف عصبانی از جایش برخاست — «خوشم نمی‌آید درباره‌اش

فکر کنم، مطمئناً دیگر چنین پیشامدی رخ نخواهد داد، نگاه کنید الان علفها چقدر بلند شده‌اند.»

روماس خمیازه‌ای کشید و گفت — «شاید دیگر خشکسالی نشود

اما خاطر جمع نباشید. وقت خواب است، ما صبح زود باید حرکت کنیم.»

هنگامی که ژوزف بیدار شد، هوا با طلوع صبح کمی سرد شده

بود. بنظرش رسید که در خواب فریاد گوشخراشی شنیده است، اندیشید — «حتماً جغد بوده است، گاهی يك رؤیا صداها را طنین دار

و شدید می‌کند.» لیکن با دقت گوش داد و ناله‌ی خفه‌ای را از بیرون چادر شنید. شلوار و چکمه‌هایش را بپا کرد و از لابه‌ی چادر بیرون خزید. صدای گریه‌ی آهسته از یکی از ارابه‌ها می‌آمد.

جو آنتیو از لابه‌ی ارابه‌ی خودش بطرف ارابه‌ای که ویلی در آن خوابیده بود خم گشته بود.

ژوزف پرسید - «چه شده؟» در روشنائی نیم‌رنگ سحر دید که جو آنتیو بازوی ویلی را گرفته است جو آنتیو آرامی گفت «هیچی، خواب، می‌بیند، گاهی وقتها تا من به کمکش نیایم نمی‌تواند از خواب بیدار شود. و گاهی وقتها هم که بیدار میشود خیال میکند که دارد خواب می‌بیند و قبلاً بیدار بوده است.» سپس خطاب به ویلی گفت - «ویلی، بیا، ببین که حالا بیدار هستی،»

روماس از ارابه‌ای که در آن خوابیده بود بصدای او آمد و گفت - «ویلی زیاده می‌خورد، دچار کابوس شده. آقای واین، بروید بخوابید.»

لیکن ژوزف به ویلی نزدیک شد و آثار وحشت را در چهره‌ی ویلی مشاهده کرد و گفت - «ویلی هیچ چیز در شب وجود ندارد که بتو آزاری برساند. اگر دلت بخواهد میتوانی بیانی در چادر من بخوابی.» - آقا او خودش را در خواب در یک سرزمین روشن که خشک و متروک است می‌بیند، مردم از سوراخها بیرون می‌آیند و دست و پای او را می‌کشند. تقریباً هر شب این خواب را می‌بیند.» بعد روبرو ویلی کرد گفت - «بین ویلی، من پیش تو هستم، ویلی، الان اسبها دورنا دور تو هستند و دارند نگاهت میکنند.» و باز روبرو ژوزف کرده و گفت - «آقا،

بعضی وقتها در خواب اسبها باو کمک میکنند. خوشش میآید میان آنها بخوابد. میان اسبها، در خواب به آن مکان خشک و متروک میرود، اما وقتی اسبها نزدیک او باشند از شر مردم در امان است.» دوباره روبه ژوزف کرده گفت - «بروید بخوابید آقا، من چند دقیقه‌ای پیش اومی- مانم، مواظبش هستم.»

ژوزف دستش را روی پیشانی ویلی گذاشت و آنرا چون سنگ سرد یافت، لذا گفت - «من آتش روشن میکنم و گرمش میکنیم.»
- «فایده‌ای ندارد، آقا، او همیشه همینطور میشود، نمی‌توانیم گرمش کنیم.»

ویلی یکبارد با صدائی گرفته گفت - «جو آنتو، تو پسر خوبی هستی»
جو آنتو بطرف ویلی برگشته گفت - «مرا صدا می‌زند، آقا.»
ژوزف دستش را به پهلوی اسبی کشید و بچادر برگشت. از پشت بر گهای سوزنی شکل کاجهای کوههای مشرق، روشنائی نیم‌رنگ بامداد نمایان بود. غلفها با نسیم صبحگاهی، بیتابانه و با شور و شعف به رقص آمدند.

اسکات خانه بپایان رسیده بود و فقط پرورش سقف خانه مانده بود. خانه با دیوارهای داخلی بچهار اطاق برابر تقسیم شده بود. تکدرخت بزرگ بلوط بازوی محافظی بر سقف آن میکشید.

ژوزف گوشتی را روی آتش کنار چادر سرخ میکرد، و پیوسته تکه‌های گوشت را پشت و روم میکرد. پیش از آنکه صبحانه‌اش را بخورد، بطرف گاری تازه‌اش که بشکله‌ای آب در آن قرار داشت، رفت يك لگن آب برداشت. مشت‌هایش را پر کرده، به سروصورتش زده و جرم خواب را از چشم‌هایش شست. آب صورتش را با دست‌هایش گرفت و بطرف چادر برای خوردن صبحانه‌اش رفت. علفها از شب‌نم خیس بودند، سه چكوك با سینه‌های زرد و بال‌های خاکستری روشن جلوی چادر فرود آمدند و باطرزی دوستانه و عجیب نوک‌هایشان را دراز کردند گاه‌گاه سینه‌هایشان را باد انداخته و سر‌هایشان را مانند ستاره‌های احساساتی ابرابند میکردند و آوازی پر شور و هیجان را سرمی‌دادند، آنگاه سر‌هایشان را بطرف ژوزف راست نگه‌میداشتند تا ببینند آیا تماشا می‌کند و خوشش آمده یا نه.

ژوزف فنجان حلبیش را پر قهوه کرده تا آخرین جرعه آن را سر کشید و ته مانده‌ی آنرا روی آتش پاشید. نفسی عمیق کشیده نگاهش را از چکاوک‌ها برداشته بطرف اسکلت خانه‌اش راه افتاد. کرباسی را که روی ابزار کارش انداخته بود، پس کشید، چکش و پشندش را پراز میخ کرده، و از روی الوارها کلاه سیاه و لب برگشته‌اش را برداشت به سر گذاشت و تا روی چشمهایش پائین کشید. به پای خانگی ناتمامش رسید بود که صدای سمهای اسبی از پشت درختان به گوش رسید.

بطرف صدا برگشت، مردی سوار بر اسب پدیدار شد. اسب با خستگی پورتمه میرفت. ژوزف باشتاب بطرف آتشی که داشت خاموش میشد رفت و آنرا دوباره شعله‌ور ساخت و قهوه جوش را روی آن گذاشت. سواره را شناخت. جو آنتیو بود، جلو دوید و دهنه‌ی اسب را گرفته کمک کرد تا جو آنتیو پیاده شد. جو آنتیو کلاه آفتابیش را از برداشت، تبسمی کرد و با انتظار خوشامد او ایستاد.

– «جو آنتیو! ازدیدن تو خوشحالم! صبحانه که نخوردی، نه؟
آلان برایت کمی گوشت سرخ میکنم.»

لبار جو آنتیو از شادی باز شد و گفت – «آقا، من تمام شب را سواره بودم آمده‌ام که گله‌دار تو باشم.»

– «ولی جو آنتیو، من که يك گاو هم ندارم که تو بچرانی.»

– «بعداً خواهیم داشت، آقا همه کاری از دستم برمی آید، ولی

گله‌دار خوبی هستم.»

– «میتوانی در ساختن خانه بمن کمک کنی؟»

– «البته، آقا.»

- «خوب، حقوق چقدر میگیری؟»

.. «آقا، پیش از این هم من گله‌دار بوده‌ام، يك گله‌دار ماهر .
بمن ماهی سی دلار میدادند و مرا سرخپوست می‌نامیدند. من میخواهم
دوست شما باشم و حقوقی نگیرم.»

ژوزف لحظه‌ای مبہوت بود - «جو آنتیو، می‌فهم مقصودت
چیست، اما وقتی به شهر میروی برای يك نوشیدنی احتیاج بپول
داری، خلاصه برای هر کاری احتیاج به پول خواهی داشت.»
- «آقا، وقتی خواستم به شهر بروم شما انعامی بمن نخواهید
داد، انعام حقوق نیست.»

ژوزف فنجانی قهوه برایش ریخت - «جو آنتیو، تو دوست
خوبی هستی، متشکرم.»
جو آنتیو از توی کلاه آفتابیش نامه‌ای درآورد. - «آقا، وقتی
می‌آمدم، این را هم برایتان آوردم.»

ژوزف نامه را گرفت و آرامی از او دور شد. او مضمون نامه را
حدس زد. چندی بود که انتظار آن را میکشید. زمین هم گوئی از
متن نامه آگاهی داشت، زیرا خاموشی برپهنه‌ی علفها مستولی شده
بود. حتی چكاوك ها كه تا لحظه‌ای قبل با شور و شوق، آواز سر داده
بودند، نیز رفته بودند.

ژوزف روی پشته‌ای از الوار زیر درخت بلوط نشست و بنرمی
درپاكت را گشود. نامه را بر تون فرستاده بود. در نامه نوشته بود -
«توماس و بنجی از من خواستند که این نامه را برایت بنویسم. چیزی
که میدانستیم باید اتفاق بیفتد، اتفاق افتاد. مرگ حتی هنگامیکه

میدانیم باید بیایم را بو حشت میاندازد. پدر سه روز پیش در گذشت. ما همه جز تو در آخرین لحظات کنارش بودیم. میباید تو هم صبر می کردی .»

«در لحظات واپسین پدر فکرش خوب کار نمی کرد ، چیزهای بسیار عجیبی میگفت. آنقدرها که با تو صحبت میکرد درباره ی تو حرف نزد . می گفت هر اندازه خواهد میتواند زنده بماند، اما آرزو داشت که زمین تازه ی ترا ببیند این زمین تازه او را پاك شيفته کرده بود . البته عقلش خوب کار نمی کرد. می گفت نمی دانم ژوزف زمین خوبی انتخاب کرده. نمی دانم او شایستگی دارد. مجبورم با آنجا بروم و بینم. و مقدار زیادی درباره ی پرواز بر فراز دهکده صحبت کرد، پدر در آن لحظه فکر میکرد که در حال پرواز است و مثل اینکه خواب می دید . بنجی و توماس از اطاق بیرون رفتند و من بایستی سخنان او را در سینه حبس کنم و هرگز به آنها نگویم ، چون در آن هنگام پدر ، خودش نبود. از مجامعت حیوانات حرف میزد. می گفت همه ی زمین يك .. نه، دلیلی برای گفتن آن نمی بینم ، سعی کردم او را وادارم تا با من دعا بخواند، اما دیگر در میان ما نبود. من از اینکه آخرین سخنان پدر ، سخنان مسیحی نبود، رنج میبرم. آنها را به بچه های دیگر نگفتم اما چرا که حرفهای آخرش برای تو بود ، مثل این برد که با تو صحبت میکند .»

نامه با گزارشی مفصل درباره ی تشییع جنازه ادامه مییافت و در آخر چنین خاتمه می یافت - «توماس و بنجی فکر می کنند که اگر باز هم زمینی برای تصاحب باشد، همه میتوانستیم به غرب کوچ کنیم .»

پیش از آنکه حرکت کنیم میخواستیم در این مورد از تو خبری داشته باشیم .»

ژوزف نامه را روی زمین انداخت و پیشانی‌اش را میان دستهایش گرفت. ذهنش از کار افتاده بود. لیکن در او از واهی وجود نداشت. در شگفت بود که چرا اندوهگین نشده است. اگر برتون میدانست که احساس شادی و استقبال در ژوزف نیرو می‌گرفت، او را سرزنش میکرد .

سکوت زمین شکست ، نسیم لحظه‌ای میان علفها دمید و بعد نیرومند و تند گردید و رابحی تند علفها و زمین نمناک را با خود آورد، درخت بزرگ بلوط در باد به اهتزاز درآمد. چکاوکها بر گشته و آواز سردادند ، سنجابی که راست جلوی لانه‌اش نشسته بود با صدای زیری جیرجیر میکرد .

ژوزف سرش را بلند کرد و بشاخه‌های کهنسا و پسر گره بلوط نگریست، يك آن او پدرش را در بلوط کهنسال دید، دستش را برای ادای احترام بالا آورد و بسیار آرام گفت - «پدر، خیلی خوشحالم که باینجا آمده‌اید تا حال نمی‌دانستم که چقدر دلتنگ شما بوده‌ام.» درخت به نرمی با اهتزاز درآمد. ژوزف با آرامی ادامه داد «می‌بینی پدر، زمین خوبی است. شما خوشتان خواهد آمد.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد سرش را تکان داد تا اثر رخوت از او رانده شود. بیاد آورد که ممکن است جوآنی‌تو او را بیاید، گستاخانه برگشت و با او روبرو شد . لیکن جوآنی‌تو همواره به زمین خیره شده بود. ژوزف خشمناکین گفت - «باید دیده باشی ...»

جو آنتیو همچنانکه به زمین خیره شده بود گفت - «آقا، ندیدم.»

ژوزف کنار او نشست «جو آنتیو، پدرم مرده است.»

- «دوست عزیز، متأسفم.»

- «اما جو آنتیو من میخواهم درباره پدرم حرف بزنیم، چون

تو دوست من هستی. من خودم هیچ متأسف نیستم، چرا که پدرم

اینجاست.»

- «آقا، مرده‌ها همیشه با ما هستند. هرگز دور نمی‌شوند.»

ژوزف مشتاقانه گفت - «نه، بالاتر از اینها، پدرم آن درخت

بلوط است! ابلهانه است، اما میخواهم بآن ایمان داشته باشم.

جو آنتیو، مایل هستی کمی برای من حرف بزنی؟ تو اینجا بدنیا آمده‌ای

از وقتی آمده‌ام، از همان روز اول میدانستم که این زمین مملو از

ارواح است.» مرددانه مکثی کرد ادامه داد - «نه، ارواح سایه‌های

ناخوان واقعبت هستند، آنچه اینجا زندگی میکند واقعی‌تر از ما است.

ما بسان اشباحی از واقعیت آنیم. جو آنتیو، چه شده؟ آیا عقل من از

دوماه تنها ماندن ضعیف شده است؟»

جو آنتیو تکرار کرد - «مرده‌ها هرگز دور نمی‌شوند.» آنگاه

به بالا نگاه کرد، اندوه عمیقی در چشمانش پدیدار بود - «آقا، من

بشما دروغ گفتم. من کاستیلی نیستم. مادرم سرخ پوست بود چیزهایی

بمن آموخت.»

ژوزف پرسید - «چه چیزهایی.»

- «بابا آنجلو از آنها خوشش نمی‌آمد. مادرم میگفت زمین مادر

ماست، همه‌ی چیزهائی که زندگی میکنند حیاتشان را از مادر میگیرند
و بدرون مادر برمیگردند. آقا، وقتی آنها را بیاد میآورم، و موقعی
که احساس میکنم که باین چیزها ایمان دارم، چو آنها را می بینم و
می شنوم، آنوقت می فهمم که به کاستیلی هستم و نه چیز دیگر، يك سرخ
پوست هستم. »

«اما جو آنتو، من سرخ پوست نیستم اما به آنچه گفتی ایمان
دارم. »

جو آنتو سپاسگزارانه نگاهی به ژوزف انداخت و بعد چشمانش
را پائین انداخت، دومزد بزمین خیره شدند. ژوزف از آنجا که
نمی کوشید خویشتن را از چنگ نیروئی که بر او چیره می گشت رها
سازد، در شگفت بود.

پس از مدتی ژوزف سرش را بلند کرد و بدرخت بلوط واسکات
خانه‌ی کنار آن نگریست، ناگهان گفت - « آنچه من احساس میکنم
یا می اندیشم نمی تواند با ارواح و خدایان، اختلاف و تضاد داشته
باشد. جو آنتو، باید کار کرد، آن خانه را باید بسازیم، و اصطیلی
هم برای چهارپایان در اینجا بنا می کنیم. ما علی رغم وجود ارواح
کار خواهیم کرد. بیا، وقتی برای فکر کردن نداریم. » و بتندی به
ساختن خانه مشغول شدند.

آنشب ژوزف نامه‌ای به برادرانش نوشت - «نزد يك زمین من
زمینهائی هست که نگرفته اند. هر يك از شما می توانید صد و شصت
جریب بگیرید، آنوقت ما رویهم، ششصد و چهل جریب زمین یکجا

خواهیم داشت . هلف پرپشت و پربرکت است ، و خاک تنها احتیاج
به شخم دارد ، توماس ، زمین نه سنگ دارد که گاو آهن ها را بر-
گرداند، و نه رگه ای هست که مانع پیش رفتن بشود. اگر بیایید اینجا
اجتماع تازه ای بوجود خواهیم آورد . »

هنگامی که برادران ژوزف با خانواده‌هایشان آمدند و در زمینها اطراف زمینهای ژوزف سکونت گزیدند ، علفها از گرمای تابستان رنگ قهوه‌ای بخود گرفته بودند و برای درو آماده شده بودند. توماس که ازمه بزرگتر بود، مردی چهل و دوساله، قوی هیکل با مسوهای طلائی و ریشی زرد بود. گونه‌هائی گرد و سرخ رنگ و چشمانی برونك آبی سرد میان پلکهای گشوده داشت. در او نزدیکی شدیدی باهمه‌ی حیوانات موجود بود. اغلب وقتی اسبها یونجه میخوردند ، برلبه‌ی آخوری نشست و خوردن آنها را تماشا می کرد . ناله‌ی ضعیف ماده گاوی که زائیدنش نزدیک میشد ممکن بود توماس را در هر ساعتی از شب از بستر بیرون بیاورد، تا اگر گاو خواست بزاید. واشکالی در میان بود بکمکش بشتابد. وقتی توماس میان مزارع قدم میزد، اسبها و گاوها سر از میان علفها بلند میکردند و بجانب او میرفتند. او گوش سگها را آنقدر می‌کند تا از دردی که انگشتان نیرومند و باریکش بر آنها وارد می‌آورد زوزه بکشند، و موقعیکه آنها را رها میکرد سر خود را بالا میگرفتند تا دوباره گوششان را بگیرد .

توماس همیشه دسته‌ای از جانوران نیمه وحشی داشت . هنوز یکماه از سکونت او در زمین جدید نگذشته بود که دوتوله گرگ که زیرپاهای او پرسه میزدند و برای کسان دیگر میگریه‌دند، يك قفس راسو، يك شاهین سرخ دم، باضافه‌ی چهارسگ دورگه دور خود جمع کرده بود. او نسبت به حیوانات مهربان نبود، حتی به اندازه‌ای که آنها به او محبت میورزیدند، مهربانی نمیکرد، لیکن در رفتار خویش توافقی نشان داده بود که جانوران آن را درك می کردند و همه‌ی آنها نسبت باو اطمینان خاطر داشتند. وقتی یکی از سگها در حمله‌ی ابلهانه‌ای که بيك را کون کرد يك چشمش را درزد و خورد از دست داد، توماس کلافه شده بود. با چاقوی جیبی خودش چشم زخمی سگ را از ته بیرو آورد و پاهای حیوان را نیشگرن گرفت تا دردی که در سر داشت فراموش کند. توماس از حیوانات خوشش می‌آمد و آنها را درك میکرد . او هرگز گاو ماده‌ای را گم نمیکرد، چون مثل این بود که طبعاً میدانست بيك گاو و لگرد کجاها پرسه میزند. بندرت بشکار میرفت، لیکن مرقعیکه برای شکار خارج میشد، بکراست به مخفیگاه صیدش میرفت و با سرعت و دقت شیر، شکار را صید میکرد.

توماس همان اندازه که به حیوانات نزدیک و مأنوس بود از انسانها دوری می‌جست و زیاد به آنها اطمینان نمی‌کرد، با مردم زیاد دمیخور نبود، از چیزهائی مثل تجارت، احزاب، انواع مذاهب و سیاستها رویگردان بود، وقتی لازم میشد در اجتماعی حاضر شود، خودش را کناری میکشید و انتظار پایان آن را داشت. ژوزف تنها کسی بود که توماس نسبت باو احساس خویشاوندی میکرد . او

میترانست به راحتی با ژوزف سخن گوید ، و تنها با ژوزف دمخور بود .

راما ، همسر ترماس ، زنی بود نیرومند و زیبا با ابروان سیاه که بالای بینی به هم رسیده بودند . او همیشه آنچه را که مردان میاندیشیدند و انجام میدادند تحقیر میکرد . کدبانوئی ، خوب و لایق بود و کودکان در برابر اعمال بد خود از او وحشت داشتند . با اینکه هرگز سه دختر خود را نمی زد ، لیکن از خشم او حساب میبردند ، چرا که اگر کاربدی از ازیکی آنها سرمیزد ، آن را گوشزد و تنبیه و توبیت میکرد .

او ترماس را درك میکرد و با او مثل نوزاد رفتار میکرد ، او را تروخشك میکرد ، غذا میداد ، گرمش میکرد و که تراذیتش میکرد . راما در کار خود مهارت داشت ، پخت و پز ، دوخت و دوڑ ، مرتب نگهداشتن خانه و بچه آوردن را از مهمترین کارهای روی زمین میدانست ، حتی مهمترین کارهایی که مردان انجام میدادند . بچه ها با انجام کارهای خوب و مؤدب بودن ، میدانستند که مورد محبت راما قرار می گیرند . چرا که راما از چگونگی نوازش کودکان مطلع بود ، همان اندازه که تنبیه کردنش سخت برد ، در تمجید و تشویق ، لطافت و دقت فراوان نشان میداد . او ناخود آگاه ، مراقبت کودکانی که در همسایگی آنها زندگی میکردند نیز بعهده میگرفت . کودکان برتسون قدرت راما را خیلی استوارتر و بلا تغییرتر از فرمهای تغییر پذیر مادرشان که طبعی ملایم داشت ، می شناختند ، چون قوانین راما هرگز تغییر نمی یافت ، بدی بد بود و بد مجازات میشد و خوب جاودانه و بطور شورانگیزی خوب بود . در خانه راما خوب بودن لذتبخش بود .

برتون کسی بود که سرشتش برای يك زندگي مذهبی شناخته شده بود . خویشتن را از شرارت دور میداشت و تقریباً در معاشرت همه‌ی کسانی که با او در تماس بودند، زشتی و فساد میدید .

چنان شخصی مذهبی بود ، که يك روز بعد از مراسم دعا در کلیسا، از طرف کشیش مورد تمجید قرار گرفت، کشیش او را «مردی با ایمانی استوار بخدا» خواند.

برتون تا آنوقت چهاربار با همسرش هماغوش شده بسود و دو فرزند داشت . وی شخص تندرستی نبود . گونه‌هایش کشیده و لاغر و چشماش در گسودی جمجمه قرار داشت . تنها نشنه‌ی لذتی بود که آنرا در این سوی ملکوت جستجو نمی کرد. این امر از يك لحاظ او را خرسند میساخت، زیرا بیماریش دلیل این بود که خدا باندازه کافی بفکرش بود و او را به رنج بردن و امیداشت. برتون در برابر سوء مزاج دائمی، مقاومت زیادی داشت. دستها و پاها‌ی لاغر او مانند طناب‌های سخت بافته، محکم و نیرومند بود . برتون با مذهب استوار و نیرومندی بر همسرش حکومت میکرد، افکار خود را به او تلقین میکرد و از احساسات و اعمال منحرف او میکاست .

بنجی، که از سه برادر دیگر جوانتر بود، و تحت مراقبت برادرانش بزرگ میبرد، آدمی هرزه و عیاش و غیر قابل اعتماد بود. تا مجالی مییافت با وضعی جنون آمیز و احساساتی مست میکرد، نوی دهکده میگشت و آوازه‌ای پرشوری میخواند. آنقدر جوان بیکس و تنهایی بنظر میرسید که عده‌ی زیادی از زنها به او ترحم میکردند و دلشان میخواست او

را بسان بچه‌های خود در حمایت خود گیرند و از لغزشها نجاتش دهند و همواره نسبت به او محبت مادرانه ابراز میکردند.

ژنی رامسی، زن حیران و تازه عروسش، در محافظت از بنجی سختی‌ها میکشید. قتی شبها می‌شنید که آواز میخواند، میدانست که باز مست کرده است، دعا میکرد و از ترس اینکه مبادا برایش پیش آمدی رخ دهد گریه میکرد.

بنجی مردی با نشاط بود، و برای کسانی که او را می‌شناختند شادی و مرامت همراه می‌آورد. او زیاد دروغ میگفت و گاهی دزدی میکرد، مردم را گول میزد و قولهایش را می‌شکست و از محبت دیگران سوء استفاده میکرد. معهذاً همه او را دوست میداشتند، عذرش را می‌پذیرفتند و از او حمایت میکردند.

توماس و ژوزف کلبه‌ی شایسته‌ای برای او ساختند. تا از چادری که از ژوزف قرض گرفته بود به آن نقل مکان کند. برتو که از بنجی متفر بود و برایش از خدا طلب مغفرت میکرد از طرز زندگی او بیزار بود و نترانست بیند که او توی چادر زندگی کند. برادرش نمی‌توانستند بفهمند که او از کجا مشروب بچنگ می‌آورد، با وجود این همیشه برایش مهیا بود. در دره اورلیدی همه‌ی مکزیکی‌ها به او مشروب میدادند، آوازه‌اشان را به اومی آموختند و بنجی قتی مست برد آن‌ها را یا شور و حرارت خاصی میخواند.

خانواده‌های واین دورخانه‌ای که ژوزف ساخته بود گرد آمدند. آنها طبق قانون در زمین‌های خود خیمه‌هایی برپا کردند، لیکن هرگز لحظه‌ای باینکه زمین بچهاربخش تقسیم شده است . نمی‌اندیشیدند. هنگامیکه مقدمات دهکده بطرز رضایت بخشی فراهم آمد ، مزرعه‌ی واین نام گرفت. چهار ساختمان گردا گرد درخت بلوط بزرگ برپا گردید و انبار بزرگ بهمه‌ی قبیله‌ی تعلق داشت .

شاید از آنجا که ژوزف برکت یافته بود، بدون چمن و چرا رئیس قبیله شد. در مزرعه‌ی سابق در ورمونت، پدرش زمینی را در اختیار گرفت و مظهر زنده‌ی جمعیت، زمین و ساکنان آن شناخته شد. گویا این قدرت، بر ژوزف تفویض گردیده بود. او پدر کشتزار بود. وقتی اجتماع کلبه‌ها را تماشا میکرد، از شوق روی زمین جست میزد، وقتی بدرون گهواره‌ی نوزاد تازه‌ی تو ماس می‌نگریست، وقتی گوساله‌ها از گاو ماده متولد میشدند، نشاطی را در خود احساس میکرد که ابراهیم پس از ایفاء وعده‌ی بزرگی که داده بود و هنگامیکه قبایل و گله‌هایش روبه ازدیاد نهاد در خود احساس کرده بود . عشق ژوزف به حاصلخیز

کردن قدرت مییافت. اوشهوت تندوپایان ناپذیر گاوهای نر و باروری بی‌شکیب و خستگی ناپذیر گاوهای ماده را تماشا میکرد. اسب نر را بطرف مادیانها میکشاند و فریاد میزد - «آنجا ، پسر، زودباش!» عشق او، عشق به خلاقیت و باروری بود و منی خواست که همه چیز دور و برش بتندی نمو کند، بارور شود و افزون گردد. عقیم بودن پیش او تنها گناه نابخشودنی محسوب میشد. چشمان آبی ژوزف از این اعتقاد تازه حریص و حریص ترمیگشت، لذا هنگامیکه يك ماده سك باشکمی پراز توله یا گاوی که از آبستنی فربه میگشت چنین حیوانی برایش مقدس بود. اینها در پوست و گوشت ژوزف جاری بود. این میراث نژادی بود که میلیونها سال از سینه‌های خاك مکیده و بر زمین زیسته بود.

يك روز ژوزف کنار نرده‌ی چراگاه ایستاد و به تماشای يك جفت گاو نر و ماده‌ی آماده آمیزش پرداخت. او از شوق مشتغالش را بر میله‌ی نرده میکوفت. وقتی برتون از پشت سربه او نزدیک میشد، ژوزف کلاهش را از سر برداشته و آنرا به زمین کوبید آنگاه فریاد کشید «احمق، برو بالا، او حاضر است. زودباش برو بالا!»

برتون که ناظر صحنه بود شگفت زده پرسید - «ژوزف، دیوانه شده‌ای؟»

ژوزف که متوجه برتون نبود بعقب چرخید - «دیوانه! منظور تو چیست؟»

- «ژوزف، تو کار عجیبی میکنی. ممکن است کسی تو را اینجا

بشد.

برتون باطراف نگریست تا مطمئن شود که واقعاً کسی در آن نزدیکی نیست .

ژوزف اخم کرده گفت - «من احتیاج به گوساله دارم و این جزء باآمیزش اینها میسر نیست .»

- «بسیار خوب ، ژوزف .»

لحن صدای برتون هنگامیکه نصیحت میکرد محکم و محبت آمیز بود . - «همه میدانند، این چیزها طبیعی است و برای ازدیاد نسل این کارها باید انجام شود . اما مردم حتی موقعیکه لازم است به تماشای آن نمی ایستند. ممکن است کسی تزا اینجا ببیند.»

ژوزف با اکراه چشمش را از گاوانر برداشته و روبه رادرش کرد پرسید - «اگر ببیند چه میشود؟ آیا این کار گناه است ؟ من گوساله میخواهم .»

برتون از شرم - رفی که میخواست بگوید سرش را پائین انداخت و گفت - «مردم اگر چیزهایی که میگفتی شنیده باشند، حرفها میزنند .»

- «چه میتوانند بگویند؟»

- «ممکن است مردم خیال کنند که علاقه تو بابی کاریک علاقه‌ی

شخصی است .»

ژوزف متحیر شد - «آه ، می فهمم ، ممکن است بگویند .» صدایش را بلندتر کرده - «ممکن است بگویند من مثل گاوانر احساس میکنم خوب، برتون، همینطور است. اگر من می توانستم گاو ماده‌ای را باردار کنم، خیال میکنی معطل می ماندم؟ نگاه کن آن گاوانر میتواند

هر روز دو گاو ماده را باردار کند . اما من اگر می توانستم ، هر روز ده گاو را باردار میکردم . برتون ، اینست آنچه من میگویم .»

ژوزف وقتی دید برادرش از حرفهای او چهره اش وحشت زده شده با ملایمت گفت - «برتون ، تو اینها را درك نمی کنی . من میخواهم فراوانی حاصل شود . من میخواهم زمین از زندگی سرشار شود . میخواهم همه چیز رشد و نمو کند و افزون گردد.»

برتون بدون اینکه حرفهای ژوزف در او اثری بخشد برگشته دور شد .

ژوزف همچنانکه با چشمانش بدرقه اش می کرد - «برتون ، گوش کن ، فکر می کنم به زنی احتیاج دارم ، روی زمین همه چیز تولید مثل میکند و من تنها کسی هستم که عقیم مانده ام . باید ازدواج کنم.» برتون داشت دور میشد ، لیکن برگشت و با عصبانیت گفت - «تو بیش از هر چیز به دعا نیازمندی هر وقت توانستی دعا کنی پیش من بیا.»

ژوزف ، دور شدن برادرش را با تکان دادن سرش بدرقه کرد و بخودش گفت - «ماهم دیگر را درك نمی کنیم او احساس مرا نمی فهمد.» کلاه سیاه و خاك آلودش را از زمین برداشت . گرد و خاکی را با زدن به شلو ازش پاك کرد و روی سر گذاشت . گاو نر بنرده نزدیک شد ، سرش را خم کرد و غرید . ژوزف تبسمی کرد و سوت تحسین آمیزی برایش زد . با صدای سوت جو آنتیو از انبار بیرون آمد . ژوزف داد زد - «يك اسب زین کن . این گاو هنوز قدرت دارد . برو يك گاو ماده ای دیگر بیاور.»

او همچنانکه طبیعت به پرورش زمین مشغول بود، با قدرت فراوان، آرام و بی‌شتاب کار میکرد و تردیدی نداشت که چنین جدیتی به ثمر خواهد نشست. پیش از آنکه روشنائی صبح بر فراز کوهستان پدیدار شود، چراغ نفتی ژوزف در محوطه‌ی کلبه‌ها پرتو می‌افکند و بگرمی و با چشمانی خواب‌آلود کار میکند، یرافها را تعمیر میکند، افسارها و قلابها را تمیز می‌ساخت و اسبها را قشومی کشید.

ژوزف روزی آفتاب نرزه برای کار داخل اصطبل شد، توماس را دید که روی آخوری نشسته و پشت او توله گرگی میان یونجه‌ها خوابیده است، توماس سرش را خم کرد و سلام کرد. ژوزف پرسید - «حالت خوب است؟»

و توماس بدون اینکه جواب سؤال ژوزف را بدهد گفت - «نعل یکی از اسب‌ها افتاده و سمش شکاف برداشته و امروز نمی‌تواند بیرون بیاید. اسبی امروز صبح يك كره بدنیا آورد و من برای دیدن او بیرون آمده‌ام.»

- «توم، از کجا فهمیدی که امروز صبح خواهد زائید؟»
توماس یال یکی از اسبها را گرفت و از لبه آخور پائین جست.
- «نمی‌دانم ولی همیشه می‌توانم بگویم که چه وقت يك مادبان فارغ میشود. مادبان حالا دیگر حالش خوب است. تا حالا كره‌اش را ترو خشك میکرد.»

آندو بطویل رفتند و كره اسب را که به سختی روی پاهایش بند بود و با هر حرکتی می‌افتاد تماشا کردند. ژوزف با دستش بدن نمناك و براق كره اسب را نوازش کرد. كره اسب با چشمانی که بطور

کامل گشوده نمی شد ژوزف را نگریست و بعد از زبردست او دور شد. سپس هردو برای صرف صبحانه خارج شدند برادرها باهم بخوبی کار میکردند، بجز بنجی که هروقت فرصتی مییافت از زیر کارشانه خالی میکرد.

به پیشنهاد ژوزف، پشت ساختمانها، باغ میوه ای احداث گردید. يك آسیای بادی نیز سرمناره ای چوبی ساخته شد. و گرداگرد زمین را را سیم خاردار کشیدند.

یکروز ژوزف و توماس و جوآنیو سوار بر اسب در راه باز- گشت به خانه های خود بودند ژوزف و توماس پهلوی به پهلوی میرفتند و جوآنیو بدنبال آنها میآمد. توماس روبه ژوزف کرده گفت - «میدانی که من روزشنبه در نوستراسینورا بودم.»

ژوزف بیصرانه گفت - «آره، بنجی هم حتماً آنجا بود، خیلی از شب گذشته بود که آوازش را شنیدم. توماس، آخر این پسره خودش را به دردسر می اندازد. مردم اینجا بعضی چیزها را تحمل نمی کند. يك روز می بینم بنجی افتاده و کاردی توی گردنش فرو رفته است. توماس، مطمئن هستم اگر همینطور ادامه دهد، يك چنین اتفاقی می افتد.»

توماس خندید و گفت - «ژوزف، ولش کن، اوتا بحال ازدوازه تا مرد کامل بیشتر از زندگی لذت برده است، عمرش هم از عمر نوح درازتر خواهد بود. اما حرفی که میخواسم بگویم در مورد بنجی نبود. داشتم می گفتم که شنبه در نوستراسینورا نشسته بودم، یکمده از خشکسالی بین سالهای هشتاد و نود صحبت میکردند. تو در این باره

چبری میدانی ؟ »

ژوزف گفت - « آره، شنیده‌ام، ولی دیگر تکرار نخواهد شد. »
- « از کجا میدانی که دیگر تکرار نخواهد شد، آنها میگفتند پیش
از این هم اتفاق افتاده است، چطور میگوئی که دیگر تکرار نخواهد
شد. »

ژوزف با اطمینان گفت - « تکرار نخواهد شد. چشمه‌های تپه
همگی میجوشند. من نمی‌خواهم و نمی‌توانم حس کنم که بار دیگر
خشکسالی خواهد شد. »

جو آنتو به اسب فشار آورد و خود را به پهلوی آندو رسانید -
« ارباب ژوزف، از آن بالا صدای زنگوله‌ی گاومیا آید. »

سه مرد اسبهایشان را بطرف راست گرداندند و به پیش تاختند
در سر بالائی برمه‌ی کوچکی از گاوها رسیدند که دو گوساله دور آنها
پرسه میزدند. جو آنتویك بطرف روغن از جیبش درآورد و توماس
چاقوی لبه پهنش را باز کرد. توماس با چاقوی خود، نشان مخمبوس
و این را در گوشه‌های هر دو گوساله، حک کرد. گوساله‌ها نا امیدانه تلاش
میکردند. توماس کنار گوساله‌ی نر زانوزد با دوشکاف حیوان را اخته
کرد و روی زخم روغن مالید. گوساله اخته شده از جا برخاست و
خود را به کنار مادرش رساند. سه مرد سوار اسبها شده و - برآه
افتادند.

اسبهایشان را بطرف سر لائی کوه که از کاجهای سیاه تاجی بر
سرداشت بر گرداندند. نخستین درختها مانند سربازان در يك صف
استوار ایستاده بودند. زمین مالا مال، از برگهای سوزنی و قهوه‌ای

رنگ آنها بود. بجز کاج، درخت دیگری دیده نمی شد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود تنها زمزمه ی باد بود که خاموشی بیشه را بر هم می زد. سه سوار میان درختها پیش راندند.

بیشه صدای گامهای آنها را می بلعید. رفته رفته از روشنایی آفتاب به داخل جنگل کاج کاسه می شد و با نزدیک تر شدن درختان بهم، تاریکی بر جنگل مستولی میگشت. هر چه پیش میرفتند، سرهاشان بطرف هم خم میشد و سقف بی روزنه ای از برگهای سوزنی آنها را احاطه کرده بود درفاصله ی ساقه های کاج ها، خلنگ، تمشک جنگلی و توت وحشی روئیده بود که جلوی هر گونه نور آفتاب را به داخل گرفته بود. هر قدم درختها انبوه تر و درهم تر میشد تا اینکه سرانجام اسبها از پیش رفتن سرباز زدند.

آنوقت جوآنتیو به تندی اسبش را بطرف چپ گرداند و گفت.

«آقایان، از این طرف، یادم می آید از این طرف يك راه هست.»

جوآنتیو آنها را به يك جاده ی قدیمی هدایت کرد. این جاده زیر برگهای کاج مدفون شده بود ولی صاف و هموار بود و پاندازه ای که که دوسوار بتوانند پهلویه پهلوی بگذرند وسعت داشت. قریب صد متر درجاده پیش رفتند، آنگاه ژوزف و توماس که جلوتر از جوآنتیو حرکت می کردند، ناگهان اسبها را نگه داشتند و به چیزی در جلو خیره شدند. به نقطه ای بی درخت و دایره وار که به اندازه استخری وسعت داشت رسیده بودند. دورا دور درختها مانند ستونهای راست و تنگ هم قدا فرشته بودند. میان آن صخره ای مرموز و بزرگی، به

اندازه‌ی يك خانه قرارداداشت . مثل این بود که با تردستی و مهارت آنرا تراشیده بودند، لیکن سنگ تراشیده‌ای به آن بزرگی یافت نمی شد که با آن برابری کند. خزهای کوتاه و پرپشت و لطیفی صخره را پوشانده بود يك طرف سنگ غارسیاه و کوچکی بود که سرخسهای پنج برگی در آن روئیده و جویبار باریکی بآرامی از غار جاری بود و از محوطه‌ی خالی جنگل میگذشت و میان بوته‌های انبوهی که کناره‌ی محوطه را گرفته بود ناپدید میشد. کنار جویبار گاوی بزرگ دستهایش را زیر تنش تا کرده و دراز کشیده بود گاوی بی شاخ که حلقه‌های سیاه و درخشان موروی پیشانی‌اش آویزان بود. موقعی که سه مرد وارد محوطه بیدرخت شدند گاو نشخوار میکرد و بصخره‌ی سبزخیره مینگریست . سرش را بر گرداند و به مردها نگاه کرد، غرید و روی پا بلند شد سرش را بطرف آنها خم کرد، بعد برگشت و میان بوته‌ها ناپدید شد . آنها لحظه‌ای دم گاو را که تاب میخورد، و بیضه‌های سیاهش را که تقریباً تا زانوها آویخته بود دیدند، بعد بکلی ناپدید شد و فقط صدای سمهایش را که روی بوته‌ها فرو میآمد شنیدند .

همه‌ی اینها در طول يك لحظه اتفاق افتاده بود .

توماس روبه ژوزف گفت - «این گاو مال ما نیست، تابحال آنرا ندیده بودم.» آنوقت با ناراحتی به ژوزف نگاه کرد - «پیش از این هرگز اینجا را ندیده بودم فکر نمی کنم از اینجا خوشم بیاید ، فکر نمی کنم.» صدایش در ادای جمله‌ی آخر آهسته و نارسا شده بود .

چشمان ژوزف فراخ شده بود و سراسر محوطه را می نگریست،

لگام اسب را رها کرده و دستهایش را بر کوهی زین روی هم نهاده بود. اما با تمام وجود اطراف را می‌پائید، لیکن چیزی ندید و با صدای آهسته گفت - «توماس، يك آن ساكت باش، اینجا چیزی هست، تو از آن بیمناك شده‌ای ولی من آن را می‌شناسم. یکجا، شاید در رؤیائی دور، این مکان را دیده‌ام، شاید هم بنظرم چنین جائی را دیده‌ام.» محوطه خاموش بود. پرنده‌ای نزدیک نوك درختی، آسمان را با بالهایش شکافت. ژوزف به آرامی بطرف جوآنتو برگشته پرسید - «جوآنتو تو اینجا را میشناسی. قبلا اینجا آمده بودی؟» چشمان آبی و روشن جوآنتو از اشك پر شده بود - «آقا، مادرم مرا باینجا آورد. مادرم سرخ پوست بود. من پسر کوچکی بودم، مادرم آبستن بود. مرا به اینجا آورد و خود کنار تخته سنگ نشست مدت درازی ماند و بعد رفتیم. فکر میکنم هنوز هم گاهی قدیمی‌ها باینجا بیایند.»

ژوزف بتندی پرسید - «قدیمی‌ها، کدام قدیمی‌ها؟»
 - «سرخ پوستهای پیر. معذرت میخواهم که شما را باینجا آوردم. غریزه‌ی سرخ پوستی مرا به اینجا کشاند.» توماس با عصبانیت داد کشید - «زود از اینجا برویم! باید دنبال ماده گاوها بگردیم.»

ژوزف مطیعانه اسبش را برگرداند، ولی موقعیکه از محوطه‌ی خاموش و بیدرخت بیرون آمدند و درجاده سرازیر شدند، با لحنی تسلی بخش به برادرش گفت - «توماس، ترس. آنجا باید چیزی

نیرومند و مطبوع و عالی وجود داشته باشد . شاید يك روز به اینجا
بیایم . »

سه مردخاموش به راه ادامه دادند و گوشها را برای شنیدن
صدای نشخوار گاوها تیز کردند .

در مونتري مردی يراق ساز بنام مك گرو گور زندگي ميكرد كه
 فيلسوفی آتش مزاج بود و سعی ميكرد هر موضوعی را به جر و بحث
 فلسفی بكشاند. گذشت ساليان دراز نتوانسته بود در عادات و رفتار او
 خللی وارد كند. و راجی كردن مداوم و سرسختی روزگار به گونه های
 مك گرو گور، چين و چروكهای عمیقی پديد آورده بود. او قوانين و
 مناسبات زمان را در برابر خواستهایش نارسا و ناچيز می يافت. گرو گور
 كوشش ميكرد دخترش اليزابت را آنطور كه ميخواست بار آورد ولی
 همانطور كه نتوانسته بود با مادر او چنين كند، با وضع ناراحت كننده
 ای شكست ميخورد، چرا كه اليزابت بحث نمی كرد و عقایدی كه
 داشت هرگز ابراز نمی داشت تا باین وسیله از دسترس جر و بحث های
 پدرش بدور باشد. وقتی پیرمرد می اندیشید كه نمی تواند با سخنان
 خویش بر تمایلات بی پایه او كه آنها را بدرستی نمی شناخت دست يابد،
 خشمگین میشد.

اليزابت، دختری زیبا و با اراده بود. گیسوانی نرم و لطیف و
 بینی كوچکی داشت. در چشمان آبی آسمانی اش زیبایی او تجلی می-

یافت، مژه‌های پرپشت طوری آنها را دربر گرفته بود که گوئی الماس گرانبها و دست نیافتنی را پاسداری میکنند. اودختری بلند بالا ولاغری بود اما ظرافت ولاغری را با چابکی ونیرومندی همراه داشت پدرش اشتباهاتش، یا درحقیقت اشتباهاتی که تصور میکرد او مرتکب میشود را به رخش می کشید. او میگفت - «تو مثل مادرت هستی، مغز هردوی شما خالی است. يك جو عقل هم نداری. هر کار دلت خواست، میکنی. حالا مادرت را بنظر بیاور، يك زن کوهستانی و کودن که پدر و مادرش به خرافات اعتقاد داشتند، و هروقت من موضوع را برایش روشن میکردم، چاك دهنش را می بست و حرفی نمی زد و گاهی هم میگفت «بعضی چیزها هست که علت بردار نیست. همینطوری که هست، هست، همینطوری.» شرط می بندم که مادرت پیش از آنکه بمیرد ذهن ترا با خرافات پر کرده است.»

پیر مرد آینده‌ی دخترش را برای او تصویر میکرد و با لحنی مطمئن میگفت - «روزی خواهد رسید که زنهایان خود را خود بدست میاورند. هیچ دلیل ندارد که زن نتواند امرار معاش خود را بدست گیرد. مثلاً خودت را در نظر بگیر، به همین زودیها، دخترانی بس و سال تو حقوق بگیر خواهند شد.»

معهدا وقتی الیزابت خود را برای آموزگاری آماده میکرد، مك گرو گور بو حشت افتاده بود و میگفت - «الیزابت تو خیلی جوان هستی. تازه هفده سال داری، بگذار استخوان هسایت سفت یشود.» اما الیزابت لبخند پیروزمندانه‌ای میزد و چیزی نمی گفت. در خانه‌ای که کوچکترین اظهار نظر، طوفان جر و بحث‌های کوبنده و شدیدی بر

می‌انگیخت، خاموش بودن را آموخته بود .

پیشه‌ی آموزگاری برای دختری جوان کاری مافوق درس آموختن به کودکان بود. وقتی هفده سالش شد توانست در امتحانات ایالتی شرکت جوید. بدین ترتیب او مجبور شد خانواده و دهکده‌ای که مردمش همه او را می‌شناختند ترک گوید .

الیزابت گروگور از اغلب آموزگاران دیگر بر مراتب فهمیده‌تر و با هوش‌تر بود. بجز ریاضیات و زبان فرانسه، منتخباتی از آثار افلاطون و لولو کرتیوس خوانده بود، قطعه‌هایی از اسکلوُس، آریستوفانز و یورپیدز میدانست و مطالعات مختصری در بساره هومر و ورژیل داشت .

الیزابت با آموزگاری دبستان نوستراسنیورا تعیین شد . او از کوچکی و آرامش آنجا خوشش آمد. دلش می‌خواست به همه‌ی آنچه می‌دانست بیندیشد، آنها را منظم کرده و از نظم حاصله، الیزابت دیگری بسازد. او در دهکده‌ی اورلیدی در منزل گونزال بصری بود . در سراسر دره ، بر سر زبانها افتاده بود که آموزگار تازه، جوان و بسیار زیباست . هر وقت خارج مدرسه بود با مردان جوانی روبرو میشد که گرچه بیکار بودند، خود را سخت مشغول و مهم نشان میدادند . لیکن میان این ولگردها، مرد عجیبی بود که گاهگاه الیزابت را می‌پائید. او مردی بلندبالا، باریش سیاه و چشمان آبی و موشکاف بود . وجود این مرد الیزابت را می‌آزرد، زیرا هر وقت از کنارش می‌گذشت ، باو خیره میشد. او کسی جز ژوزف نبود .

ژوزف سعی در آشنائی با الیزابت را داشت ، تا اینکه در سالن

پذیرائی مجلل گونزال که مکانی آبرومندانه بود در نزدیکی الیزابت،
 روبروی اوقرار گرفت ، و به او خبره شد . این امر نوعی دعوت و
 رسم بود. گیسوان لطیف الیزابت روی شانه‌هایش ریخته بود. سرخی
 گونه‌هایش از شرم و خجالت اولین دیدار برزیبائی‌اش میافزود. او پی
 درپی دامنش را روی زانوهایش صاف میکرد تا باین وسیله آرامش
 خود را نشان دهد. گاهگاهی توی چشمان جوینده‌ی ژوزف مینگریست
 و بتندی نگاهش را برمی گرداند. ژوزف لباس سیاهی به تن و چکمه-
 های نو بها داشت . سر و صورتش مرتب و اصلاح شده بود .
 الیزابت لحظه‌ای در چشمان موشکاف و بهره‌یجان او نگریست و پرسید
 - « شما از شعر خوشتان می‌آید؟ »

- « اوه ، بله ، خوشم می‌آید. »

- « آقای واین ، شاعری نوپرداز تر از شاعران یونان، مثل هومر ،
 یافت نمیشود. »

- « البته ، یاد می‌آید. مردی وارد يك جزیره میشود و بصورت
 خرسی در می‌آید. »

الیزابت لحظه‌ای معلم شده بود، معلمی که بر شاگردش مسلط
 بود. گفت - « این داستان اودیسه است. »

ژوزف با حالتی که نشان میداد میخواهد موضوع را عوض
 کند گفت - « میس گروگسور ، برای اینکار راهی است که من نمی-
 دانم . بعضی آنرا با فطره میدانند، اما من اینطور نیستم. پیش از آنکه
 بیایم سعی کردم فکر کنم که به شما چه باید بگویم . اما راهی بنظرم
 نرسید. چون پیش از این چنین کاری نکرده‌ام . تازه همه‌ی اینها به

نظرم بیهوده می آید .»

الیزابت با هیجان گفت - «آقای واین، نمیدانم شما درباره‌ی

چه چیز صحبت می کنید .»

ژوزف از اینکه در ادای موضوع اصلی بیش از حد طفره رفته و الیزابت به خواست او بی نبرده ، عرقی سردی بر پیشانی اش نشست . و به آرامی ادامه داد - «میس گروگور ، ملاحظه میکنید ، من راه دیگری سراغ ندارم . من ، من میخواهم از شما تقاضای ازدواج کنم . من و برادرانم ششصد و چهل جریب زمین داریم . فکرمی کنم اگر از خواستهای شما مطلع شوم برای شما همسر خوبی خواهم بود .»

موقع صحبت کردن سرش را پائین گرفته بود . وقتی به الیزابت خیره شد . او از خجالت سرخ شده بود و بی اندازه سرگردان بنظر میرسید . ژوزف بلند شد - «تصور میکنم بهتر است شما را تنها بگذارم . خوب ، میس گروگور ، من میروم و بعداً از تصمیم شما مطلع خواهم شد .» بی آنکه خدا حافظی کند خارج شد ، سوار بر اسب شد و در تاریکی شب پیش تاخت .

آتش شرم و شور عشق تمام وجودش را فرا گرفته بود . وقتی به درون جنگل رسید . اسبش را نگهداشت ، روی رکابهایش بلند شد و با تمام وجود فریاد کشید تا آتش درونش فرو نشیند .

فریاد او ، سکوت عمیق جنگل را برهم زده بود . اسب پرده‌ی سیاهی بر نور ستارگان و ماه کشیده بود و شب را سیاهی فرا گرفته بود . سکوت و سکون دوباره بر شب مستولی شد ، طوری که تپش قلبش را که از وحشت و هیجان تندتر از معمول می زد ، شنید .

الیزابت بعد از رفتن ژوزف، پریشانحال و هیجانزده با خود می‌اندیشید - « دهاتی احمق که هیچ آداب و معاشرت سرش نمی‌شود و نمی‌داند چطور باید مؤدبانه رفتار کرد. آنوقت میخواهد بامن ازدواج کند. مجبورم همه‌ی عمر آن چشمها و نگاهش را تحمل کنم. ولی فکر نمی‌کنم، فکر نمی‌کنم، چه قدر خوب است که آدم بی‌مقدمه مقصودش را فاش کند. »

ذهنش پریشان گردید - « گیج شدم ، چه کار کنم . » کسی که میخواست آینده او را تشکیل دهد بیگانه‌ای بود که الیزابت او را بخوبی درک ندی کرد. مجلس را ترك گفت و از پله‌های سالن بالا رفته ، وارد اتاق خواب شد و بدون اینکه لباسهایش را عوض کند خودش را روی تخت خواب انداخت و گریست . گریه‌اش بقدری خشنود کننده و شادمانه بود که به خمیازه صبحگاهان می‌ماند. پس از مدتی برخاست، چراغش را خاموش کرد و صندلی راحتی کوچکی را بطرف پنجره کشاند . آرنجهایش را روی آستانه‌ی پنجره گذاشت و بانگاهش شب را کاوید. نمناکی مه‌آلود و سنگینی فضا را گرفته بود. الیزابت به ژوزف می‌اندیشید.

پائیز نزدیک بود، برگهای درختان روبه سرخی و زردی می -
گرائید و باد پائیزی، رسیده های آنها را می چید. آسمان را توده های غول
پیکر و سفید ابر که از جانب افیانوس شناور بودند در بر گرفته بود
خورشید کم کم حرارتش را ازدست میداد و پشت پرده ای از غبار
پائیزی، هنگام طلوع و غروبش سرخ و تافتنه بود .

برتون، همراه زنش برای دیدن اردوئی که در پاسیفیک گسرو ،
استقرار یافته بود، رفته بودند. توماس با آمدن زمستان افسرده میشد ،
بنظر میرسید که از هوای توفانی و بارانی می هراسد . کودکان مزرعه
انتظار جشن کریسمس را می کشیدند . بطوریکه گمان نمی کردند
زمانی دراز بفرار رسیدن آن مانده است .

در مزرعه کار زیادی باقی نمانده بود. علفهای بلند دامنه ی تپه ها
باندازه ای بود که برای خوراک چارپایان در سراسر زمستان کفایت میکرد.
انبارها برای اسبها از یونجه پر شده بود .

ژوزف بیشتر اوقاتش را صرف نشستن زیر درخت بلوط و
اندیشیدن به الیزابت میکرد. روزی جو آنتیو نزدیک شد و کنار او

نشست ، مخفیانه به چهره‌ی ژوزف نگریست تا فکر و حال او را بفهمد
و خود را با او هم آهنگ سازد .

پیش از آنکه جو آنتیو به اندیشه‌ی او پی برد ، ژوزف گفت - «جو-
آنتیو، شاید من پیش از رسیدن بهار ازدواج کنم ، او را همینجا
می‌آورم .»

جو آنتیو با خوشحالی از اینکه او نیز می‌تواند رازش را آشکار
سازد گفت - «من هم همینطور، آقا .»

- «تو هم می‌خواهی ازدواج کنی جو آنتیو؟ خوب است .»
- «بله آقا ، تازه گیها با آلیس گارسیا آشنا شده‌ام ، آنها هم
جدشان کاستیلی بوده است .»

- «خیلی خوشحالم، جو آنتیو . بتو کمک خواهم کرد تا خانه-
ای در اینجا بسازی . آنوقت دیگر گله‌دار نخواهی بود، اینجاست
خواهی کرد .»

ژوزف سرش را بطرف شاخه‌های پیچیده‌ی درخت کرد و
تبسم نمود . چندین بار خواست راجع به الیزابت چیزی بگوید ،
لیکن شرم، او را از عملی چنین ابلهانه بازداشت - «جو آنتیو ، من
پس فردا، به دهکده خواهم رفت . فکرمی کنم تو هم بخواهی با من
بیایی .»

- «بله، آقا . من کالسکه را می‌رانم و شما می‌توانید بگوئید (او
سورچی من است . من خودم هیچوقت کالسکه را نمی‌رانم .)»
- «جو آنتیو، صبح زود، حرکت خواهیم کرد . تو باید چنین
موقعی لباس نو بپوشی .»

جو آنتونا باورانه باو خیره شد. - «لباس نو، آقا؟ لباس کارنه؟»
- «بله، يك كت و جلیقه و ساعت جیبی که زنجیرش از جلیقه
آویزان است.»

جو آنتو، بطرف انبار حرکت کرد. و در اندیشه‌اش به لباس و
ساعت و چگونگی برخوردش با آلیس گارسیا فکر می‌کرد. ژوزف
پشتش را به درخت تکیه داد و تبسمی که به هنگام حرکت جو آنتو
بر چهره‌اش بود بآرامی محو شد. باردیگر بشاخه‌ها خیره شد، و بیاد
محوطه‌ی گرد و بیدرخت میان کاجستان افتاد. اوهمه‌ی جزئیات آنجا را
تخته سنگ مرموز و خزه پوش، غار تاریک و سرخسهای حاشیه‌اش، و
جویبار خاموش و زلالی که از غار می‌جوشید و در بوته‌ها و علفها ناپدید
میشد، و گیاهان توی جویبار که با جریان آب برگهایشان به رقص در
می‌آمد، بخاطر آورد. خواست به آنجا رفته، کنار صخره بنشیند و
خزه‌های لطیف را نوازش کند. اندیشید - «انسان میتواند از رنج
اندوه و نومیدی و بیم بآن جا پناه برد. اما من چنین نیازی ندارم.
هیچیک از اینها در من نیست که از آن بگریزم. ولی آنجا را فراموش
نمی‌کنم. هر وقت لازم شد که از چنگ بلائی نجات یابم فقط به آنجا
خواهم رفت.»

تنه‌ی درختان بلند کاج را که قد برافراشته بودند و آرامش
محسوس محوطه‌ی میان جنگل را بپاد آورد. اندیشید «يك روز باید
توی غار نگاه کنم ببینم چشمه از کجا می‌جوشد.»

جو آنتو فردا تمام وقتش را صرف یراق‌ها، دواسب کهر، و کالسکه
کرد. شستشو میکرد، واکس میزد، قشومی کشید و برس میزد. در آخر

کار، گل میخ برنجی زین بشدت میدرخشید، قلابها بنقره می‌مانست ،
یراق‌ها مثل شبروبرق میزد .

پیش‌ازظهر روز بزرگ کالسکه را بیرون آورد تا بجیرجیر چرخها
که تازه روغن خورده بود گوش دهد. سرانجام دهنه‌ی اسب را گرفت
و آنها را پیش از اینکه نزد ژوزف برای صرف ناهار برود در اصطبل
بست. هیچیک غذای زیادی نخوردند . شورشوق دیدار، آنها را از
اشتها انداخته بود، تنها به چیزی که فکر می‌کردند ملاقات با نامزدهای
خود بود. ناهارشان که تمام شد. سرشان را به علامت آماده‌بودن
برای حرکت، برای یکدیگرتکان دادند و از کنار میز برخاستند. بنجی
بیهیصرانه توی کالسکه انتظار آنها را میکشید . ژوزف خشمگینانه گفت-
«بنجی ، تونباید بیائی . تومریض هستی.»

بنجی گفت - «خوب شده‌ام .»

- «من جوآنتیو را همراه می‌برم. جائی برای تونمی‌ماند.»
بنجی ملتمسانه گفت - «من توی صندوق‌خواهم نشست .» از
رکاب کالسکه بالا رفته و سوار شد .

درجاده‌ی ناهموار براه افتادند. روحشان از حضور بنجی افسرده
شده بود . ژوزف همانطور که پشتش به بنجی بود گفت - «بنجی، تو
نباید اصلاً مشروب بخوری . مریض هستی .»

- «اوه، نه، میروم يك ساعت نوبخرم .»

- «بنجی ، یادت باشه چه گفتم . نمیخواهم لب به مشروب
بزنی .»

- «مطمئن باش، يك قطره هم نمی‌خورم ، حتی اگر توی دهانم

باشه . قورت نخواهم داد .»

ژوزف او را به حال خود گذاشت . میدانست که بنجی بمحض رسیدن، مست خواهد کرد ، و بهیچ وسیله هم نمی توان جلوی این کار را او را گرفت .

برگهای درختان کنار رودروی زمین ریخته بود، جاده زیربرگهای زرد و خشک پنهان شده بود . آسبها باخواست ژوزف به سختی می- تاختند و جاده بسرعت زیرسمهای اسبها پیموده میشد . وقتی آنها به دهکده رسیدند ، ژوزف جلوی منزل گونزال پیاده شد . او درسالن منتظر الیزابت نشست . الیزابت صدای ژوزف را ازتوی ایوان شنید هراسی دردش نسبت به ژوزف داشت . پیش ازآنکه بسالن برود گیسوانش را به آرامی مرتب کرد نگاهی به سرو وضعش کرده و بلوزش را مرتب کرد و سرانجام چراغ را خاموش کرد و بسا حالتی شاهانه وارد سالنی که ژوزف منتظر ایستاده بود شد . الیزابت گفت - «سلام . داشتم مطالعه می کردم که گفتند شما تشریف آورده اید . کتاب برونینگ بود . آقای واین شما ازبرونینگ خوشتان می آید؟»

ژوزف با عصبانیت دستش را بمیان موهایش برد و آن را مرتب کرد . پرسید - «بالاخره تصمیم گرفتید؟ اول باین این را از شما بپرسم . من برونینگ را نمی شناسم .»

بزرگی و شکوه لحظه ای درود الیزابت با سؤال نابه هنگام ژوزف درهم ریخت . گیج و مبهرت گفت - «من . . . ، من نمی دانم .» - «پس من میروم ، مثل اینکه هنوز تصمیم نگرفته اید . اگر خوشتان بیاید می توانیم بگردش برویم . من باکالسه آمده ام .»

الیزابت سرش را پائین انداخت و به نقش و نگار قالی زیرپایش
خییره گشت .

ژوزف وقتی جوابی نشیند ادامه داد - « میتوانیم با کالسکه ،
کنار رود گردش کنیم، رودخانه بسیار زیباست. » میخواست باو بگوید
که برگهای خشك چگونه زیر چرخهای کالسکه خش و خش برآه
انداخته بودند و چطور گهگاد از برخورد چرخهای آن و سنگهای کنار
جاده جرقه ای آبی رنگ می جهید و . . لیکن برای گفتن اینها راهی
بنظرش نرسید تنها گفت - «دلم می خواهد بیائید.» گام کوتاهی بسوی
الیزابت برداشت، و آرامش خاطری که او باخیره شدن به نقش و نگار
قالی زیرپایش بدست آورده بود برهم زد.

الیزابت را انگیزه ای شدید به شادی میخواند. تبسمی بر لبانش
نقش بست گفت - «می آیم.» در صدای خیرود بلندی بیهوده ای احساس
کرد. - «فکر میکنم خوشم بی آید. تدریس کار طاقنفر سائی است. احتیاج
بهوای آزاد دارم.» برای تغییر لباس و پوشیدن بالاپوش از پله ها بسالا
رفت .

ژوزف بانگاه تا بالای پله ها بدرقه اش کرد و منتظر الیزابت پائین،
پله ها ایستاد. چند لحظه بعد الیزابت بالای پله ها ایستاد و ژوزف تبسمی
کرد. شل آبی رنگ و درازی روی شانه هایش کشیده بود، تارهایی
از گیسوان بالا زده اش رها شده بود و بر پیشانی اش ریخته و بر زیبایش
می آفزود .

ژوزف لبخندی زد و گفت - «زودتر، تا اسبها سرد نشده اند حرکت
کنیم . » در را برای الیزابت گشود ، و موقعیکه به کالسکه رسیدند ،

كمك كرد تا اليزابت روى نيمكت قرار گرفت .

ژوزف گره افسار را رها ساخته و به آن تکانی داد. اسبها کمی این پا و آن پا کردند، مثل اینکه آنها از شادی ژوزف باخبر بودند و میخواستند در شادی او پایکوبی کنند .

ژوزف شادمانه گفت - «هی ، هی .» و اسبها با فرمان ژوزف ، چون رعد تاختند .

ژوزف پرسید - «الیزابت ، راحتی؟»

- «بله ، راحتم .»

اسبها چهار نعل می تاختند. ژوزف اندیشید «چقدر خوب میشد اگر کلماتی وجود داشت که میتوانست با آن ، ستارگان بی فروغ و نوع شکفته ای آسمان را، زمین و درختانی را که در سیاهی فرو رفته اند، کوههایی که بر سر تاجی از کاج نهاده اند، تند بادی که در میان درختان ناله سزمی داد، و یا موجهای ساحل شکنی که با تندی و گسترش بی پایان بجانب شرق رهپار بودند ، را به وصف کشد.»

ژوزف گفت - «من شب را دوست دارم، از روز باشکوه تر است.»

امری ناشناس و ناگهانی ، شاید لحن و آهنگ و یا يك مفهوم خاص در گفتار ژوزف سبب دل بستگی و اشتیاقی در الیزابت نسبت به او میگردد. به بازوان پرتوان ژوزف که مسلط بر اسبها جاده ی ناهموار رامی تاخت خیره شده بود. از اندیشه ای برخوردار شد قلبش به تپش افتاده بود اندیشید ، - «خواهد فهمید که من مانند اسب نفس نفس می زنم.» زیر لب، تبسمی کرد و به آن اهمیتی نداد .

اسبها ناگهان به کنار جاده پیچیدند، چون هیكل سیاه مردی

درمقابل آنها، وسط جاده ایستاده بود. جو آنتو، آرام بکالسکه نزدیک شد تا بازوزف حرف بزند. - «آقا، تشریف میبرید منزل؟ منتظران بودم.»

- «نه، جو آنتو، حالاها نخواهیم رفت.»

- «پس من بازهم منتظر می مانم. بنجی مست کرده است.»
ژوزف روی نیمکت کالسکه باعصبانیت به خودپیچید. - «میدانستم که مست می کند.»

- «آقا، چند دقیقه پیش از اینجا رد شد، آوازش را شنیدم. ویلی هم مست کرده، خیلی خوش بود.»

ژوزف با لحنی تلخ گفت - «برو بنجی را پیدا کن، دو ساعت دیگر همینجا منتظرم.» اسبها بجلو تاختند و جو آنتو به آرامی در تاریکی ناپدید شد.

ژوزف، خشمگین بود، اسبها سنگینی ناسازگار مشت‌های گره شده‌ی او را روی افسار حس میکردند، از تاختن دست کشیدند و ببا گامهای آهسته و شمرده پیش میرفتند. به درختان سیاه کنار رود نزدیک میشدند که ناگهان آواز بنجی از میان بیشه طنین افکند.

ژوزف شلاق را در هوا پیچاند و وحشیانه برگرده اسبها فرود آورد، آنوقت مجبور شد همه‌ی نیرویش را برای مهار افسار و کنترل اسبها بکاربرد. آنگاه با ناراحتی گفت - «بشما نگفتم‌ام که برادرم مست میکند. باید با خانواده‌ی من آشنا شوید. برادرم مست میکند نه مثل مردان دیگر که گاهگاهی بیرون میروند و مست میکند، بنجی بیمار این کار است. می فهمید.» با اشاره به بیشه گفت - «او برادر من است که

آواز میخواند . « احساس کرد که بدن الیزابت همچنانکه میگریست از گفته‌های او می‌لرزید . پرسید - «میخواهید شما را به خانه برسانم؟» الیزابت همچنانکه میگریست گفت - «بله .»

- «دلنان میخواهد مدتی از شما دور باشم؟» و به سختی جاده را دور زد و راه بازگشت درپیش گرفت . الیزابت گفت - «نه ، من گنج شده‌ام ، زودتر میخواهم بخوابم .» تا رسیدن به دهکده سکوتی عمیق بین آن دو حکمفرما شد . ژوزف جلوی منزل کالسکه را نگاهداشت و در پیاده شدن باو کمک کرد و همراه او تا دم در رفت .

- «من مبروم، بر گردم برادرم را پیداکنم . چند روز دیگر بر- می‌گردم . خدا حافظ .»

الیزابت صبر نکرد تا او برود . پیش از آنکه صدای چرخهای کالسکه دور شود بر تخت خواب بود . قلبش بتندی می‌تپید و شنیدن تپش‌های قلبش عذابش میداد . آواز شیرین مردمستی که از زیر پنجره‌ی اطاقش رد میشد تسکین اش داد ، به پشت خرابید و سرش را میان دستهایش گذاشت ، لحظه‌ای بعد به خواب رفت .

سال، تیرگی زمستان را گذرانید، بهار آمد. آغاز فصل احتیاجات فراوانی را ایجاد میکرد و بعد از آن، در گرمای تابستان، هنگامیکه درختان بلوط سپید زیر آفتاب خرم میشدند و رودخانه بصورت جویباری افسرده درمی آمد، تپه ها را غلات پرباری فرا گرفته بود. چهار پایان شبانه از بیشه درمی آمدند و می چریدند، و هنگامیکه آفتاب برمی آمد، در سایه ای می آرامیدند و سراسر روز خواب آلود نشخوار میکردند. مردها یونجه های وحشی و معطر را در انبار تا سقف روی هم می انباشتند.

ژوزف در سراسر سال هفته ای یکبار به نوسترانسیورا میرفت، با الیزابت توی ایوان می نشست، و یا او را با کالسکه به گردش میبرد.

از او می پرسید - «الیزابت، کی عروسی میکنیم؟»

الیزابت میگفت - «خوب من باید یکسال را بگذرانم. هزارها کار هست که باید انجام بدهم. چند روزی باید به شهر مونتری بروم، پدرم میخواهد یکبار پیش از آنکه عروسی کنم مرا ببیند.»

يك روز الیزابت به مزرعه واین آمد. ژوزف در حالیکه خوشحال

بود او را در اطراف مزرعه گرداند و در حالی که خانه خود را نشان می‌داد - «این خانه اول از همه ساخته شده، ابتدا جز این خانه که زیر درخت بلوط قرار دارد تا فرسنگها ساختمانی در کار نبود.»

الیزابت بطرف درخت خم شد و ساقه‌ی آنرا نوازش کرد. - «ژوزف نگاه کن، میشود يك سكو بالای درخت درست کرد، جایی که آن شاخه‌ها از تنه منشعب شده‌اند. ژوزف، اگر از درخت بالا بروم ناراحت می‌شوی.» بصورت ژوزف نگاه کرد و دید که با اشتیاق به او خیره شده است.

ژوزف با شتاب بطرف او رفت و گفت - «نه، می‌توانی بالا بری، صبر کن کمکت کنم.» با دستهایش برای او قلاب گرفت و او را محکم نگاهداشت تا در جائیکه شاخه‌ها از تنه جدا میشد، نشست مرقعیکه دید چطور بازوان پرتوان درخت او را بر گرفته، فریاد کشید - «الیزابت خوشحالم.»

- «ژوزف خیلی سر حال بنظر میائی! چشمهایت میدرخشد. چرا اینقدر خوشحال هستی؟»

ژوزف چشمانش را پائین انداخت و پیش خود خندید - «انسان از چیزهای عجیب خوشحال میشود. از اینکه شما روی درخت من نشسته‌اید خوشحالم. لحظه‌ای پیش می‌اندیشیدم که درخت من شما را دوست دارد.» الیزابت گفت - «همه جا را میشود از اینجا دید. می‌خواهم بالای شاخه‌ی بعدی بروم و آنطرف اصطبل را تماشا کنم.» بعد با احتیاط به روی شاخه بالائی رفته، اطراف را نگرید.

- «ژوزف، چه کاجهائی، تعجب می‌کنم چرا تا بحال کاجهائی بالای کوه

را ندیده‌ام . حالا احساس میکنم در شهر خودمان هستم . من درمونتری
نسوی کاجستان بدنیا آمده‌ام . وقتی برای ازدواج آنجا رفتیم کاجها را
خواهی دید . »

- « کاجهای عجیبی هستند ، بعد از عروسی چند روزی شما را با آنجا

می‌برم . »

الیزابت با دقت از درخت پائین آمد و دوباره کنار ژوزف ایستاد
سنباق موهایش را مرتب کرد و با انگشتان ماهرش کنجکاوانه رشته -
موهای رها شده را جست و آنها را بجای اولشان کشانید . - « ژوزف
هروقت دلم برای شهرمان تنگ شد ، بمیان کاجهای بالای تپه خواهم
رفت . »

مراسم عقد درمونتری، با تشریفات ساده‌ای در يك كليسای كوچك پروتستان برگزار شد. كليسا چه بسيار ديده بود كه دو كالد بالخورشيد بوسيله ازدواج به مرگ رسیده‌اند، و بنظر ميرسيد كه با مراسم عقد و دعای آن مرگی را ختم ميگرفت. اليزابت و ژوزف هر درخشونت كليهي عقد را احساس كردند. كشيش گفت: «... سختی‌ها را تحمل می‌كنيد و جدا نمی‌شوید تا مرگ شما را جدا سازد.» و موزيك كليسا بشارتی بی‌آفتاب بود.

اليزابت بپدر خمیده‌اش نگريست. پدرش همچون پيكری بی روح خيره بر سخنان كشيش پيرو اجرای مراسم عقد می‌نگريست. با شتاب بمردی كه كنارش ايستاده بسود و با گذشت لحظه‌ها او را به شوهرش در میا آوردند، نظری افكند. چهره‌ی ژوزف خشن و استوار بود. لحظه‌ای مادرش یاد افتاد و اندوهيگن شد. مایوسانه انديشيد اگر مادرم زنده بود ميتوانست به او بگويد (ژوزف، اليزابت دختر خوبی است. وقتی یاد گرفت كه چگونه ميتوان همسر خوبی بسود، همسر خوبی خواهد شد. آنوقت در خود نسبت به اليزابت احساس

محبت خواهی کرد . این تنها چیزی است که او احتیاج دارد و کار غیرممکنی هم نیست) .»

ناگهان چشمان الیزابت بادانه‌های روشن اشک درخشید. زیر لب دعا می‌خواند . «یا حضرت مسیح، کارها را بر من آسان کن، چون که می‌ترسم . سراسر زندگیم بایستی صرف آموختن میشد، لیکن چیزی نیاموخته‌ام . ای حضرت مسیح، بمن عنایت کن تا خود باز شناسم .» آرزو کرد که کاش در گوشه‌ای صلیبی میدید، لیکن کلیسا متعلق به پروتستانها بود و اثری از ضلیب نبود. موقعی که تصویر مسیح را در اندیشه‌اش مجسم کرد مسیح چهره، ریش و چشمان آبی و نافذ ژوزف را داشت .

ژوزف در افکار خود غوطه‌ور بود که الیزابت بازوی او را کشید و آهسته گفت - «تمام شد، باید برویم . آرام بطرف من برگرد .» همینکه اولین گام را بطرف در بزرگ کلیسا، در راهروئی که دو طرفش را نیمکتهای چوبی سه نفره اشغال کرده بود، برداشتند ناقوسهای بالای برج کلیسا بصدا درآمدند. ژوزف باخود گفت - «اینها دیر به مراسم عقد رسیده‌اند و با اینکار حضور خود را اعلام میدارند.»

الیزابت با تعجب زیرچشمی به او نگاه میکرد، زیرا هنوز از توهم خود بیرون نیآمده بود، چهره‌ی مسیح هنوز چهره‌ی ژوزف بود. بناراحتی خندید و پیش خود استغفار کرد.

وقتی آندواز آخرین پله‌های بیرونی کلیسا گذشتند، مک‌گروگور مشتاق و شادمان، پیشانی الیزابت را بوسید و گفت - «پدر پیرت را فراموش مکن . هر چند فراموشکاری این روزها چیز مرسوم‌ی است.»

الیزابت بالبخند گفت - «نه پدر، هرگز. برای دیدن مابه مزرعه می‌آئید، نه؟»

ژوزف با شتاب گفت - «اگر بی‌آئید از دیدن شما خوشحال میشویم.»

پیرمرد باپیش کشیدن پیزی و ناتوانیش از جواب و وعده دادن طفره رفت و در آخر برای آنها خوشبختی و سعادت آرزو کرد.

آندو با قطار از مونتری به دره‌ی سالیناس رهسپار شدند. ریلهای قطار، از کوه‌ها و جاده‌ها و پل‌ها و تونل‌های تاریک و خاموش می‌گذشت. بنظر می‌رسید ریل‌ها به هم می‌رسند و یکی میشوند، اما آن سرابی پیش نبود وقتی به جایی که فکر می‌کردی به هم پیوسته‌اند می‌رسیدی، آن پیوند و وصال را دور می‌یافتی.

از اطاقک ترن می‌دیدند که بادچگونه در سراسیمبی دره، بجانب دریا می‌تازد، و از روی بوته‌های خم شده‌ی غلات می‌گذرد، گویی این بوته‌ها هستند که خم شده‌اند تا او رد شود. و چگونه گل‌های پنبه مانند بوته‌هایی در هوا و بد بال آن پراکنده و روان میشدند، در ایستگا-های چوآلار، گرنزالز و گرین فیلد گاربهای غلات را تسوی جاده می‌دیدند که به انتظار ایستاده بودند تا واگنها را از کیسه‌های مملو از غله پر کنند.

ترن کنار رودخانه‌ی خشک سالیناس که بستری پهناور و شنی داشت پیش میرفت. در کینگ سیتی، که دهکده‌ی کوچکی در کنار راه آهن بود، ژوزف و الیزابت از ترن پیاده شدند و بطرف اصطبل‌ی که ژوزف هنگام رفتن اسبها را در آن بسته بود رفتند. آندو وقتی از

کینگ سیتی خارج شدند و راه دره اورلیدی را پیش گرفتند، خوبشتن را شادمان و با طراوت و مشتاق می یافتند. چمدانها را توی صندوق کالسکه قرار دادند و روی نیمکت جلوی کالسکه شانه به شانه‌ی هم قرار گرفتند. اسبها که چهار روز استراحت کرده بودند و شکمهایشان از جو انباشته بود، مرتب تکان می خوردند و میخواستند بتازند، منتظر فرمان حرکت ژوزف بودند.

ژوزف مثل اینکه از منظور آنها اطلاع دارد گفت - «آرام باشید تا مزرعه راه زیاد و سختی درپیش داریم، وقتی به مزرعه برسید خسته خواهید بود.» آنگاه افسار را تکانی داد و فرمان حرکت داد - «هی، هی.» درفاصله‌ی چند مایلی، جویباری که اطرافش را درختان بید تشکیل میداد با شتاب پرودخانه‌ی پهن اورسالیتهاس می پوشت. در این فصل درختان بیدرنگگی طلائی داشتند و بلوط سمی که خود را بشاخه‌های پیچید و بالامی رفت رنگی ارغوانی بخود گرفته بود و حالتی تهدید کننده داشت.

جایی که در رودخانه به هم می پیوستند. ژوزف کالسکه را نگهداشت تا آب زلالی را که با خستگی از نوسترانیورا جاری بود و در بسترشنی تازه اش فرو میرخت و ناپدید میشد تماشا کند. می گفتند رودخانه با آبی زلال و شیرین زیر زمین جریان می یافت و برای اثبات این ادعا کافی بود که انسان چند وجب از شن های بستر رود را حفر نماید. حتی گودالهای بزرگی در رودخانه دیده میشد که چهارپایان میتوانستند از آنها آب بخورند.

هوای بعد از ظهر، بسیار گرم و سوزان بود، بهمین جهت ژوزف

چندد کمه‌ی پیراهنش را باز کرد و دستمال گردنی چهارخانه‌ای که بسته بود تا یقه‌اش را از گرد و غبار محفوظ دارد، شل کرد. کلاه آفتابیش را از سر برداشت و با دستمالی بزرگ، پیشانی‌اش را که ازدانه‌های عرق پر شده بود، پاک کرد.

آنگاه روبه الیزابت کرد و گفت - «الیزابت، خوششان می‌آید اینجا نگهدارم؟ میتوانید آبی به سرو صورتان بزنید و خنک شوید. اسبها هم نفسی تازه کنند.»

لیکن الیزابت سرش را تکانی که حاکی از جواب منفی بسود داد و گفت - «نه، عزیزم، من راحت هستم. خیلی دیربخانه خواهیم رسید. خوشم می‌آید تندتر برویم و زودتر برسیم.»

ژوزف افسار را روی کفل اسبها فرود آورد و آنها کنار رودخانه براه افتادند. شاخه‌های درختان بلند بید کنار راه بسر آنها میخورد و گاهی ترکه‌ای نازک و بلند را نواز شگرا نه‌شان‌های آندو میکشید. جیرجیرکهای میان بوته‌ها آواز سرسام‌آور خود را سر داده بودند، ملخها بالهای سپید و زردشان را می‌گشودند و لحظه‌ای فش فش کنان در هوا می‌گشتند، و بعد به آرامی خود را روی علفهای خشک مینداختند. گاه خرگوشی سفید و کوچک هراسناک از جاده بیرون می‌جهید، بکبار با احتیاط سرپا می‌ایستاد و با دقت کالسکه را می‌نگریست و بعد مثل اینکه چیچزی یادش افتاده پا به فرار می‌گذاشت. بوی ساقه‌های آفتابزده علفها، رایحه‌ی پوست درختان بید کنار رود در هوا پراکنده بود. ژوزف و الیزابت با سستی به نیمکت چرمی تکیه داده بودند، مهمه‌ی روز آنها را در خود غرق کرده بود، از یکنواختی و خستگی

راه چرتشان میگرفت . پشت و شانه‌هایشان ، کلا با تمام وجود بسا
تکانه‌های کالاسکه مطیعانه جابجا میشدند .

اکنون جاده ورود درست روبروی کوهها قرار میگرفتند .
بوته‌های تیره‌ای، رشته کوهها را مانند پوست خزی غش پوشانده
بودند، تنها شیارهای جویبارهای متعدد بود که خاکستری و عریان
بود . خورشید بجانب غرب کوچ میکرد و رودخانه جای فرود آمدن
آن را نشان میداد . تپه‌ها ورود با شکوه فراوان خود را بسوی آنها
میکشیدند، جاده به سراشیبی رسید . اسبها سرشان را همراه گردن به
بالا کشیده و پائین میآوردند و در سرازیری طولی پیش می‌رفتند .
چرخها خرده سنگهای آهکی را که از تپه‌ها روی جاده ریخته بود ،
آسیاب میکردند .

بالاخره ژوزف سکوت را شکست و برای رهائی از چنگ
سکوت و چرتی که آنها را فرا گرفته بود گفت - «الیزابت ، داریم
بگردنه میرسیم .» الیزابت روسری اش را روی سرمرتب کرد و گفت
- «مثل اینکه ، خواب بودم .»

- «من هم همینطور چشمانم باز بر داما خواب رفته بودم، گردنه
از اینجا شروع میشود.» کوه از میان شکاف خورده بود دوبدنه‌ی عریان
وصیفی سنگ آهکی فرونشسته بود، اندکی بطرف یکدیگر خم شده
بودند و انتهای آن فقط به اندازه‌ی بسترود گسترش داشت . جاده سه
متر بالاتر از سطح آب، بدنه‌ی پرتگاه را شکافته بود . در نیمه راه گردنه،
رود محبوس عمیق میشد و با تندی و خروش میگذشت ، ستون سنگی
ناهمواری از آب سر بر آورده بود و جریان آب را می شکافت و بر هم

می‌زد. مثل این بود که دماغه‌ی قیافه‌ی درس‌بالائی رود بتندی پیش
 میرفت و طنین خشم‌الودی پدید می‌آورد. خورشید اکنون آن سوی
 کوهستان پنهان بود لیکن از درون گردنه میدیدند که روشنائی بی-
 فروغ و لوزان آن بر دره‌ی اورلیدی پرتوافکنده بود. کالسه‌ی واردسایه‌ی
 کبود و سرد پرتگاه شده بود. اسبها که بانتهای سر اشیب رسیده بودند،
 براحتی پیش می‌رفتند.

ژوزف افسار را شل‌تر گرفت، پای راستش را بلند کرد و با آرامی
 روی مهاری گذاشت. به رود خروشان نگریست، از انتظار رسیدن به
 دره‌ای که لحظه‌ای بعد میتوانست ببیند در او احساس لذت خوبی پدید
 آمد. بطرف الیزابت برگشت و باو نگاه کرد. میخواست از لذتی که
 احساس میکند با او سخن بگوید. چهره‌ی الیزابت را شکسته و چشمانش
 را سرشار از وحشت یافت.

الیزابت وحشتزده گفت - «عزیزم، من می‌ترسم، خواهش می‌کنم -
 کتم نگهدار.» از میان شکاف کوه، بدره می‌نگریست. ژوزف اسبها
 را متوقف کرد و مهاری را کشید. باحالتی استفهام‌آمیز با الیزابت نگاه
 کرد - «چرا، شاید از باریکی جاده و رودخانه‌ی زیرپایمان می‌ترسی،
 ها؟»

- «نه، موضوع این حرفها نیست.»

ژوزف پیاده شد، و دستش را بطرف او دراز کرد، لیکن
 موقعی که میکوشید او را در پیاده شدن کمک کند، الیزابت دستش را
 از او دور کرد و خود به تنهایی پائین آمد و کنار گردنه درسایه ایستاد.
 ژوزف اندیشید - «باید باو بگویم. هیچوقت چنین چیزها را

بار نگفته‌ام . کار مشکلی بنظر می‌رسد ولی باید اکنون سعی کنم و باو بگویم .» و آنچه می‌بایست بگوید در ذهنش باز گو کرد. در اندیشه‌اش فریاد کشید . «الیزابت، صدای مرا میشنوی؟ من درسختی که میخواهم بگویم مانده‌ام ، ودعا میکنم راه گفتن آنرا بیابم .»

چشمانش بر سنگی روی زمین دوخته شده بود ، اندیشید - «الیزابت من بدون دخالت کلمات اندیشیده‌ام عده‌ای چنتن چیزی را غیر ممکن میدانند، ولی اکنون می‌بینم که بدون کلمات اندیشیده‌ام... الیزابت گریش کن، شاید مسیح مصلوب، گویاترین مظهر دردها باشد. شاید از برآستی سرشار از همه‌ی دردها باشد. لذا مردی که با دستهای گشوده بر فراز تپه‌ای ایستاده نمونه‌ای است از آن مظهر، و شاید او نیز سرچشمه‌ی دردها ورنجهای جاودانی باشد. »

برای يك لحظه الیزابت، اندیشه‌اش را برید و فریاد کشید - «ژوزف ، من می‌ترسم .»

ژوزف بدون اینکه سخنی بگوید پی‌افشارش را گرفت - «الیزابت، گوش کن، نترس. گفتم که من بی‌دخالت کلمات اندیشیده‌ام اکنون بگذار کورمال میان کلمات راهی برگزینم ، بگذار آنها را بیازمایم ببین، دیروز بود که ازدواج کردیم، لیکن آن کامل نشده‌است، ازدواج ما در اینجا با گذشتن از گردنه و رسیدن به دره صورت می‌گیرد، همانطوری که نطفه و تخم مرغ هر دو برای باروری واحد مجردی هستند. آری، الیزابت، این ازدواجی است که برای ما جاودانه صورت گرفته و حتی لحظه‌های ما باید. از آن سرشار باشد. »

الیزابت می‌دید که چگونه چهره‌ی گشاده‌ی چند لحظه پیش او

به نومیدی گرائیده و چشمانش آن فروغ قبلی را ندارد فریاد کشید -
« ژوزف، میخواهی چه کنم؟ »

ژوزف دوبار کوشید جواب بدهد، لیکن بغض گلویش را
میفشرد و او را از سخن باز میداشت، سرفه‌ای کرد و گلویش را از
سنگینی آزاد کرد و با صدای گرفته گفت - « میخواهم از گردنه
بگذریم. »

الیزابت دوباره گفت - « ژوزف، من می‌ترسم، نمی‌دانم چرا،
ولی بی‌اندازه می‌ترسم. »

- « عزیزم، چیزی نیست که ترا بترساند، درحالی که من پیش
تو هستم. »

الیزابت بی‌مناک به سایه گردنه می‌نگریست، نومیدانه گفت -
« می‌آیم، مجبورم بیایم. اما باید خویشتن را پشت سر بگذارم. آنوقت
به خویشتن تازه‌ای خواهم اندیشید که آنسوی گردنه خواهد بود. »
مدتی مکث کرد - « ژوزف، من از زن بودن هر آسناکم و آن
را چیز دردناکی میدانم. اما آنچه بوده‌ام و آنچه در اندیشه داشتم در
اینجا برجای خواهم گذاشت. آنسوی گردنه زن خواهم بود زنی رشید
و استوار. تا حال فکر میکردم این امر بتدریج حاصل شود، لیکن اکنون
خیالی سریع انجام میگیرد. »

باز مکثی کرده و به آرامی گفت - « ژوزف، برویم. من پیش
از این ابله بودم، تو مجبوری حماقتهای فراوانی را از من تحمل
کنی. »

سنگینی محسوسی از دوش ژوزف برداشته شد. آنگاه کنار

کالسکه رفت و کمک کرد تا اوسوار شود و به آرامی به راه افتاد. الیزابت با اینکه به جلومی نگریست، لیکن میدانست که چگونه ژوزف باو خیره شده و چشمانش چه آرامشی دارد. ژوزف با تبسمی آرام گفت - «الیزابت، دردها و رنجهایی هستند که از شادی بسیار عمیق ترو دلنشین ترند.» الیزابت چشمانش را بست و به نیمکت چرمی تکیه داد و بفکر فرو رفت.

هوا گرمتر میشد، دیگر زیر پای آنها سنگی وجود نداشت، الیزابت چشمانش را گشود و دره‌ی سبزی را پیشاروی دید. زمین در روشنایی نیم‌رنگ آفتاب می‌آسود. درختها زیر باد آرامی تکان می‌خوردند دهکده‌ی اورلیدی پیشاروی آنها پدیدار گشت. الیزابت از دیدن دره و زیبایی‌هایش به وجد آمده بود فریاد کشید - «تصور نمی‌کردم دره تا این اندازه، زیبا و دلچسب باشد.»

کالسکه از گردنه گذشت. اسبها نیز با دیدن دره به شوق آمد، و چهارنعل می‌تاختند. ژوزف روبه الیزابت گفت - «از اینجا يك راست به دهکده می‌رویم، همه ما را خواهند دید. ناراحت نخواهی شد که ما را ببینند؟»

- «هرگز، ناراحت که نمی‌شوم هیچ بلکه خوشحال میشوم و مثل اینکه کار خارق العاده‌ای انجام داده‌ام افتخار خواهم کرد. اما وقتی از دهکده می‌گذریم باید راست و مرتب بنشینم و موقرانه نگاه کنم.» ژوزف ریشخندی زد و گفت - «شاید هم، هیچکس نگاهمان نکند و متوجه نشوند.»

- «حتماً نگاه خواهند کرد، من کاری میکنم که نگاه کنند.»

در یکی از خیابانهای طولی اورلیدی پیش راندند. همچنانکه پیش میرفتند، زنها از خانه هایشان بیرون میآمدند، گستاخانه خیره میشدند و دستهای گوستالودشان را تکان میدادند، ژوزف را با لقب دیگری میخواند «سینیور واین!» سرهاشان را بطرف خانه برمیگرداندند و داد میزدند - «هی، هی بیائید بیرون، سینیور واین باهمسرتان به او میزنند و میزنند. سینیور واین همسر جدیدش را بخانه میبرد.»

الیزابت دستش را شادمانه در جواب آنها تکان میداد و میکوشید باوقار باشد. پس از پیمودن مسافتی از خیابان مجبور شدند برای گرفتن هدایای مردم توقف کنند. خانم گوتیرز جلوی کالسکه ایستاد و در حالیکه پاهای مرغی را گرفته برد و ذره‌ها را تکان میداد، خواصی را که آن مرغ به تنهایی در برداشت با صدای بلند میشمرد. لیکن موقعیکه مرغ را در صندوق کالسکه گذاشت، از اینکه بی جا هدیه‌اش را به رخ کشیده احساس شرمندگی کرد. گیسوانش را مرتب کرد و دستهایش را بغل گرفت و سرانجام در حالیکه دستهایش را تکان میداد و فریاد میکشید - «خوشبخت باشید، به پای هم پیر شوید.» بطرف حیاطش دوید.

پیش از آنکه خیابان را پایان برسانند صندوق عقب کالسکه از حیوانات اهلی دست و پا بسته‌ی روستائی که عبارت بودند: دو خوک کوچک، یک بزه، بز ماده‌ای با پستانهایی پر از شیر و آویزان، چهار مرغ و یک خروس جنگی، انباشته شده بود.

مدتی کوتاه ژوزف و الیزابت میان فریادهای شادباش غرق شدند. سرانجام از آخرین خانه گذشتند و جاده کنار رود پیشاپیش آنها

قرار گرفت .

الیزابت به صندلی تکیه داد و خود را از آن وقار دروغین آزاد کرد. سپس در حالیکه تبسمی بر لب داشت به آرامی گفت - « چه استقبالی، هیچ انتظارش را نداشتم .»

ژوزف کلاهش را جابجا کرد دستی به موهای درهم و نمناکش کشید و گفت - «مردم خوبی هستند. من از رسیدن بخانه خوشحالم . شما خوشحال نیستید ؟»

- «البته که خوشحال خواهم شد.» و ناگهان اظهار داشت - «ژوزف، بعضی وقتها هست که دوستی مردم مثل رنجی عمیق و جانکاه است .»

ژوزف بتندی او را نگریست . از سخن الیزابت که باز گوئی اندیشه‌ی او بود بحیرت افتاده بود. - «عزیزم، چطور به این فکر افتادی؟» - «نمی‌دانم. چطور؟»

- «چون در آن موقع من هم همین فکر را میکردم ... بعضی وقتها هست که مردم، کوهستانها و زمین و همه چیز جز ستاره‌ها یگانه هستند و عشق با آنها چون اندوه عمیق است.»

- «پس ستاره‌ها اینطور نیستند ؟»

- «نه، ستاره‌ها هرگز اینطور نیستند. آنها همیشه بیگانه‌اند و بیگانگی نمی‌تواند دوستی و عشق به همراه داشته باشد. الیزابت عطر کاجها و علفها و زمین را استشمام کن .»

الیزابت روسری‌اش را جابجا کرد و آن را تا پیشانی‌اش کشید و با وایع نفس عمیقی کشید. درختان چنار زرد میشدند و زمین را اولین

برگهای زرد و خشک پورشانده بودند. کالاسکه بجاده ای طویلی که رود در آن از نظر پنهان میشد درآمد، خورشید بکوهستانهای مشرف بدریا نزدیک میشد.

ژوزف گفت - «نیمه های شب بخانه میرسیم.» روشنایی جنگل آبی و طلائی بود و جویبار خروشان روی قلوه سنگها می غلطید.

با رسیدن شب هر ازمه پاك شده بود، بعد از غروب خورشید، ژوزف و الیزابت بفراتپه ها می نگریستند و نمی توانستند چشمانشان را از آن برگیرند. خستگی و خاموشی راه آندورا به خواب می کشید، صدای یکنواخت سم اسبها و زمزمه ی جریان آب این خلصه و خواب را عمیق تر می ساخت. ژوزف با چشمان بی فروغ و خواب آلود بفراتر رشته کوهها غربی نگاه میکرد. تکه ابری سیاه از جانب اقیانوس پیش آمد و روی کوه نشست. در اندیشه ی ژوزف آن ابر بصورت کله ی سیاه بزی پدیدار گشت چشمان زرد حیوان را که حالت زیرکانه و استهزاء آمیزی داشت و شاخهای خمیده اش را میدید. اندیشید «براستی که آنجاست، بزی است که چانه اش را روی کوه گذاشته و بس درون دره خیره شده است. باید وجود داشته باشد. چیزهایی خوانده ام و چیزهایی بمن گفته اند که بوجود آمدن بزی از میان اقیانوس را امری روائی میسازد.»

در خود نیروئی میافت که میتواند همچون زمین موجودات واقعی را پرورش دهد. اندیشید «اگر بپذیرم که بزغاله در آنجاست، حتماً آنجا خواهد بود. و من آنرا پدید آورده ام.»

دسته ای از پرندگان بفراتر آسمان بال می زدند، آخرین روشنی

روز از بین رفته بود و تعدادی از ستارگان در آسمان تیره پدیدار میشدند. جغدی که بدن بال شکار می‌گشت جیغ زنان هوا را میشکافت، میخواست موجودات کوچکی که در سطح زمین بسرمی‌بردند، با اضطراب پابفرار بگذارند و خودشان را میان علفها گیر بیندازند. تاریکی غلبی بتندی دره را می‌انباشت، و تکه ابرسیاه مثل اینکه به اندازه کافی اطراف را تماشا کرده باشد. بجانب دریا باز گشت. ژوزف اندیشید «من باید بخود اطمینان بدهم که بزبود. هرگز نباید با دروغ پنداشتن آن باو ناسپاسی کنم.»

الیزابت لرزید، ژوزف بطرف او برگشت. «عزیزم، سردت شده است؟ بگذار چیزی روی پاهایت بکشم.»

الیزابت با ناراحتی گفت - «سردم نیست، اما در موقعیت عجیبی قرار گرفته‌ام. کاش بامن صحبت میکردی. خطری را حس می‌کنم، فکرمی کنم میخواهد حادثه‌ای بیفتد.»

ژوزف با آرامی پرسید - «مقصودت از خطر چیست؟» و دستهای سردش را در دستش گرفت و به آن گرمی داد.

الیزابت گفت - «مقصودم خطر گمشدن است. هوا تاریک شده است. ناگهان احساس کردم که مانند تکه ابری از هم باز میشوم، از هم می‌پاشم و با همه‌ی چیزهایی که دور و برم هستند می‌آمیزم. ژوزف، این احساس لطیفی بود. آنوقت جغدی با آوای شوم رد شد و من حس کردم اگر زیاد با کوهستانها در آمیزم شاید دیگر نتوانم خودم را در الیزابت پیشین فرو بریزم.»

ژوزف باو اطمینان خاطر بخشید. گفت - «ناراحت نشو، وقتی

از این تپه گذشتیم، به جنگل کنار رود می‌رسیم، بعد دشت پهناوری را می‌پیمائیم و وارد مزرعه می‌شویم. چراغهای مزرعه از روی تپه باید دیده شوند.»

هوا تاریک تاریک شده بود. شب درخاموشی عمیقی فرو رفته بود. کالسکه که برای شب خاموش حالت بیگانه‌ای راداشت، در تاریکی خود را از تپه بالا می‌کشید.

الیزابت زوبه ژوزف کرد و گفت: «اسبها جاده را می‌شناسند؟ راه را درست می‌رویم؟»

«عزیزم، آنها جاده را بخوبی می‌شناسند. آنها جاده را می‌بینند، هوا برای ما تاریک است. هم اکنون به بالای تپه می‌رسیم، آنوقت شاید بتوانیم چراغهای مزرعه را ببینیم.» و با لحن گله‌آمیزی گفت: «شب خیلی خاموشی است، از چنین شبی خوشم نمی‌آید. هیچ چیز حرکت نمی‌کند.»

بنظر می‌رسید که ساعتی طول کشید تا سینه کش تپه را پیمودند. ژوزف کالسکه را نگهداشت تا اسبها خستگی سر بالایی را در کنند اسبها سرشان را پائین انداخته و بکنواخت نفس - نفس می‌زدند.

ژوزف گفت: «بین چراغها معلوم است، با اینکه دیروقت است برادرانم هنوز بانتظار ما نشسته‌اند. بآنها نگفتم که چه موقع خواهم آمد، ولی باید حدس زده باشند. نگاه کن، یکی از چراغها حرکت میکند. گمان میکنم فانوس توی محوطه باشد. تو ماس حتماً به اصطبل برای سرکشی به اسبها رفته است.»

بالای سرشان باد گرمی که از دره برخاسته بود، بنرمی میان

علفهای خشك می‌وزید . ژوزف بناراحتی زمزمه کرد .

- «امشب هوا دوستانه نیست .»

- «عزیزم ، چه می‌گویی ؟»

- «می‌گویم که هوا دارد تغییر میکند . بزودی طوفان خواهد شد.»

باد شدت یافت و زوزه‌ی کشدار و بلند سگی را به همراه آورد.

ژوزف خشمگین بجلو خم شد . - «بنجی بشهر رفته است . باو گفته‌ام

موقمی که من نیستم بیرون نرود . این سگ اوست که زوزه میکشد .

هروقت او نیست سگش تمام شب را پارس میکند .» افسارها را کشید

و باسبها نهیب زد . اسبها لحظه‌ای تاخندند . آنوقت گردن‌هایشان خم شد

و گوش‌هایشان بجلو چرخید . ژوزف و الیزابت اکنون صدائی می‌شنیدند ،

صدا تلق تلق یکنواخت اسبی بود که چهارنعل میتاخت . ژوزف گفت

- «یکی نزدیک میشود . بنجی است که بشهر میرود اگر بتوانم مانع

رفتنش خواهم شد.»

اسب بتندی نزدیک میشد ، مرد سوار دهنه را جلوی آنها بتندی

کشید و اسب را میخکوب کرد . فریادی طنین انداخت - «آقا ، شما

هستید ، از باب شما هستید؟»

- «آره ، جو آنیتو ، چه خبر شده؟ چه میخواهی؟»

جو آنیتو ضمن اینکه بسرعت از کنار آنها می‌گذشت فریاد کشید

- «دوست من ، چند ساعت دیگر بسراغ من بیایید . من توی کاجستان

کارتخته سنگ بانتظار شما خواهم ماند . آقا ، او را نشناختم ، بخدا

نشناختم .»

آنها به سختی صدای او را می‌شنیدند ، صدای گام‌هایش را

که وحشیانه برفراز تپه می‌تاخت شنیدند ، ژوزف با تازیانه اسبها را مجبور به تاخت کرد .

الیزابت کوشید چهره‌ی او را مشاهده کنند. روبه ژوزف پرسید - « عزیزم، چه شده؟ مقصودش چیست؟ »

ژوزف همچنانکه دهنه‌ی اسبها را محکم می‌کشید، دستهایش با افسارها بالا وپائین میرفت و اسبها را بتاخت وامی‌داشت گفت - « نمی‌دانم چه خبر است. میدانستم که امشب شب شومی خواهد بود. » آنها بدشت هموار رسیده بودند و اسبها میکوشیدند آرام‌تر گام بردارند ، لیکن ژوزف آنها را به تاخت وحشیانه‌ای وا داشت ، کالسکه به این طرف و آن طرف کج میشد و در سراسیمه‌ی جاده‌ی ناهموار با تکان‌های شدید پیش میرفت . الیزابت پاهایش را بهم چفت کرد و دسته‌ی جلوی کالسکه را با دودستش محکم چسبید .

اکنون خانه‌ها را میدیدند . فانوسی با نوری لرزان در برابر باد روی دیوار اصطبل، محوطه خانه‌ها را روشنائی بخشیده بود. چراغ دوتا از خانه‌ها روشن بود، و همینطور که کالسکه بخانه‌ها نزدیک میشد ژوزف آنها را دید که با ناراحتی پشت پنجره‌ها جلو و عقب می‌روند . درحالی که کالسکه به خانه میرسید توماس بیرون آمد و کنار فانوس ایستاد. او دهنه‌ی اسبها را گرفت و با کف دستش گردن آنها را نوازش کرد. تبسمی ساختگی روی لبانش بود گفت - « خیلی زود آمدید. » ژوزف از کالسکه پائین پرید و پرسید - « چه اتفاقی افتاده است؟ جرآنی‌تو را توی راه دیدم. »

ژوزف قلاب تسمه‌ها را باز کرد و برگشت که مال بندها را شل

کند. ادامه داد - «من میدانستم که بالاخره روزی چنین اتفاقی خواهد افتاد. یادت باشه یکبارهم دراین باره باهم صحبت کردیم.»

رانا از توی تاریکی پدیدار شد و کنار کالسکه ایستاد - «خوش آمدید، الیزابت، بهتر است شما بامن بیائید.»

الیزابت فریاد زد - «چه خبر شده است؟»

رانا گفت - «عزیزم بامن بیائید برایتان تعریف خواهم کرد.»

الیزابت با نگاهی استفهام آمیز به ژوزف نگریست. ژوزف گفت - «آره عزیزم خواهش می کنم، با او برو.»

توماس یراقها را از پشت خیس عرق اسبها برداشت و با عذرخواهی گفت - «حالا اسبها را همینجا میگذارم تا بعد.» و یراقها را روی نرده انداخت - «خوب، همراه من بیائید.»

ژوزف خشک و بی حرکت ایستاده بود روبه توماس گفت - «البته موضوع بنجی است، طوری شده، زخم خطرناکی برداشته؟»

توماس گفت - «ژوزف، بنجی مرده، اون دو ساعت پیش مرد.»

آندو واردخانه‌ی کوچک بنجی شدند، از اطاق تاریک نشیمن گذشتند و به اطاق خواب که چراغی آن را روشن میساخت رسیدند.

ژوزف به چهره‌ی متبض بنجی که حالت یکی از آخرین لحظه‌های دردناکش را گرفته بود نگاه کرد. لبها با نیشخندی دندانها را نمودار ساخته بود، و بینی اش پهن و افتاده بود.

چشمان ژوزف بکارد خون آلودی که روی میز کنار تخت خواب قرار داشت برخورد. ژوزف پرسید - «جو آیتو، او را کشت؟»

توماس کارد را برداشت و جلوی برادرش نگهداشت، موقعی

که ژوزف از گرفتن آن خودداری کرد او را دوباره روی میز قراردادو گفت - «ضربه به پشتش وارد آمده ، جوآنتو به نوسترانسیورارفت تا برای گاو شاخ بلندی که اسبها را ناراحت و خشمگین میکرداره شاخ بر عاریه کند . خیلی زود برگشت .»

ژوزف نگاهش را از بستر بر گرفت و سرش را بلند کرد . - «هگذار رویش را بپوشانیم . بهتر است پارچه‌ای رویش بکشیم . من جوآنتو را بین راه دیدم . میگفت او را نشناخته است .»

توماس به تاحی تبسمی کرد - «چطور می‌توانست بشناسد ؟ نتوانسته بود صورت او را ببیند . بمحض اینکه او را دیده‌کارش را فرو کرده است . میخواست خودش را تسلیم پلیس کند ، ولی من باو گفتم منتظر بماند تا تریائی .» وبعد اظهار کرد - «بله ، فقط جرمه‌ی محاکمه‌گریبان ما را خواهد گرفت .»

ژوزف برگشت و براه افتاد . - «تصور میکنی مأمور پلیس در تعقیب جریان باشد؟ توماس ، چیزی را تغییر داده‌ای ؟»

- «بله ، او را بخانه آوردیم ، و اباسهایش را درآوردیم .»

- «حالا ژنی کجاست .»

- «اوه ، برتون او را بخانه‌ی خودش برد . باهم دعا میخوانند . وقتی از اینجا میرفت گریه میکرد . حالا دیگر باید غش کرده باشد .» ژوزف گفت - «او را به وطنش می‌فرستیم . دیگر نمی‌تواند اینجا زندگی کند .» بطرف او برگشت - «توماس ، تو باید بروی و موضوع را تعریف کنی . بگو که فقط يك اتفاق بوده است . شاید در این باره چیزی نپرسند . اما بگو که يك حادثه بیشتر نبوده است .»

بفتدی بطرف تختخواب برگشت و پیش از آنکه از خانه بیرون برود ، دست بنجی را در دستش گرفت و آن را نوازش کرد .

آهسته محوطه را پیمود و بجائی که میتوانست درخت بلوط پیر را در روشنائی بی فروغ محوطه ببیند رفت . وقتی کنار درخت رسید پشتش را به تنه‌ی آن تکیه داد ، سرش را بطرف بالا بلند کرد ، چند ستاره‌ی رنگ پریده را دید که از میان شاخه‌ها پرتومی افکندند . پوست زمخت درخت را با دستش نوازش کرد و با صدائی آرام گفت - « بنجی مرده است . » لحظه‌ای نفس عمیقی کشید . آنگاه برگشت و از تنه‌ی درخت بالا رفت و میان دوشاخه بزرگ و قطور نشست و گونه‌اش را به‌رست خشن و سرد درخت چسباند . اندیشید - « اکنون می‌فهمم که برکت چیست . حال به چیزی که بمن تفویض شده است پی می‌برم . توماس و برتون درخواستها و تنفرهاشان آزادی دارند ، تنها من هستم که از آنها جدا هستم ، نه می‌توانم خوشبختی داشته باشم و نه بدبختی . اصلاً نمی‌توانم در مورد خوب و بد واکنشی داشته باشم . حتی احساس لذت و درد از من گریخته است . همه چیز مفهومی یگانه دارد . خوب و بد در من یکی شده است . » بخانه‌ای که هم اکنون از آن بیرون آمده بود نگر بست روشنائی پنجره کم و زیاد شد و بعد خاموش گردید .

سگ بنجی باردیگر پارس کرد ، در دور دست گرگها آوای سگ را شنیدند و بدنبال آن دیوانه وار زوزه سردادند . ژوزف بسازوانش را بدور شاخه‌ای قطور پیچید و آنرا تنگ سینه‌اش فشرد . - « بنجی مرده ، و من نه خوشحالم و نه غمگین . هیچ دلیلی برای خوشحالی و غمگینی نمی‌بینم ، همین که هست . پدر ، اکنون می‌فهمم که چرا آرام بودی ،

چون تنها بودی و چون پیوندی نداشتی آرام بودی . « از درخت پائین
آمد و باز گفت - « پدر، بنجی مرده است . اگر هم می توانستم جلوی
مرگش را بگیرم نمی گرفتم . »

بطرف انبار رفت، چون می بایست اسبی زین کند و به محوطه‌ی
تخته سنگ عظیم میان کاجستان که جوآنیتو در آنجا به انتظار او ایستاده
بود برود .

اما دست الیزابت را گرفت و از محوطه‌ی خانه‌ها گذشتند .
 باو گفت - « ناراحت نباشید ، هیچ لزومی هم ندارد . شما که او را
 نمی‌شناختید ، پس نباید ناراحت باشید . قول میدهم که هرگز نگذاریم
 او را ببینید . پس دیگر لازم نیست بترسید . » از پله‌ها بالا رفت و او را
 به اتاق نشیمن راحت خود راهنمایی کرد . تسوی اتاق صندلی‌های
 راحتی با پشته‌های نرم آراسته شده بود ، و چراغهایی با حبابهای
 چینی نقش و نگاردارای دیده میشد .

الیزابت گفت - «منزل راحت و مرتبی دارید . » سرش را بلند
 کرد و به چهره‌ی درشت اما نگریست ، ابروان سیاه او تقریباً روی
 بینی‌اش بهم می‌پیوست ، و دامن بلند و گشادی پوشیده بود و به
 گردنش ، طلسم حاجی با زنجیر نقره‌ای که یکی از بستگان ملاحش از
 جزیره‌ای در اقیانوس هند آورده بود ، آویزان بود . روی يك صندلی
 راحتی که پشته و تشکچه‌ی آن از گل‌های کوچکی شبیه خالهای ریز
 پوشیده بودنشست . و انگشتان سفید و بلندش ، مثل اینکه پیانومی نوازد ،

روی زانوهاش حرکت میکرد ، گفت - «بفرمائید . من همیشه سعی دارم خانه‌ام مرتب باشد . امیدوارم شما هم اینگونه باشید .»

الیزابت نیرومندی را با احساس کرد و دانست که از او خواهد رنجید ، لیکن وجود چنین زن قابل اطمینانی در کنار او يك نوع امنیت نشاط‌آور بود . با دقت خاصی روی صندلی نشست و دستهایش را روی فرو رفتگی دامنش روی هم گذاشت . - «هنوز نگفتید چه اتفاقی افتاده است ؟»

اما به زور تبسمی کرد - «طفلكم ! بد موقعی آمده اید . امشب بنجی از پشت کارد خورد و ده دقیقه بعد مرد . تا دو روز دیگر دفنش خواهند کرد .» با الیزابت نگاه کرد و با تلخی لبخندی زد . مثل اینکه از خیلی وقت پیش وقوع چنین حادثه‌ای را تا کوچکترین جزئیات میدانست ، حرفش را ادامه داد . «خوب ، حالا فهمیدید . امشب هر چه میخواهید برسید . ماهمه در فشار روحی قرار گرفته ایم و دیگر خودمان نیستیم ، چنین حادثه‌ای طبیعت ما را درهم می‌شکند . هر چه میخواهید امشب برسید . شاید فردا از این بابت شرمند باشیم . وقتی او را دفن کردیم ، دیگر هر گز یاد از بنجی نخواهیم کرد . یکسال بعد بکلی زندگی گذشته‌ای او را از یاد خواهیم برد .»

الیزابت خودش را روی صندلی جلو کشید . آنچه اکنون می‌دید با آنچه پیش از رسیدن بخانه در مورد احترامی که قبیله باید باو می‌گذاشتند و محبتی که او باید نسبت بآنها روا میداشت ، در اندیشه‌اش تصویر میکرد ، کاملاً متفاوت بود . فضای اطاق فشار طاقنفرسائی بر او وارد میکرد .

الیزابت پرسید - «چرا کارد خورد؟ شنیدم که جوآنتو او را کشته است.»

تبسمی محبت آمیز بر لبان رامنا جاری شد. با مهربانی گفت - «خوب، بنجی هرزه و دزد بود، او بچیزهایی که میدزدید چندان احتیاجی نداشت. ناموس گرانیهای دختران را می ربود. این بار مست کرد که تابوت مرگ را بدزد، و اکنون آن را بدست آورده است. الیزابت، چنین واقعه‌ای باید پیش می‌آمد. وقتی جوآنتو بخانه آمد، دید که دزد کوچو او مشغول کار است. ما همه او را دوست داشتیم، اما میان محبت و تنفر فاصله کمی وجود دارد. خوب، حالا روشن شدید؟»

الیزابت خودش را در برابر رامنا تنها، مغلوب و بسیار ناتوان احساس کرد. او عاجزانه اظهار داشت - «از راه درازی آمده‌ام، و لقمه‌ای غذا نخورده‌ام حتی نتوانسته‌ام بصورتی آبی بزنم.» همانطور که يك رنجهائی که متحمل شده بیاد می‌آورد، لبانش شروع به لرزیدن کرد.

رامنا آرامش خود را بدست آورده بود و اکنون با نظر تازه عروس به او می‌نگریست. الیزابت با لحن گله آمیزی گفت - «ژوزف کجاست؟ اولین شب عروسی مان با چنین حادثه‌ای شروع شد و او کنارم نیست.»

رامنا از جا برخاست و دامنش را صاف کرد و گفت - «طلمکم، خیلی متأسفم. هیچ فکر نمی‌کردیم بیائید. برویم آشپزخانه شما خستگی و گرد و خاک سفر را از دست و صورتتان بشوئید، من هم چای

درست کنم و کمی هم نان و گوشت برایتان سرخ کنم.»
کتری چای توی آشپزخانه با صدای گرفته‌ای میجوکید. راما
چند تکه گوشت سرخ کرد ، نان برید و يك فنجان چای کمرنگ و
داغ ریخت .

- «الیزابت، حالا بهتر است برگردیم باطاق . بهتر است شام
را توی اطاق که جای راحت تری است بخورید.»

الیزابت لقمه‌های بزرگ نان و گوشت را باولع میخورد، ولی
تنها چای داغ بود که او را آرامش بخشید و گله‌هایش را از یاد برد .
راما روی صندلی راحتی خود ، بی حرکت نشسته بود و به الیزابت
که باولع تمام مشغول بود نگاه میکرد .

راما منتقدانه گفت - «شما زیبا هستید. فکر نمی کردم ژوزف
بتواند زن زیبایی مثل شما را انتخاب کند.»

الیزابت از شرم سرخ شد، پرسید - «مقصودتان چیست.» و پیش
از آنکه او جوابی بدهد با تبسمی ملیح گفت - «البته این را می داند .
خودش به من گفت .»

راما با آرامی خندید - «آنطور که فکرمی کردم او را نشناخته
بودم . فکرمی کردم روشی را که در انتخاب يك ماده گاو بکار می برد
در انتخاب همسر نیز بکاربرد . يك ماده گاو خوب که در فعالیت های ماده
گاو بودن، در شیردهی ، آمیزش و باروری به کمال رسیده باشد ...
همانطور هم يك همسر خوب که شباهت زیادی بآن ماده گاو داشته باشد.
شاید او بیش از آنچه من فکرمی کردم انسان است .»

در لحن صدای او تلخی خفیفی وجود داشت . با انگشتان سفید

و بلندش، گیسوان انبوهش را مرتب کرد و ادامه داد - «بهتر است يك چائی بخوریم . برای شما هم بریزم .»
الیزابت گفت: «البته که او انسان است. نمی دانم چرا میخواستید بگوئید که او انسان نیست . ژوزف فقط آدم خجول و کمروئی است، همین .»

راما تبسم دلسوزانه ای کرد و اظهار داشت - «نه ، او خجول نیست . حتی فکرمی کنم او از همه ی مردم روی زمین کمتر خجول باشد.» بعد به مهربانی گفت - «شما این مرد را نمی شناسید . راجع به او برای شما صحبت خواهم کرد . البته قصدم این نیست که شما را بترسانم، بلکه می خواهم وقتی پی بواقعیت او بردید بهراس نیفتید.»
الیزابت از خشم افروخته شد و فریاد کشید - «دارید چه می - گوئید؟ او با من ازدواج کرده است. شما سعی می کنید او را در نظر آدم بیگانه ای جلوه دهید .» صدایش از بی اطمینانی به لکنت افتاد .
- «البته که او را می شناسم. آیا فکرمی کنید من با مردی که نمی شناسم ازدواج می کردم ؟»

راما همانطور که لبخندی می زد - «الیزابت، انترس پیش از این چیزهائی از او دیده اید . فکرمی کنم در اونشانی از بی رحمی وجود نداشته باشد . می توانید بی آنکه بقربانی شدن فکر کنید او را پرستش کنید .»

صحنه هائی از مراسم عقد که در کلیسا برگزار شد و شوهرش را که در مسیح یافته بود، در ذهنش زنده شد. فریاد زد - «منظور شما را نمی فهمم . چرا می گوئید او را ستایش کنم ؟ من خسته ام ، تمام روز

را در راه بوده‌ام . خودتان که می‌دانید . کلمات معنی‌هایی دارند که تغییر می‌کند ، منظورشما از پرستش او چیست ؟ »

اما صندلیش را آنقدر پیش کشید تا توانست دستش را روی زانوی الیزابت بگذارد . او آرامی گفت - « اکنون مسوقیت عجیبی است . همان اول بشما گفتم که امشب ، شبی است که پرده‌ها دریده شده است ، امشب بخاطر مرگ بنجی دری گشوده شده تا آنچه در اعماق مغز ، درسیاهی ذهن و اندیشه پنهان هستند بآسانی بیرون بیایند . بشما خواهم گفت که چه اندیشیده‌ام و چه رازی را نگاهداشته‌ام . من مردهای خودمان را می‌شناسم . توماس را بقدری خوب می‌شناسم که اندیشه‌هایش را به محض پدیدار شدن در می‌یایم . انگیزه‌های ناگهانی او را پیش از آنکه اعضای بدنش را بحرکت وا دارد می‌شناسم . و اما بنجی ، از شیرینی و سستی او بخوبی آگاهم . می‌دانم که چقدر از بنجی بودن رنج می‌برد ولی چاره‌ای نداشت . » از خاطره‌ی او تبسمی بر لبانش دوید - « همه‌ی آنها را می‌شناسم بخوبی کف دستم ، اما ژوزف را آنچنان نمی‌شناسم ، پدرش را هم نمی‌شناختم .

الیزابت سرش را به آرامی به علامت دقت در حرفهای او تکان میداد .

اما حرفش را دنبال کرد - « نمی‌دانم آیا مردانی هستند که دور از انسانیت زاده میشوند ، یا بعضی مردها بقدری انسانند که سبب میشوند دیگران غیر انسانی بنظر بیایند . شاید هم گهگاه نیمه خدائی روی زمین دیده میشود . ژوزف نیروئی دارد که تصور در هم شکستن اش محال است او آرامش و وقار کوهها را دارد ، عواطفش مثل تندرو حشی

خشن و تند و آنقدر دور از تعقل است که نمی‌توان آن را دید و فهمید .
وقتی از او دور هستید سعی کنید باو بیندیشید ، آنوقت منظور مرا
خواهید فهمید، او باندازه‌ای بزرگ خواهد شد که سراز کوهها بر-
خواهد کشید.» مکثی کرد و ادامه داد .

- «.نجی مرده است، ولی نمی‌توان فکر کرد که ژوزف هم بمیرد.
او موجودی ابدی می‌نماید . پدرش مرد، ولی مردن نبود» نومیدانه
در جستجوی کلماتی بود که بتواند اندیشه‌اش را بیان دارد بعد از لحظه‌ای
ناراحت از اینکه نتوانسته آن کلمات را بیابد فریاد زد . - «بشما
می‌گویم این مرد انسان نیست، او همه‌ی انسانهاست . او دارای قوت،
استواری و اندیشه‌ی سترگ و تقلای پایان ناپذیر همه‌ی انسانهاست ،
او همه‌ی شادبها ورنجهاست . او مجموعه‌ای از همه‌ی اینهاست . مخزنی
است که از روح هرانسانی پاره‌ای در خود دارد، و بالاتر از همه او مظهر
روح زمین است .»

چشمانش را پائین انداخت و ادامه داد . - «گفتم که دری
گشوده شده است .»

الیزابت بالحنی آرام و محکوم کننده گفت - «شما او را دوست
دارید ؟»

اما سرش را بلند کرد. چشمانش روی صورت الیزابت دور
زد و دوباره پائین افتاد . - «من او را دوست ندارم بلکه او را ستایش
میکنم و در این کار نیازی به پشیمانی نیست . شما هم او را بدون
پشیمانی ستایش خواهید کرد. حال دیگر او را شناختید و لازم نیست
دچار هراس شوید.»

يك لحظه‌ی دیگر بروی دامنش خیره نگریست ، بعد سرش را
بتندی راست کرد و گفت - « اکنون دیگر آن در بسته شد، و پایان یافت
فقط آن را برای روزمبادا بخاطر داشته باشید و چون آن روز رسید من
اینجا خواهم بود که شما را کمک کنم . حالا کمی چای تازه درست
میکنم ، شاید شما هم از مونتری برایم چیزهایی بگوئید . »

ژوزف وارد انبار شد، راهرو پشت آخورها را پیمود و بطرف فانوسی که از سیمی آویزان بود رفت. همانطور که از پشت اسبها میگذشت آنها از جوییدن یکنواختشان دست می کشیدند، سرشان را بره یگرداندند و به او نگاه میکردند. یکی دوتا از اسبهای پسرشورتر سمهایشان را برای جلب توجه او به زمین کوبیدند.

توماس در آخور روبروی فانوس مشغول زین کردن اسبی بود. آنطرف اسب از بالای زین به ژوزف نگاه کرد و گفت - « فکر کردم بهتر است که این اسب را زین کنم، اسب آرامی است. يك تاخت تند حسابی گرمش میکند. توی تاریکی هم از دیگر اسبها قابل اطمینان تر است. »

ژوزف گوئی در اندیشه ی دیگری است گفت - « يك داستان سرهم کن. بگوپایش لیز خورد و روی کارد افتاد. سعی کن بدون اینکه مامور پلیس بفهمد مسئله را فیصله دهی. اگر توانستیم فردا بنجی را دفن میکنیم. »

با تلخی تبسمی کرد .. «نخستین گور . خانه ها ، بچه ها و گورها ،
توماس اینها جزء وطن هستند . اینها چیزهائی هستند که انسان را استوار
و پایدار میدارند .»

توماس پرسید - «تو هم میخواهی همین امشب بروی؟»

- «بله ، همین حالا حرکت می کنم .»

- «دنبال جو آنتیتو میروی ؟ هرگز میان تپه ها او را نخواهی
یافت . او همه ی سوراخ - سنبهائی که فقط مارها میتواند بدخل آن
بخزند می شناسد .»

ژوزف درحالی که اسبش را زین میکرد گفت - «جو آنتیتو ی
کاجستان منتظر من است .»

- «ژوزف ، با اینحال امشب نرو . بگذار تا هوا روشن شود .

يك تفنگ هم باخودت ببر .»

- «چرا تفنگ ببرم ؟»

- «چون نمی دانی او چه خواهد کرد و چه پیش می آید . این

سرخ پوستها آدمهای عجیبی هستند . معلوم نیست چه می خواهد
بکند .»

ژوزف به او اطمینان بخشید و گفت - «نه ، فکرمی کنم . من

به اون اطمینان دارم .» توماس همینطور که گره افسار را باز میکرد

- «بهر حال بهتر است تا فردا صبر کنی ، جو آنتیتو نخواهد رفت .»

- «نه ، او الان منتظر من است .»

توماس اسب زین کرده را بیرون برد و ضمن اینکه سوار میشد

سرخ را برگرداند و گفت - «باز هم فکرمی کنم بهتر است يك تفنگ

ژوزف ، «هی» توماس و تاخت شدید اسب را و بدنبال آن صدای دوتوله گرك و يك كازی را كه دنبال او دویدند، شنید . اسبش را بیرون آورد، برآمدگی زین را گرفت و پای چپش را نوب رکاب کرد و بتندی سوار شد . وقتی از محوطه خانه ها که با روشنائی بی فروغ فانوس روشن گشته بود خارج شد، شب را سنگین تریافت . شب ، تپه ها و انبوه سیاه درختان، همه چون آغوشی گرم و لطیف و دوستانه بودند . لیکن روبرو، کاجها با سرهای نیزه دارشان سینه ی آسمان را شکافته بودند .

برگها و علفها زیر نسیم تازه ای صبحگاهی زمزمه میکردند . بالای سراو مزخابی های وحشی بال می زدند ، گسروهی از آنها بعد از ظهر بسوی جنوب حرکت کرده بودند جفندی باچشمان فراغ و نافذش او را بدرقه و دنبال میکرد . باد رایحه ی کاجهای فراز تپه ها و عطر نافذ مینای وحشی را در پی داشت . ژوزف تقریباً کاری را که در پیش داشت فراموش کرد، چون تپه ها بازوان پرمهرشان را بسوی او گشوده بودند و کوهستان به اندازه ای آرام و دلنشین بود که او را از منظور و مقصد بی خبر می کرد . او در حالیکه سرایشی را می پیمود گرمای زمین را احساس میکرد . اسب سرش را راست کرد و از سوراخهای گشاد بینی اش دید . یال و دمش را تکان داد و چرخ زد، چند بار پاهایش را زمین کوبید و بعد مثل اسبهای مسابقه لگد پراند .

لحظه ای به الیزابت اندیشید و متحیر شد که چرا از رسیدن به خانه تا حال اصلاً به فکر او نیفتاده بود . ولی اندیشید «پیش راما است

و راما از او مواظبت می کند . »

سراشیب طولانی به آخر رسیده بود و اینک سربالائی ناهموار
و تندى آغاز میگشت. اسب از وحشیگری دست کشید و سرش را پائین
انداخته، آرام پیش میرفت. هرچه پیش میرفتند کاجها نوك تیز و بلندتر
میشدند و آسمان را بیشتر می شکافتند. کنار جاده زمزمه‌ی جویباری
باريك که بجانب دره می غلطید، شنیده میشد، و در جنگل کاج ناپدید
می گشت. هیکل سیاه جنگل کاج جلوى جاده دیواری بلند کشیده
بود.

ژوزف بطرف راست برگشت و کوشید بخاطر بیاورد که تا
جاده‌ای پهنی که به داخل جنگل میرفت چقدر مانده است. وقتی
خواست وارد جاده درون جنگل شود، اسب از رفتن سرباز زد و از
فشار مهمیزها فقط سر را برافراشت و سمها را بزمین کوبید، و شلاق
بود که حیوان را تلو- تلو خوران بطرف دره سرازیر کرد. ژوزف پیاده
شد و کوشید حیوان را در جاده پیش براند. لیکن اسب سمهایش را
بر زمین کوفت و از حرکت سر پیچید. ژوزف به اسب نزدیک شد و
عضلات متشنج گردنش را نوازش کرد - « بسیار خوب. ترا همینجا
بیرون جنگل می بندم. نمی دانم از چه چیزی می ترسی، ولی تو ماس هم
می ترسید، اونرا خیلی بهتر از من میشناسد. » افسار را بدو درختی دو-
گره زد و براه افتاد.

جاده‌ی میان کاجها، تاریک بود. آسمان از پشت شاخه‌های درهم
و پیچیده‌ی درختان دیده نمیشد. ژوزف همانطور که با گامهای شمرده
و دقیق پیش میرفت، دستهایش را بالای سرش نگهداشته بود تا بسا

شاخه‌های درختان تصادم نکنند. صدائی جزء زمزمه‌ی جویبار کوچکی که در فاصله‌ای از جاده روان بود بگوش نمیرسید. شاخه‌های کاج زیر بادی که نمی‌توانست بدرون جنگل نفوذ کند به نرمی تکان می‌خورد.

ژوزف محتاط‌تر قدم بر میداشت، پاهای او روی برگهای سوزنی کاج بی‌صدا فرود می‌آمد، تا اینکه بالاخره به محوطه‌ی باز و بی‌درخت جنگل رسید. آسمان در اینجا دیده می‌شد و کمی روشن‌تر از جنگل بود. بر فراز محوطه باد جان گرفته بود بطوریکه نوله درختها بآرامی تکان می‌خورد. تخته سنگ آرام و استوار در میان محوطه خودنمایی میکرد.

زمانی که ژوزف خواست به صخره نزدیک شود احساس خطر وتردید او را دربر گرفت، مثل پسر کوچکی بود که وارد کلیسائی خالی از مردم شده است، دور محراب گشت می‌زند، و از ترس اینکه مبادا پدر روحانی یکدفعه وارد شود، و یا مسیح خون‌آلود، روی صلیب بناله درآید، نگاهش را از محراب بر نمی‌دارد. ژوزف چرخ می‌زد و باز بطرف صخره برگشت. خش - خش حرکت چیزی روی برگها به گوش میرسید. سراسر محوطه از وجود جنبه‌ای سرشار شد و از جنبشی پنهانی اشباع گردید. هراسی مبهم ژوزف را دربر گرفته بود اندیشید - «حالا می‌فهمم که اسب از چه می‌ترسید.»

بطرف سیاهی درختها برگشت، روی زمین نشست و پشتش را به تنه‌ی کاجی تکیه داد. همینکه نشست، روی زمین، حرکت چیزی سنگین را احساس کرد. آنوقت صدای ملایمی در کنار او شنیدند - «آها، آمدید، من اینجا هستم.»

ژوزف نیم خم شد - «جوآنیو، مرا ترساندی.»

«مناسقم، آقا . اینجا خیلی خاموش است . همیشه اینطور است .»

آندور لحظه‌ای خاموش ماندند. ژوزف فقط سایه‌ی سیاهی از او در ازیمینه‌ی تاریک جنگل روبروی خود میدید گفت - «از من خواستی که باینجا بیایم .»

«بله، آقا. دوست من ، دلم نمی‌خواست کسی جز شما این کار را بکند .»

- «چه کند، جوآنیتو؟ چه می‌خواهی بکنم ؟»

- «کاری است که باید بکنید. آقا ، با خودتان چاقو دارید ؟»

ژوزف حیرت زده گفت - «نه، من چاقو ندارم .»

«پس من چاقوی جیبی‌ام را میدهم ، همان چاقویی است که برای علامت گذاری گوساله‌ها از آن استفاده میکردم تیغه‌اش کوتاه است وای کار خودش را میکند . الان نشان‌تان میدهم بکجا بزنید،»
- «جوآنیتو، چه میگوئی؟»

- «آقا ، نوک چاقو را میان دنده‌ها فرو کنید درست وسط

قلبم .»

- «جوآنیتو، منظورت چیست؟»

- «دوست من ، باید مرا بکشید .»

ژوزف باونزدیک شد و کوشید چهره‌اش را ببیند ولی نتوانست.

آز او پرسید - «جوآنیتو، چرا باید ترا بکشم؟»

- «آقا ، من برادر شما را کشتم . حالا باید انتقامش را

بگیرید .»

ژوزف گفت - «ننه، اشتباهی رخ داده است.» با ناآرامی سکوت کرد، زیرا باد میان درختها خاموش بود و سکوت، مانند مهی غلیظ، محوطه را فرا گرفته بود بطوری که صدای ژوزف محوطه را از آهنگ ناخواسته‌ای پر کرد. گفتارش را بقدری آرام ادامه داد که بعضی از کلمات پچ پچ گنگی بیش نبود، لیکن هنوز محوطه میان جنگل از صدای او آشفته میشد.

- «اشتباهی رخ داده است. تو نمیدانستی که او برادر من است.»

- «آقا، باید چهره‌ی او را می‌دیدم.»

- «ننه، حتی اگر او را می‌شناختی باز هم فرقی نمیکرد. این کار

تو، طبیعی بود. تو کاری را انجام دادی که طبیعت حکم میکرد. این

طبیعی است، و حالا تمام شده است.»

با اینکه روشنائی کمرنگ پگاه بدرون محوطه می‌تابید ژوزف

هنوز نمیتوانست چهره‌ی جوآنیو را به وضوح ببیند.

جوآنیو بریده بریده گفت - «آقا، من این چیزها را درك

نمیکم. اینها از چاقو کشنده تر است. يك لحظه دردی شبیه آتش

احساس خواهم کرد وبعد تمام خواهد شد. آنوقت من راحت خواهم

بود، شما هم همینطور. در غیر اینصورت آن برای من زندانی خواهد

شد که سراسر زندگیم در آن محبوس خواهم بود.»

اکنون درختها در روشنائی کمرنگ صبحگاه‌های، استوار

بشاده‌های سیاه چهره می‌مانستند. ژوزف برای اینکه توانائی درك و

هضم مسئله را بیابد به تخته سنگ خیره شد. تخته سنگ با خشونت

واستواری هرچه تمامتر بر زمین تکیه داده بود. جویبار باریك، محوطه

را بادوخشی نقره فام طی میکرد .

سرانجام برگشت و گفت - «این کیفر نیست. من قدرت هیچگونه انتقام گیری درخود نمی بینم . بهتراست تو باقتضای اصالت وفطرت رفتار کنی . من برای تو کیفری ندارم .»

جوآنتو بطرف تخته سنگ رفت، مشتایش را از آب پر کرد و نوشید و بتندی بازگشت . - «آقا، این آب خوبی است. سرخپوستها از این آب همراه خود می برند، تا وقتی بیمار میشوند از آن بخورند. آنها میگویند این آب ازقلب زمین بیرون می آید.» دهانش را با آستین هایش خشك کرد .

حال دیگر ژوزف طرح صورت و حفره های كُچك چشمان او را میدید، پرسید - «حالا میخواهی چکار کنی .»

- «آقا ، میخواهم همان کاری را که گفتید بکنم .»

ژوزف خشمالود فریاد کشید - «مرا که بستوه آوردی ، هرکار میخواهی بکن !»

- «ولی دوست من، میخواستم که شما مرا بکشید .»

- «برمیگردی پیش من کار کنی؟»

جوآنتو سرش را پائین انداخت و با آرامی پاسخ داد - «نه آنوقت من بگورمردی که انتقامش گرفته نشده است نزدیک خواهم بود. تا هنگامیکه استخوانهایش از گوشت پاك نشده است نمیتوانم چنین کاری بکنم. آقا، برای مدتی از اینجا دورخواهم شد ، و موقعیکه استخوانها از گوشت پاك شدند برمی گردم. گوشتهایش که خاك شدند، خاطرهی اونیز محو خواهد گشت .»

ژوزف پرسید - «جوآنتو، کجا خواهی رفت ؟»

- «میدانم کجا بروم. ویلی را هم باخودم خواهم برد. تا هر جا که اسب بتواند برود، خواهیم رفت. اگر من با ویلی باشم و پاو در روبروشدن با رؤبایای سرزمینی متروک و مردانی که از سوراخهای بیرون میآیند تا او را بدرند کمک کنم، آنوقت عذاب من آنقدرها هم ناگوار نخواهد بود.» ناگهان برگشت و میان کاجها ناپدید شد. صدایش از پشت درختها شنیده میشد - «آقا، اسب من اینجا است. وقتی استخوانهای بنجی از گوشت پاک شد خواهم آمد.» لحظه‌ای بعد ژوزف تنها صدای ضربه‌های سم اسب را که روی برگهای کاج فرود میآمد شنید.

آسمان روشن شده بود و برفراز محوطه میان جنگل توده‌ای ابر کوچک و سفید که کناره‌هایش بر اثر تابش آفتاب صبحگاهی طلایی می‌نمود، نمایان بود، لیکن جنگل هنوز تاریک بود. تخته سنگ در اندیشه‌ای عمیق فرو رفته بود. ژوزف بسوی تخته سنگ رفت، دستش را روی مخمل ضخیم خزه‌ها کشید و آرامی از آن دور شد. همچنانکه از سرایش پائین میرفت، خورشید از پشت سر او بالا می‌آمد. شب‌نمهای روی علفها میدرخشیدند. با گذشت تابستان دامنهی تپه‌ها رفته رفته بی‌بار و فرسوده میگشت و خود را برای زمستان آماده میکرد.

ژوزف خرد را بسیار شادمان حس میکرد، زیرا در او این باور که سرشت او و سرشت زمین یکسان و یگانه بودند تحکیم می‌یافت. ناگهان اسبش را به تاخت و اداشت، چون بیدار آورد که توماس به نوستراسنیورا رفته بود و جز او کسی نبود تا برای برادرش تابوت

فراهم سازد .

وقتی ذوزف وارد اصطبل شد. زین ویراق را از روی اسب برداشت و آنرا به میخی روی ستون چوبی اصطبل آویزان کرد و مشتاقانه برای دیدار الیزابت و تجدید قوا به خانه شتافت .

آنسال زمستان خیلی زود فرا رسید. غروبها، آسمان برفراز کوهستانهای مشرف بدریا، رنگی سرخ بخود میگرفت، گردبادهای کرچك ستونهایی از گردوخاك و برگهای خشك را درمحوطه‌های باز سرگردان پیش میراند، باد شب هنگام برپنجره میکوبید و بسا زوزه‌ی گرگهای اطراف مزرعه درهم می‌آمیخت. پرنده‌ها دستفدسته کوچ میکردند و درافق ناپدید میشدند. دسته‌ای مرغابی وحشی سراسر روز در آسمان بودند و هنگام غروب خسته فرود می‌آمدند تا درکناره‌های مرداب شب را بیآرامند.

در زمین و آسمان همه درتدارك زمستان شتابزده تقلامیکردند. سنجابها دیوانه وار درمزارع توشه‌ی زمستان را درلانه‌های زیرزمینی خود می‌انباشتند. اسبها و گاوها جلای خود را ازدست داده بودند و پوستشان ازموهای زمستانی خشونت و زبری می‌یافت. سگها حفره‌های کم همق میکنند و درآنها می‌خزیدند تا از بادهای سرد در امان باشند. بلوطها برگهایشان را می‌ریختند و زمین را از برگهای زرد و

خشك مفروش میگردند. آسمان صحنه‌ی نبرد ابرها بود، گاهگاه باد یکی را فراری داده دیگری را حاکم میکرد، و گاه جدال به درازا میکشید و شدت آن چنان بالا میگرفت که غرضی مهیب از شاخ به شاخ شدن آنها درمیگرفت .

در مزرعه و این نیز همه در تدارك زمستان بودند. علفها بسته بسته رویهم انبار شده بودند. کنده های خشك درختان برای هیزم زمستان خرد میشدند . محصولات پائیزی جمع آوری میشد. مردهای مزرعه بانظارت ژوزف هر يك مشغول کاری بودند، توماس انباری برای ابزار و وسایل ساخته برد و برتون به تعمیر بام خانه ها می پرداخت .

ژنی جنازه‌ی شوهرش بنجی را که در دامنه‌ی تپه‌ای در فاصله‌ی پانصد متری کلبه‌ی مدفون گردید تشییع کرد. برتون برای گور صلیبی ساخت و توماس دورادور آن زرده‌ای چوبی کشید و دری با لولاهای آهنی برایش تعبیه کرد .

تا مدتی ژنی هر روز با دسته گلی کنار گور بنجی میرفت، لیکن با گذشت زمانی کوتاه دیگر بنجی را خوب بخاطر نمی‌آورد ، و برای اقوام خود که در پیستفوردم بسر می بردند دلنگی میکرد، می‌اندیشید که حالا پدر و مادرش چگونه پیرو شکسته شده‌اند و هر چه بیشتر به آنها فکر میکرد خود را بیشتر مشتاق دیدار آنها مییافت . گذشته از اینها اکنون که همسرش بنجی نبود دهکده برایش دلنگ کننده شده بود. بهمین جهت تصمیم گرفت نزد اقوامش به پیستفوردم برود.

يك روز به همراهی ژوزف و با بدرقه افراد خانواده دهکده را ترك کرد، همه‌ی دارائی او با ساعت وزنجیر بنجی و عکسهای عروسی

در يك زنبيل سفری جای گرفته بود . در گينك سيتی ژوزف با ژنی در ایستگاه راه آهن منتظر قطار ایستادند. ژنی از يك طرف بخاطر جدائی و از طرف دیگر هراس سفر درازی که در پیش داشت بآرامی گریست و گفت - « شما برای دیدن ما خواهید آمد، نه ؟ »

ژوزف با دلداداری گفت - « بله، البته که می آئیم. يك وقت برای دیدن شما به زادگاهمان پتسفورد خواهیم آمد. »

آلیس، همسر جو آنتو آبتن بود و خیلی بیشتر از ژنی بخاطر شوهرش اندوهگین بود، لیکن اصلا نمی گریست . او جو آنتو را بی اندازه دوست میداشت گاهگاهی جلو خانه اش می نشست و بر جاده خیره میشد گویی منتظر آمدن همسرش است .

سرانجام الیزابت او را به خانه خود آورد و در آشپزخانه مشغول کار شد. از آن پس خوشحال تر می نمود و گاهگاه هنگام شستن ظرفها آواز می خواند .

اغلب بالیزابت اظهار میداشت - « او فراموشم نکرده است . بالاخره یکروز برمی گردد و آنوقت همه چیز مثل گذشته خواهد شد . من نیز دوری او را فراموش نخواهم کرد . » و مغرورانه میگفت - « پدر و مادرم از من میخواهند که بخانه برگردم ولی من بر نمی گردم و اینجا به انتظار او خواهم ماند. او برمی گردد، شاید موقعی که او برگشت بچه ام راه افتاده باشد. » و با گفتن جمله آخر دستهایش را دور شکمش حلقه می زد .

الیزابت بار زندگی نوینی را بر دوش گرفته بود و می بایست برای روبروشدن با آن تغییر حالت دهد . درست دوهفته توی خانه ی

تازه‌اش می‌گشت دقیق همه چیز را از نظر می‌گذراند، تا صورتی از وسایل و ظروفی را که باید در مونتري خریداری شود تهیه کند. کار منزل بزودی خاطره‌ی شبی را که با راما گذرانده بود از ذهنش زدود. فقط گاهی شبها هراسناك از خواب می‌پرید، چون احساس می‌کرد که مجسمه‌ای از سنگ مرمر در تخت‌خواب کنار او خفته است، و برای اطمینان خاطر بازوی ژوزف را لمس می‌کرد و گرمی بازوان ژوزف بود که دوباره او را آسوده خیال بخواب میبرد.

راما راست گفته بود. آن شب دری گشوده شده بود که اینك بسته بود. اودیگربا چنین حالتی سخن نگفت.

راما معلم و بانوی باسلیقه‌ای بود، چون بخوبی می‌توانست بی - آنکه بکارهای الیزابت ایرادی گرفته باشد روش صحیح انجام دادن کارهای خانه را باو نشان دهد.

هنگامیکه مبله‌ای چوب گردویی، صندلی‌های راحتی، تخت‌خواب بزرگ چوب افرا و کمد بلند آئینه دار، و دیگر وسایل خریداری شده مرتب در جای خود قرار گرفتند، نگاه اندوهگین، چشمان الیزابت را ترك کرد و گره از ابروانش باز شد.

هر روز صبح بعد از انجام کارهای خانه، راما می‌آمد تا باهم صحبت کنند او هر روز تجربه‌ای را در اختیار الیزابت قرار می‌داد. در هر موردی تجربه‌ای داشت. درباره‌ی مسائل زناشویی سخنانی می‌گفت که او به علت نداشتن مادر آنها را نیاموخته بود. می‌گفت چه باید کرد تا پسر زائید یا چه باید کرد تا دختر زائید ...

البته این روشها اطمینان بخش نبود، و تا حدودی حقیقت

می پیوست، و گاهی مفید واقع نمیشد. اما بکار بستن آنها برای انسان
زیانی به بار نمیآورد. راما نمونه‌هایی از آنهایی که در این کار موفقیت یافته
بودند، می‌شمرد. آلیس هم به سخنان او گوش می‌داد و گاهی اظهار
میداشت - «نه، این درست نیست. در ولایت ما کار دیگری می‌کنیم.»
و میگفت که چگونه میشود جوجه‌ای که سرش را بریده‌اند نگذاشت
دست و پا بزنند.

آلیس میگفت - «اول يك صلیب زوی زمین می‌کشید و مرقعیه
سر جوجه را بریدید، آن را به آرامی روی صلیب بگذارید، دیگر دست
و پا نخواهد زد. چون صلیب مقدس است.»

راما بعدها این طریقه را امتحان کرد و دید که درست است.
از آن پس کاتولیکها را بیش از پیش تحمل میکرد:

روزها بخوبی می‌گذشت. هر روز سرشار از تازگی و تنوع بود.
گاهگاه الیزابت به پخت و پز راما خیره میگشت. راما خوراك را
می‌چشید، مزه - مزه میکرد، و با سخت‌گیری میگفت - «خوب شده؟
نه، کاملاً نه.» غذاهایی که راما می‌پخت نظیر نداشت.

روزهای چهارشنبه، راما با زنبیل بزرگی از خوراکی‌ها برای
بچه‌هایی که در طول هفته مؤدب بودند در کنار الیزابت و آلیس می-
نشست و برای بچه‌های مؤدب افسانه میگفت. در حالیکه بچه‌های بی
ادب در خانه می‌مازند و کاری انجام نمی‌دادند، چون راما میدانست که
بیکاری برای بچه‌ها تنبیه ناگوار است.

آلیس افسانه‌های اعجاب انگیز و شیرینی تعریف میکرد پدر او
شبی در تاریکی بز آتشینی دیده بود که از دره‌ی کارمل می‌گذشت.

آلیس دست کم پنجاه افسانه‌ی جن و پری میدانست، آنهم نه افسانه -
هائی که درس‌زمین‌های دور اتفاق افتاده باشد، بلکه همگی در همان
نوستراسنبورا رخ داده بود. میگفت که چگونه خانوادگی والدز در
شب عیدروح، مادر مادر بزرگشان را که سرفه میکرد ملاقات کرده بودند
و چگونه سرران موافی را سواران سرخپوست هنگامی که به بسوی
مکزیک میرفت و از دره میگذشت کشته بودند و سینه‌اش را شکافته
بودند تا نشان دهند که او قلب نداشته است.

آلیس معتقد بود که سرخپوستها قلب او را درآورده و خورده
بودند. اینها همه حقیقت داشته و اتفاق افتاده بودند. وقتی آلیس از
اینگونه چیزها میگفت چشمانش فراخ و ترسناک میگشت. شب هنگام
کافی بود به بچه‌ها بگویند «او قلب نداشت» یا «خانم پیر سرفه میکرد»
تا آنها را از ترس جیغ بکشند.

الیزابت بعضی از افسانه‌هائی را که مادرش در کودکی گفته
بود، تعریف میکرد. افسانه‌هائی از پریان اسکاتلندی و شاه‌زاده‌های
جورواجور. اینها داستانهای خوبی بودند، لیکن تأثیر داستانهای راما
و آلیس را نداشتند، چون همه در روزگاران بسیار قدیم و درس‌زمین -
های غیر واقعی بوقوع پیوسته بودند.

انسان میتواند پائین جاده برود و جائی را که سروان مورفی
هر سه ماه یکبار از آنجا رد میشد ببیند. آلیس قول میداد که میتواند
انسان را بدرهی عمیقی برسد که هر شب فانوسهائی با تکه‌های شدید،
خود بخود در آن پیش میرفتند و هیچکس آنها را حمل نمیکرد.

روزگار خوشی بود و الیزابت بسیار شادمان بود. ژوزف زیاد

حرف نمیزد ، لیکن هرگز نمیشد که الیزابت از کنار او بگذرد و او دستش را برای نوازش او دراز نکند . الیزابت هرگز در چهره‌ی او نمی‌نگریست چرا که تاب و توان لبخند آرام و موقر او را که گرم و شادمانش می‌ساخت ، نداشت .

خانه‌ی بنجی اکنون خالی بود . دوتن از گله داران کزیک‌ی از اصطبل به آن نقل مکان کردند . توماس توله گرگی را که از تپه‌ها گرفته بود ، میکوشید تربیتش کند اما در این کار کمتر موفق بود . او می‌گفت - «بیشتر به آدم شباهت دارد تا به حیوان دلش . نمی‌خواهد رام شود و چیزی بیاموزد.» با اینکه هر وقت به حیوان نزدیک میشد آن صدمه میدید ، لیکن از داشتن آن خوشحال بود .

اوائل نوامبر، فصل باران بود . هر روز صبح ژوزف با آسمان
مینگریست، توده های ابر هر آن انبوه تر میشدند. شامگاهان، خورشید
هنگام غروب آسمان را سرخی می پاشید . او به نعمه ای امید بخشی
می اندیشید :

«آسمان سرخ بامداد ،

ملوانان را بیدار می سازد .

آسمان سرخ غروب،

وقت شادمانی آنهاست . »

و ترانه صورتی دیگر می گرفت :

«آسمان سرخ بامداد ،

باران پیش از سپیده دم .

آسمان سرخ غروب،

روزهای خوش در پیش است . »

هنگامیکه آسمان غرشی میکرد یا آنرا ابرهای سیاه می پوشاند،

ژوزف شادمان میگشت. کنار درخت بلوط پیرمیرفت و برای اوزمزمه میکرد - «همین روزها باران خواهد آمد و گردوغبار را از شاخ و برگها خواهد شست .»

يك روز جوجه‌ی شاهینی شکار کرد و آنرا از سر از شاخه‌ی بالائی درخت بلوط آویخت . او اعتقاد داشت که اینکار از خشکسالی جلوگیری می‌کند .

توماس به او میخندید - «تو با اینکار نمی‌توانی باران را زودتر بیاوری . ژوزف ، کاریه‌وده‌ای است . اگر زیاد نگرانی بخرج دهی جلوی باران را خواهی گرفت .» اضافه کرد - «بهتر است يك گاو قربانی کنیم .»

ژوزف گفت - «بسیار خوب ، من فلاپی بدرخت بلوط جلوی خانه‌ام خواهم بست و گاو را از آن خوراهیم آویخت . راما میتواند غذای لذیذی از آن درست کند، نه ؟»

الیزابت موقعی که گاو آخرین تلاشها را برای فرار از مرگ میکرد، نتوانست تماشا کند و به خانه برگشت ، لیکن راما کنار آن ایستاد و خونی را که از گلوی گاو بیرون می‌جهید تماشا میکرد . قسمت اعظم گوشت را نمک زدند و بوسیله دود خشک کردند و مقداری نیز توسط راما خوراك لذیذی شد و همه در کنار هم آن را صرف کردند .

به قول توماس قربانی کار خودش را کرد ، باد وحشیانه در صبحگاهی از جانب اقیانوس و جنوب غربی وزیدن گرفت، ابرها روی هم می‌خلطیدند، گسترده میشدند و پائین می‌آمدند تا قله‌ی کوهها را پنهان

کردند، آنگاه آسمان غرضی کرد و قطره‌های درشت باران فروریخت.
بچه‌ها در اطاق رامسا جمع شدند و از پنجره باران را تماشا
میکردند. برتون مشغول شکر گزاری بود و با اینکه همسرش بیمار بود
او را هم به شکر گزاری واداشت. توماس به اصطبل رفت، لب یکی
از آخورها نشست و به ضربه‌های باران که بر بام اصطبل نواخته میشد
گوش فرا داد. بسته‌های یونجه هنوز حرارت آفتاب دامنه‌های کوه
را در خود داشت. اسبها بیتابانه سمهایشان را بر زمین می‌کوبیدند و
میکوشیدند هوای نمناک و بارانی را با بینی‌های سوراخ گشادشان
استشمام کنند.

هنگامیکه باران آغاز شد. ژوزف زیر درخت بلوط ایستاده بود.
خون گاو قربانی که پوست درخت را آغشته کرده بود سیاه و درخشان
می‌نمود. نخستین قطره‌ها را دید که فرو افتاد.

اوبه زمین خیره شده بود خاک خشک و سفید زمین از قطره‌های
باران خال - خال میشد و لحظه به لحظه سیاهی، سفیدی خاک را دربر
می‌گرفت. باران رفته رفته شدیدتر میشد و باد تندی مسیر آن را منحرف
میکرد رایحه‌ی تندخاک نمناک هوا را دربر گرفت. اولین توفان و باران
زمستانی آغاز شده بود. باران هوا را می‌شکافت، و برگهای مست را
از درختان فرومی‌افکند. زمین تیره رنگ شد و جویبارهای کوچک در
سراسر محوطه روان گشت.

ژوزف سرش را بالا گرفته بود. دانه‌های باران بر گونه‌ها و
پیشانی‌اش نواخته میشد، از میان ریشش جاری می‌گشت و در انتهای
چانه‌اش از یقه‌ی بازپیراهنش روی سینه‌اش میریخت. لباسهایش رفته -

رفته سنگین می گشت و از بدنش آویخته شد . مدت درازی زیر باران ایستاد تا مطمئن گردد که باران رگباری کوتاه و سست نیست .

الیزابت از زیر ایوان خانه او را صدا زد - « ژوزف سرما خواهی خورد بیا تو . »

ژوزف گفت - « نه ، در این باران سرما نیست . این ، باران تندرستی و سلامت است . »

- « ژوزف بیا تو ، آتش روشن کرده ام . بیا تو و لباسهایت را عوض کن . »

وقتی اطمینان حاصل کرد که باران به این زودیها بند نخواهد آمد ، بخانه برگشت و گفت - « سال خوبی در پیش است . نهرها پیش از جشن شکرگزاری (معمولا در آخر نوامبر بعد از آخرین وقت برداشت محصول جشنی برای شکرگزاری از عنایات خداوند گرفته میشود) جاری خواهند گشت . »

الیزابت روی صندلی راحتی نشسته بود . ظرف غذا روی بخاری بنر می جوشید . وقتی ژوزف داخل اتاق شد الیزابت تبسمی کرد ، در هوا نیز چنین احساس شادمانه ای وجود داشت .

- « آوه ، اتاق را خیس کردی . »

ژوزف گفت - « میدانم ، چنان عشقی به زمین و الیزابت در خود احساس میکرد که اتاق را ناگامهای بلند به طرف الیزابت طی کرد ، دستان خیسش را آرام روی گیسوان او گذاشت و خم شد و گونه ای او را بوسید .

الیزابت گفت - « ژوزف ، توی دنیای چیز ناراحت کننده تر

از روش نمناك نیست . هزیم لباسهای خشكت را روی تختخواب گذاشته ام . »

شامگاه را درصندلی راحتی کنار پنجره گذراند . الیزابت دزدانه بچهره‌ی او نظرمی انداخت و میدید که هر گاه ریزش باران سستی میگرفت چهره او از اضطراب درهم میرفت و چون تندتر از پیش میبارید تبسم لطیفی بلبهایش رنگ اطمینان میداد .

خیلی از شب گذشته بود که توماس به خانه آنها آمد، پیش از ورود پاهایش را بكف ایوان سائید . ژوزف پرسید - «خوب، باران باندازه‌ی کافی بارید . »

- «بله، حتی بیشتر از آن. اصطبل را آب گرفته است باید فردا آن را بخشکانیم . »

- «توماس، آب باران با خودش كود خوبی دارد. آنرا بكوت سبزی میاندازیم . »

باران يك هفته ادامه یافت . گاهی آرام میگرفت و ابر بصورت مهی درمی آمد. قطره های باران علفهای خشك و پوسیده را خم میکرد و چند روز دیگر برگهای كوچك و تازه از جوانه ها سر درآوردند . رودخانه خروشان جاری گشت و از كرانه های طغیان كرد ، در مسیر خود شاخه های بید را با خود میبرد و دربرخورد به قله سنگها برآمده از آب شكافته میشد . دره ها و شیارهای كوچك میان تپه ها هر يك سیلاب تازه ای بجانب رود گسیل میداشتند . آبراهه ها عمیق تر میشد و در همه ی جویبارها گسترش می یافت .

بچه‌ها ، نوی خانه‌ها و اصطبل بازی میکردند و راما از سر -
گرمیهای عجیبی که آنها برای خودشان میتراشیدند بستوه آمده بود .
زنها رفته رفته از لباسهای خیس که در آشپزخانه ها میآویختند زبان
به شکایت میگشودد .

ژوزف لباس مشمی بتن میکرد و روزهایش را بقدم زدن در
مزرعه میگذراند . گاه سوراخی در زمین میکند که ببیند آب تا کجا
نفوذ کرده است و گاه در کنار رود میگشت و بوته‌ها و کنده‌ها
و شاخه‌هایی را که همراه آب خروشان ، بالا و پائین میرفت تماشا
میکرد .

سرانجام صبحگاه يك روز ، آسمان صاف شد و خورشید
بگرمی تابیدن گرفت . هوا شسته ، معطر و تمیز بود ، برگهای درختان
بلوط همیشه بهار با جلای تازه‌ای میدرخشید . علفها سر برمی‌آوردند
و تپه‌های دوردست از علفهای نورسته رنگ سبز روشنی بخود گرفته
بودند ، و در چند قدمی جوانه های باریك و سبز آنها از خاك تك
میزد .

بچه‌ها مانند جانوران از قفس گریخته بیرون می‌جستند و با شور
و شوق فراوان ببازی میپرداختند . ژوزف با گاو آهن کرت سبزی را
برگرداند . توماس آنرا شنکش زد و برتون روی آن خلطک انداخت .
جنبش عمومی در گرفته بود و هر مرد با اشتیاق پنجه‌اش را در خاك
فرو میبرد . حتی بچه‌ها برای تربچه و هویج خاك را زیرورو
میکردند .

روز سپاسگزاری با جشنی باشکوه برگزار شد . و خیلی پیش از کریسمس علفها تا میچ پا بالا آمده بودند . یکروز بعد از ظهر فروشنده دوره گرد پیری به مزرعه و این آمد . او در کوله بارش کالاهای خوبی داشت . سوزن ، سنجاق ، نخ ، تصویرهای مقدس ، يك جعبه سقر ، چندساز دهنی و بسته ای زرورق سبز در کوله بارش دیده میشد . او پیرمرد خمیده ای بود که فقط اشیاء ظریف و کوچک با خود داشت . بساطش را در ایوان جلوی خانه ای الیزابت گشود و با تبسم پوزش طلبانه ای کنار آن ایستاد . گهگاه سنجاقها و کاغذهای زرورق را زیرورو میکرد تا آنها بیشتر جلوه کنند و یا انگشت سیباهش را بنرمی در سقزها فرو میبرد تا توجه خانها را جلب کند .

ژوزف از انبار دید که زنهای و بچه ها جلوی خانه اش جمع شده اند به آرامی و با کنجکاو ی پیش آمد . پیرمرد مکزیکی کلاهش را از سر برداشت و گفت - «سلام ، سینیوراین .»

ژوزف گفت - «سلام .»

پیرمرد با دستپاچگی پوزخندی زد - «آقا ، مرا بجا نمی آورید؟»
ژوزف در چهره ی پرچین و چورک پیرمرد دقیق شد - « گمان نمی کنم .»

پیرمرد گفت - «يك روز شما به نوسترانسیورا میرفتید . فکر کردم بشکار میروید و از شما خواستم وقتی شکار کردید در فکر من هم باشید .»

ژوزف بتندی گفت - « بله ، حالا یادم آمد ، شما بابا جوآن

هستید .»

پیرمرد سرش را پائین انداخت و گفت - «آنوقت، آقا باهم
درباره فیستا حرف زدیم . آقا، آن فیستائی که میگفتید گرفتید ؟»
چشمان ژوزف از شادی شکفت - «نه ، نگرفته‌ام، ولی خواهم
گرفت . باباجو آن ، چه روزی برای فیستا گرفتن خوب است .
پیرمرد خوشحال از احترامی که به او گذاشته میشد قدر را راست
کرد و گفت - «خوب ، آقا - توی این دره هر موقع که جشن بگیرد
خوب است . اما بعضی روزها بهتر است . یا روز شکرگزاری که
گذشت یا کریسمس .»

ژوزف گفت - «نه ، خیلی زود است . فرصت نخواهد شد .
- «پس باشد نوروز ، آقا . بهترین موقع است ، چون
همه خوشحال هستند و مردم اینطرف و آنطرف میروند که فیستا
ببینند .»

ژوزف بتندی گفت - «روز خوبی است ! روز عید فیستا
خواهیم گرفت .»

- «آقا، داماد من گیتار میزند.»

- «اوهم بیاید . باباجو آن ، چه کسانی را دعوت بکنم ؟»

پیرمرد حیرت‌زده گفت - «دعوت بکنید ؟ آقا لازم نیست
دعوت بکنید . وقتی من به نوستر استیورا برگشتم مردم را خبر می‌کنم
که شما روز عید فیستا خواهید گرفت همه خواهند آمد . شاید کشیش
هم محرابش را پشت اسب بگذارد و بیاید و دعاای بخوانیم . خیلی

خوب خواهد شد.»

زوزف خداید و گفت - « آنوقت دیگر علفها خیلی بلند

شده‌اند.»

يك روز پس از کریسمس، مارتا، دختر ارشد راما، پیش‌بینی کرد که روز فیستا باران خواهد بارید. از آنجا که او از همه‌ی بچه‌ها بزرگ‌تر بود و بزرگ‌تری و متانتش را در برابر بچه‌های دیگر مانند شلاق بکار میبرد، گفته‌اش را باور کردند و خیلی از این موضوع ناراحت شدند.

گیاهان انبوه و پر پشت شده بودند. در مزرعه چندین نوع قارچ خوراکی و سمی به تعداد زیاد دیده میشد. بچه‌ها زنبیل‌های حصیری را پراز قارچ کرده بخانه می‌آوردند، راما آنها را در ماهیتابه‌ای بزرگ که دارای قاشق نقره‌ای برای امتحان قارچهای سمی بود سرخ میکرد. میگفت اگر يك قارچ سمی میان قارچها وجود داشته باشد قاشق سیاه میشود.

دو روز پیش از نوروز، بابا جوآن به مزرعه آمد. دامادش که جوان مکزیکی بی‌دست و پائی بود و مانوئل صدایش میکرد، درست پشت سر او حرکت میکرد. هردو لبخند زنان جلوی ایوان خانه‌ی

ژوزف ایستادند و کلاههایشان را روی سینه گرفته و سرهایشان را پائین انداختند .

مانوئل همانطور که يك توله سگ از سگ بزرگ تقلید میکند ، کارهای بابا جو آن را موبمو تقلید میکرد .

بابا جو آن گفت - «سلام ، سینیور واین . اینهم دامادم مانوئل ، همانکه گفتم گیتار می زند .»

مانوئل در تائید گفته او گیتار زوار دررفته اش را از پشت بجلو کشید و در حالیکه پوزخندی بولب داشت آن را نشان داد .

بابا جو آن حرفش را دنبال کرد - «راجع به فیستا همه را خبر کردم . مردم همگی می آیند . سینیور واین ، چهار گیتار زن دیگر و پدر آنجلو هم می آیند.» آنگاه پیروزمندانه گفت - «پدر آنجلو همینجا عشاء ربانی را بجا خواهد آورد .» و مغرورانه ادامه داد - «ومن ، هم محراب را میسازم ، خود پدر آنجلو اینطور گفت .»

چشمان برتون از جمله های آخر بابا جو آن رنگ خوشونت گرفت . - «ژوزف پس دیگر جشن نخواهی گرفت ، نه ؟ توی مزرعه واین وبا مذهبی که همیشه داشته ایم جشن نخواهی گرفت .»

ژوزف بانبسم گفت - «برتون ، آنها همسایگان ما هستند ، ومن نمیخواهم جلوی مراسم دینیشان را بگیریم .»

برتون خشمالود فریاد زد - «پس من اینجا نخواهم ماند تا این چیزها را ببینم . من يك پروتستان هستم و هرگز از پاپ اطاعت نخواهم کرد .»

توماس نیشخندی زد - «پس برتون ، تودرخانه بمان . من و

ژوزف زیاد تعصب نداریم و می‌مانیم تماشا کنیم . »

کارهای زیادی در پیش داشتند. تو ماس با کالسکه به نوسترانسیورا رفت تا احتیاجات جشن را فراهم سازد. گاوچرانها سه گاو جوان کشتند و گوشت آنها را از درخت آویختند. مانوئل زیر درخت نشسته بود تا حشرات را از روی گوشتها براند. بابا جوآن محرابی از چوب زیر درخت بلوط ساخت. ژوزف محوطه‌ی وسیعی را برای جشن هموار و از سنگ و کلوخ پاک نمود. بابا جوآن همه جا سر میزد و به زنهایشان میداد که چگونه روده‌ها را از یک نوع خوراک مکزیکی پر کنند. می‌بایست از گوجه ترشی، فلفل سبز و فلفل سرخ و مقداری از گل و گیاهان خشکی که خود همراه آورده بود بکار برند. در کنند اجاقهای هیزمی به آنها کمک میکرد و ترکه‌های خشک بلوط را برای شعله‌ور ساختن هیزمهای کنار اجاقها جمع کرد .

مانوئل بابی حوصله‌گی از کاری که به او محول شده بود زیر درخت بلوط که گوشتها از آنها آویخته بودند نشسته بود و سیمهای گیتار را میکشید و گاهگاه آهنگ نندی می‌نواخت .

بچه‌ها آرام همه چیز را تماشا میکردند و مودب و موقر بودند، چون راما به آنها فهمانده بود که بچه‌های بی ادب باید در خانه بماند و جشن را از پشت پنجره تماشا کنند . این تنبیه چنان سخت می‌نمود که بچه‌ها را واداشته بود هیزم جمع کنند و پای اجاقها بریزند و به مانوئل درمرافبت از گوشتها کمک کنند .

گیتار زنهای شب سال نو در ساعت نه وارد شدند . آنها چهار مرد، باریک اندام و بلند بالا، سیاه‌چرده، با موهای سیاه و خشن و دستهای

خوش قواره بودند. آنها قادر بودند چهل مایل اسب برانند، يك شبانه روز بی وقفه گینار بزنند، و بعد چهل مایل دیگر بسوی خانه‌هایشان باز گردند. لیکن نمی‌توانستند پانزده دقیقه پشت گاو آهن کار کنند و دوام بیاورند.

مانوئل با آمدن آنها جان گرفت. بآنها کمک کرد تا خرجین - های پرزرق و برقشان را در جای امنی گذاشتند، و پتوها را روی زمین گسترند تا برای فردا استراحتی کرده باشند. لیکن مدت درازی نخوابیدند. ساعت سه بعد از نیمه شب بابا جو آن اجاقها را روشن کرد، گینارزنها خرجین بدست بیرون آمدند. چهارسکو دور میدان جشن درست کردند و چیزهای قشنگی از خرجین‌ها در آوردند: دستمال‌های سرخ و آبی، وسایل تزئینی کاغذی و روبانهای رنگارنگ در نور لرزانی که از شعله‌های اجاقها میتافت بکار پرداختند و هنوز آفتاب زده بود که تماشاگاهی برپا کرده بودند.

سحرگاه پدر آنجلو سوار بر اسب وارد شد. يك فاطر که کوهی از بار بر پشت داشت و دو پسرک خواب آلود که هر دو سوار الاغ کرچکی بودند دنبال او در حرکت بودند. پدر آنجلو بیدرنگ دست بکار شد و لوازم کارش را روی محرابی که بابا جو آن ساخته بود گسترده، شمعها را نصب کرد، دو پسر بچه را برای کارهایی به اینطرف و آنطرف می‌فرستاد، لباسهای مخصوص کثیسی را نوی پستو قرارداد و سرانجام مجسمه‌هایش را در آورد. چیزهای قشنگی بود: يك صلیب و حضرت مریم و کودکش. پدر آنجلو خود آنها را تراشیده و رنگ آمیزی کرده بود و خصوصیات آنها را خود ابداع کرده بود. مجسمه از وسط

دارای شکافی بود که بوسیله‌ی لولا روی هم تا میشد و شکاف بقدری
ماهرانه درست شده بود که وقتی مجسمه را برپا میداشت اصلاً چشم
نمی‌خورد. سر آنها با پیچ محکم میشد و کودک به کمک سنجاقی که از
روزنه‌ای می‌گذشت میان بازوان مادر قرار میگرفت .

پدر آنجلو مجسمه‌هایش را دوست میداشت و آنها در میان
مردم شهرت فراوانی داشتند. با اینکه بلندی آنها به يك متر میرسید ،
وقتی روی هم تا میشدند، نوی خرجین جا می‌گرفتند . گذشته از اینکه
خود بخود جلب توجه میکردند، مقدس بودند و مورد تصویب اسقف
بزرگ هم قرار گرفته بودند. بابا جوآن برای هر يك از آنها پایهی
جداگانه‌ای ساخته بود و خود نیز برای محراب شمع بلندی آورده
بود .

آفتاب هنوز درست بالا نیامده بود که مهمانان دسته دسته از راه
رسیدند . بعضی از خانواده ها که ثروتمندتر بودند در کالسکه‌های
بزرگ که طاق آن به منگوله آراسته شده بود نشسته بودند، و دیگران
با گاری، کالسکه‌های کوچک، ارابه واسب تنها می‌آمدند. کارگران بی-
چیز مزارع کوهستان کینگ که در آنجا جانفرو ساکار می‌کنند با سورتیه -
هائی که نیمی از گاه ونیمی را از کودکان خود انباشته بودند آمده
بودند. بچه‌ها گروه گروه از راه رسیدند، مدتی در گوشه و کنار ایستادند
و بی‌کدبگر خیره خیره نگریستند .

سرخ پوستها آرام و موقر پیش می‌آمدند، با چهره‌های بی‌روح
و خشك کنار ایستاده ، بی آنکه در کاری شرکت جویند همه چیز را
تماشا میکردند .

پدر آنجلو هر جا که بکلیسا مربوط می شد مردی جدی و عبوس بود. لیکن بیرون از کلیسا ، یا در امور غیر رسمی کلیسا مردی مهربان و بذله گو میشد. ساعت هشت، باشکوه فراوان شمع ها را افروخت، دو پسر بچه که لباس سفید بلندی پوشیده بودند در طرفین محراب ایستادند و مراسم عشاء ربانی آغاز شد، صدای بم او با لطافت خاصی طنین افکند .

برتون بخاطر عهدهی که کرده بود، در خانه ماند و با همسرش به خواندن دعا پرداخت. لیکن هر چه صدایش را بلند تر میکرد باز صدای پدر آنجلو را که گوشخراش می نمود، می شنید .

همینکه عشاء ربانی پایان یافت، مردم گرد آمدند تا پدر آنجلو را که مجسمه ی مریم و مسیح را جمع میکرد تماشا کنند پدر آنجلو با مهارت تمام این کار را انجام میداد ، و پیش از آنکه هر يك از آنها را پائین بیاورد و پیچ و مهره را باز کند، در مقابل آن با احترام زانو میزد .

اجاقها از پاره های آتش سرخ بود و لبه ی آنها زیر حرارت تند گذاخته شده بود. تکه های بزرگ گوشت روی آتش سرخ میشد ، عصاره ی آن فرو می چکید و از پاره های آتش شعله ی سفید رنگی بر می خاست. سه مرد دیگ پر از لوبیا را می آوردند. زن ها نانهای ترش را آوردند و قرصهای طلائی رنگ آنها را روی میز چیدند. سرخ پوستها که آرام ایستاده و تماشا میکردند نزدیک تر شدند ، بچه ها که مشغول بازی بودند بوی گوشت سرخ شده در هوا آنها را بیاد گرسنگی انداخت و دیوانه وار هجوم آوردند .

ژوزف در آغاز جشن دست به تشریفاتی که بابا جو آن گوشزد

کرده بود زد. يك رسم قدیمی و بومی که میزبان باید انجام میداد .
پدر آنجلو سرش را به علامت تصدیق جنباند و بشیوه‌ی ظریفی
که آن رسم بومی انجام شده بود تبسمی کرد. ژوزف در آخر مراسم
به درخت بلوط پیر نزدیک شد، و لحظه‌ای با آن زمزمه کرد . ناگاه
شنید که کشیش کنار او با صدای گرفته‌ای گفت - «فرزندم، این کار شایسته -
ای نیست که میکنی .»

ژوزف بطرف او چرخید . - «مقصودتان چیست؟ پدر.»
لیکن پدر آنجلو تبسمی خردمندانه و آمیخته به اندوه باو کرد
و آرام گفت - «فرزندم، در رفتار خرد نسبت درختها دقت کن. عیسی از
الهی جنگل، نجات دهنده‌ی بهتری است . و لبخندش رنگ محبت
گرفت، چون علاوه بر اینکه مردی با سواد بود، کوشش میکرد رفتارش
هم عاقلانه باشد .

ژوزف با خشونت برگشت که دور شود ، لیکن مرددانه روبه‌او
کرد و گفت - «پدر، آیا شما همه چیز را درك می‌کنید؟»
پدر آنجلو گفت - «نه، فرزندم . من خیلی کم میدانم ، اما کلیسا
همه چیز را می‌فهمد و موضوعات بفرنج در کلیسا ساده میشوند ، و من
این عمل شما را درك می‌کنم .» بابا آنجلو سخنش را ملایم تردنیال
کرد . - «همانطور که عقاید و رسوم کهن نزد ملتی که بتازگی مغلوب
بیگانگان شده باشد زمانی دراز حفظ میشود و گاهی آنها را پنهانی و
زمانی با تغییر مختصری در همه‌ی شئون زندگی با وجود قوانین و آداب
و رسوم جدید بجای می‌آوردند ، اکنون هم بعضی از رسوم کهن حتی
در قلمرو قوانین الهی مسیح پایداری نشان میدهد.»

ژوزف گفت - «متشکرم پدر. فکرمی کنم حالا دیگر غذا حاضر شده باشد.»

تکه های بزرگ گوشت روی اجاقهای شعله ور یکنواخت سرخ میشدند و درحالی که روغن آنها سرازیر میشد روی میزها قرار میگرفت. هر کس خود را روی گوشت می انداخت و تکه ای از آنرا می درید. سرخپوستها پای اجاقها می رفتند و بی آنکه تشکر کنند گوشت و نانی را که بآنها داده میشد می گرفتند و گوشه ای می بردند.

خورشید در اوج خود گهگاه پشت توده های ابر میرفت و لحظه ای جلوی تابش آن گرفته میشد، بدنبال نسیم چند لحظه ای پیش باد تندی با صدای گرفته از مغرب برخاست. توده های سیاه ابر از جانب دریا پیش می آمد. ژوزف به تپه های غربی مینگریست و همچنانکه ستون ابر بر فراز کوهها گسترش می یافت و بسوی خورشید اوج می گرفت اندیشید - «اینها باران به همراه دارند.»

توماس زیاد در جمع میهمانان ننماند و به اصطبل رفت، زیرا همچنانکه اسب از تندر بیمناک میشود، از اجتماع مردم و احساسات متفاوت آنان میهراسید و از آن دوری می جست. او برای آرامش خود گردن اسبی را نوازش میکرد که زمزمه ای نزدیک خود شنید، بطرف آن رفت و برتون را دید که در یکی از آخورها زانو زده و با ناله وزاری دعا میخواند. تبسمی کرد و پرسید «چه شده، برتون؟ از جشن خوشش نمی آید؟»

برتون خشمالود فریاد زد - «این ستایش شیطان است! آنها در زمین خودمان، با آن کشیش شیطان پرست و آن عروسکهایش. من

باید از اینجا رفته بودم . »

توماس خنده‌ای کرد، برگشت و لب‌آخوردنشست اسبی را نوازش می‌کرد و بدعای برتون گوش فرا میداد .

ژوزف توده‌های سیاه و در حرکت ابر را تماشا میکرد . ابرهای سیاه هر آن آسمان را می‌بلعید و ناگهان خورشید را در گام‌خود گرفت . توده‌های ابر به اندازه‌ای ضخیم و فشرده شد که هوا تاریک گشت . لحظه‌ای بعد آذرخشی از ابر ساقط شد و قدری مهیب خورش کنان بر فراز کوه‌ها دوید و باز آذرخشی لرزید و تندری فروغلطید .

میهمانان با چشمان وحشت زده به آسمان نگریستند . مانند کودکانی که از صدای زلزله از خواب پریده باشند . پیش از آنکه بخود بیایند ، لحظه‌ای مات و مبهوت و شگفت زده به آسمان خیره شدند . آنگاه بجانب اسبهای بسته دویدند ، شروع به بستن کالسکه‌ها کردند ، تسمه‌ها و مال بندها را محکم کشیدند و سراسیها را برگردانند .

در اصطبل برتون از جابر خواست و پیروزمندانه فریاد کشید - « این خشم خداست ! »

برتون با تمسخر گفت - « برتون ، این تنها رعد و برق است و نوید باران . »

اکنون شراره‌های آتش مانند باران از توده‌های بزرگ ابر فرومی‌بارید و هوا از تصادم خیل قندر میلرزید . مردم همه با وسایل نقلیه خود براه افتادند . قطاری از آنها بجانب دهکده‌ی اورلیدی ، و دسته‌ی کوچکی بسوی مزارع میان تپه‌ها در حرکت بودند . چادر کالسکه‌ها در برابر باران بالا کشیده میشد . اسبها در هیاهوی هوا بیمناک

می‌تاختند و چندتایی نیز زم کرده از کنترل خارج شده بودند.

از آغاز جشن زنان و بچه‌های خانواده‌ی واین در ایوان جلوی خانه‌ی ژوزف نشسته بودند و همچنانکه رسم میزبانها است از مهمانهای خود کناره گرفته بودند. آنها روی صندلی راحتی موقرانه جشن را تماشا میکردند .

با رفتن مهمانها راما از روی صندلی راحتی برخاست و آماده‌ی رفتن گفت - «الیزابت امروز شما مدام ساکت بودید : آیا ناراحتی دارید .»

- «راما ، حال خوب است . فقط از هیجان زیاد جشن‌اندکی کسل شده‌ام . تا آنجائی که یادم می‌آید همیشه جشنها مرا غمگین کرده است .» او سراسر روز ژوزف را که از مهمانها دور ایستاده بود تماشا میکرد . دیده بود که او پیوسته آسمان را می‌نگریست ، باد او را خوشحال و غرش آسمان او را شادمان می‌ساخت و حال میدید چگونه بانگاه خیره انتظار باران را می‌کشید .

گاوچرانها ظروف و باقیمانده‌ی غذاها را زیر پناهگاه می‌کشیدند ژوزف آنقدر به آسمان نگریست تا نخستین قطرات باران شروع به باریدن کرد. آنگاه بطرف ایوان راه افتاد و روی صندلی کنار الیزابت نشست . در حالیکه باز به آسمان خیره شده بود پرسید - «الیزابت از جشن خوشش آمد ؟»

- «بله .»

- «پیش از این هیچ فیستای دیده بودی ؟»

- «آره ، ولی نه اینطور .»

ژوزف برگشت و در چهره او نگر است و پرسید - «الیزابت، مثل اینکه حالت خوش نیست، حالت خوب است؟» برخاست و مضطربانه بطرف او خم شد و گفت - «بهتر است برویم تو، الیزابت. هوا دارد سرد میشود.»

ژوزف جلوتر از او داخل شد و چراغی که میان اطاق از زنجیری آویزان بود روشن کرد. آنگاه بخاری را شعله ور ساخت و الیزابت را روی صندلی راحتی کنار بخاری نشاند. رگبار باران با صدای گرفته بر پشت پنجره ها می کوفت. آلیس در آشپزخانه مشغول بود و زیر لب زمزمه میکرد.

ژوزف صندلی راحتی را کنار الیزابت کشید و نشست و به آرامی گفت - «خیلی خسته بنظر می آئی.»

الیزابت سعی کرد رازی را پوشیده نگاهدارد لیکن نتوانست - «ژوزف، امروز کمی کسالت دارم.»

ژوزف با دلسوزی باو نگاه کرد - «برای جشن خیلی زیاد زحمت کشیدی.»

الیزابت گفت - «بله، ممکن است. اما راما می گوید اینگونه چیزها را زیاد دیده است و می تواند درباره ی آنها اظهار نظر کند. او می گوید که من ...»

ژوزف بتندی پرسید - «چه چیزی می گوید؟ تو چی؟»

- «خوب، راما می گوید من آبستن هستم.»

کلمات اوسکوت سنگینی به همراه داشت. ژوزف که روی صندلی بجلو خم شده بود و الیزابت را خیره می نگریست با کلمات

آخراو به صندلی تکیه داد و برگشت و به شعله‌های آتش بخاری چشم دوخت . باران چند لحظه‌ای بود که بند آمده بود .

الیزابت با آرامی و با دلهره سکوت را شکست - « عزیزم ، خوشحال نیستی ؟ »

صدای ژوزف بسنگینی بلند شد - « خوشحال تر از آنچه همیشه بودم . » و بعد زیر لب زمزمه کرد - « ویمناک تراز هر لحظه . »
- « عزیزم ، چه گفتی ؟ آخرین حرفی که زدی چه بود ؟ نشنیدم . »

ژوزف از جا برخاست بطرف او خم شد و بتندی گفت - « هیچ . باید خیلی مواظب خودت باشی ، از کارهای زیاد و سنگین دوری کن . »
پتوئی برداشت و روی زانوهای او انداخت .

الیزابت از اضطراب ناگهانی که ژوزف را فرا گرفته بود ، شادمانه و مغرور تبسمی کرد و با اطمینان گفت - « عزیزم ، می‌دانم چه کار باید بکنم . از این بابت مطمئن باش . بله ، راما می‌گوید ، موقعی که زنی میخواهد بچه دار شود دروازه‌ی دنیائی از معلومات برویش گشوده میشود . »

ژوزف تکرار کرد - « با این وجود ، خیلی مواظب خودت باش . »

الیزابت شادمانه خنده‌ای کرد و پرسید - « آیا بچه تا این اندازه برای تو عزیز است ؟ »

ژوزف بکف اطاق چشم دوخته ابروانش را درهم کشید - « بله ، از آنجا که پیوندی است با زمین . » مکث کرد و برای احساسی که

داشت دنبال کلمات بود - «عزیزم ، این گواهی است به اینکه ما باین زمین تعلق داریم . تنها گواهی که یگانه نبودن ما را ثابت میکند . » ناگهان نگاهش را به پنجره دوخت و گفت - «مثل اینکه باران بند آمده است . میروم ببینم اسبها چطورند . »

الیزابت باو خندید - «راجع به يك عقیده ی عجیب جایی خوانده یا شنیده ام ، شاید مربوط به نروژ یا روسیه باشد نمیدانم ، بهر حال مال هر جا که باشد، میگویند باید این خبر را به چهارپایان داد وقتی اتفاقی در خانواده رخ میدهد ، چه مرگ و چه زایمان و ... ، پدر خانواده به اصطبل میرود و اسبها و گاوها را خبر میکند . ژوزف ، به همین خاطره اصطبل میروی ؟ »

ژوزف گفت - «نه، فقط میخواهم به آنها سرکشی کنم . »

الیزابت خواهش کرد - «نرو . تو ماس با آنها سرمیزند، او همیشه سراغ آنها میرود . امشب پیش من بمان . حالا بیش از هر زمان بتو احتیاج دارم . »

الیزابت مکشی کرد و ادامه داد - « آنوقتها که خیلی کوچک بودم یکبار عروسکی بمن دادند . وقتی آنرا روی درخت کریسمس دیدم ، يك احساس توصیف ناپذیر در من پدیدار گشت . پیش از آنکه به عروسك دست بزنم از آن هراس داشتم . خیلی خوب یادم میآید، از اینکه عروسك مال من بود خوشحال و غمگین بودم، نمیدانم چرا . آن خیلی گرانبهاتر و عزیزتر از آن بود که مال من باشد . و اکنون هم چنان موقعی است، اگر این خبر حقیقت داشته باشد ، خیلی عزیز

است ولی من میترسم . عزیزم ، پیش من بمان و امشب را بیرون
نرو . »

چشمان الیزابت را اشک فرا گرفته بود . ژوزف او را دلداری
داد - « البته خواهم ماند . تو خیلی خسته هستی ، باید از این پس زودتر
به رختخواب بروی . »

ژوزف سراسر شب را پیش او نشست و با او به رختخواب رفت .
لیکن موقعی که نفس های الیزابت آرام و یکنواخت شد از بستر بیرون
خزید و با شتاب لباس بتن کرد ، و از اتاق خارج شد . الیزابت رفتن او
را شنید ، خاموش ماند و خود را بخواب زد . اندیشید « او با شب
کاری دارد » و به آرامی شروع به گریستن کرد .

ژوزف بی صدا از ایوان پائین آمد . آسمان صاف شده بود
لیکن از شاخه ها همچنان آب می چکید و جویبارهای متعددی در محوطه
روان بود . ژوزف یکراست بطرف درخت بزرگ بلوط رفت و
زیر آن ایستاد ، و آرام زمزمه کرد - « پدر ، کودکی در راه است وقتی
بدنیا آمد او را میان بازوان تو قرار میدهم . »

پوست سرد و نمناک درخت را لمس کرد و نوک انگشتانش را
روی آن لغزاند . اندیشید « این احساس پیوسته نیرومندتر می گردد .
اوایل آنرا بدانجهت آغاز کردم که وقتی پدرم مرد مرا آرامش بخشید ،
و اکنون به اندازه ای نیرو گرفته است که تقریباً بر همه چیزم گسترش
یافته است . و هنوز هم مرا آرامش می بخشد . » بطرف اجاق رفت و
تکه گوشت بریانی که روی آن مانده بود آورد و آن را میان شاخه های

درخت گذاشت . و خواهش کرد - «اگر می توانی از ما حفاظت کن و از خشکسالی در امانمان دار .» از گامهایی که باونزدیک میشد بو حشت افتاد .

برتون بود پرسید - «ژوزف ، توئی»

- «بله ، دیروقت است ، چه میخواهی .»

برتون نزدیک تر آمد و جلوی او ایستاد - «ژوزف ، میخواستم

باتو حرف بزنم . میخواستم ترا آگاه و ارشاد کنم .»

ژوزف عبوسانه گفت - «حالا وقتش نیست . فردا اینکار را

بکن . آمده بودم سری به اسبها بزنم .»

برتون گفت - «ژوزف ، داری دروغ میگوئی . فکر میکردی

تنها هستی ولی من ترا می پائیدم . میدیدم که بدرخت قربانی میدادی .

شرك را در تو دیدم و آمدم که آگاهت کنم .» برتون به هیجان آمده

بود و بتندی ادامه داد - «امروز بعد از ظهر خشم خداوند را دیدی .

این فقط يك اعلام خطر بود . ژوزف تو از خدا دور میشوی و خشم

خدا ترا خواهد کوبید .» مکث کرد . نفسش از شدت هیجان بند

آمده بود ، خشم دراو خاموش شد و عاجزانه خواست - «ژوزف ،

بامن بیا تا دعا بخوانیم . خدا توبهات را خواهد پذیرفت . بیا درخت

را از ریشه بیندازیم .»

لیکن ژوزف خودش را واپس کشید و دستی را که دراز شده بود

تا او را نجات دهد کنار زد . خنده ی کوتاهی کرد - «برتون ،

تو خودت را نجات بده . خیلی جدی هستی . حالا برو بخواب ،
بکارهای منم دخیالت نکن : « و او را ترك کرده بخانه
برگشت .

بهار فصل تجدید حیات و شکوفائی فرا رسید. تپه‌ها از علفهای زمرد زنگ پرپشت و انبوه پوشیده شد. درختان جوانه زده بودند. رودخانه زیر بارانهای مداوم خروشان جریان می‌یافت. ساختمانهای مزرعه از رطوبت زمستان بکلی تغییر یافته بود. بریامهای شمالی خزده‌های سبز زنگ می‌روئید و روی تلهای کود علف روئیده بود.

چهارپایان با تغییر فصل و وفور علف و گیاهان بردامنه‌های تپه‌ها به تولید مثل می‌پرداختند. کمتر سالی بود که مثل آن سال بهار، ماده‌کاوها دو گوساله بیاورند. در اصطبل تنها چند اسب بود چون علف‌ها به اندازه‌ای بلند و گوارا بودند که نمی‌بایست بیهوده تلف میشدند.

وقتی ماه آوریل، و روزهایی که از عطر گیاهان معطر بود، رسید گل‌های فراوان تپه‌ها را رنگ کشیدند، خشخاش‌ها برنگ طلائی و گل‌های آبی و زرد و بنفش تپه‌ها را رنگ آمیزی کرده بودند. باران هنوز در بیشتر اوقات می‌بارید، تا اینکه زمین از رطوبت پوک شد، هر فرورفتگی در زمین چشمه‌ای و هوسوراخ چاهی گردید. گوساله‌های

كر چك و براق بنندی فربه شدند، و هنوز مادر هاشان آنها را از شیر نگرفته بودند که باردیگر با گاوهای نر نزدیکی میکردند .

آلیس به وطنش نوستر استیر را رفت ، آنجا وضع حمل کرد و دو ماه بعد با کودکش به مزرعه باز گشت. در ماه مه نسیم ملایم تابستانی از جانب دریا وزید و بوی نمک و رایحه‌ی دریا را بهمراه آورد. مردها هنوز کارهای مخصوص بهار را انجام میدادند. زمینهای هموار اطراف خانه زیر شیار شخمها سیاهی و رطوبت زیر خاک را نمایان میکرد . دانه‌های جو و گندم های کاشته شده جوانه زده بودند. کرت‌های سبزیجات باندازه‌ای پر حاصل و بارور شد که فقط بهترین و رسیده ترین سبزیها را برای مصرف خانواده ها به آشپزخانه‌ها میبردند . شلغمهای وازده و هویجهای ناقص را به دام می دادند .

سنباهای صحرایی از لانه هایشان بیرون میآمدند . و جیر جیر آغاز میکردند. آنها در بهار فربه تر از آن بودند که معمولا در پاییز دیده میشدند. کره اسبها در دامن تپه‌ها جست و خیز میکردند و گاه بایکدیگر به ستیز می پرداختند و در این حال مادرانشان با متانت آنها را می - نگر بستند . هنگامی که بارانهای گرم باریدن میگرفت ، اسبها و گاوها دیگر زیر درختها پناه نمیگرفتند و همچنانکه آب از پهلو هایشان جاری میگشت و به آنها جلا و درخشندگی خاصی می بخشید، بچریدن ادامه میدادند .

در خانه‌ی ژوزف تدارك بی سرو صدائی برای زایمان آغاز گردیده بود . الیزابت مشغول دوختن رخت و لباس نوزاد بود و دوزنهای دیگر که بخوبی میدانستند کودک او برجسته ترین کودک مزرعه و وارث

قدرت خواهد بود ، پیش او می نشستند و باو کمک میکردند . شکم بندهای ضخیمی بیش از آنچه يك نوزاد احتیاج داشت درست کردند . پیراهن های بلند به جگانه دوختند و آنها را گلدوزی کردند . راما به الیزابت آموخت که چگونه دشت بستر زایمانش را پنبه دوزی کند ، و الیزابت با چنان دقت و سلیقه ای آنها را دوخت که گفتی میخواست تنها آخر عمر آنها نگاه دارد ، در صورتیکه می بایست پس از بدنیا آمدن کودک بی درنگ آنها می سوزاند . از آنجا که این نخستین فرزند ژوزف بود راما ظرافت بی سابقه ای بکاربرد . نوار مخملی درست کرد که دو سر آن دو حلقه داشت و روی پایه های تخت خواب میله میزد ، زنهای دیگر هنگام درد زایمان چیزی جز يك ملافه بهم تابیده نداشتند که آنها را با دستهایشان بکشند .

وقتی هوا گرم تر شد زن ها به ایوان آمدند ، زیرا ایوان می نشستند و بدوخت و دوز ادامه میدادند ، آنها همه چیز را چند ماه زودتر فراهم کردند . لباسهای نوزاد را حاشیه زدند و کنار گذاشتند . بالشهای کوچکی را که با پر قو انباشته بودند تا اول ماه ژوئن آماده گردید .

پیوسته صحبت نوزادها در میان بود . زن ها می گفتند که چطور آنها بدنیا می آیند ، چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد ، چگونه بزودی خاطره ای درد از ذهن زن روده میشود ، و چطور نوزادان پسر از همان نخست با دختران فرق میکنند . این صحبتها پایانی نداشت . راما داستانهای از کودگانی که با دم ، و اندامهای خارق العاده ، و دهانهای که میان کمرشان باز میشد بدنیا می آمدند نقل میکرد ، لیکن این گونه چیزها هراس انگیز نبود ، چون راما علت وجود آنها را میدانست .

بعضی معلول نوشابه های الکالی بود و برخی از بیماری ناشی میشد ، لیکن بدترین و هیولاترین آنها هنگامی پدید می آیند که آبستنی در دوره ی قاعدگی صورت بگیرد .

بعضی وقتها ژوزف در حالیکه به بندهای کفشش علف چسبیده بود و سرزانوهای شلوارش لکه های سبز دیده میشد و عرق هنوز روی پیشانی اش می درخشید بخانه می آمد . می ایستاد ، ریشش را نوازش می کرد ، و به سخنان زنها گوش فرامیداد . ژوزف در بهار پر حاصل بی اندازه کار میکرد . گوساله های نر را اخته میکرد ، سنگها و گیاهان هرز را از میان گلها دور می کرد ، و پوست چارپایان را با علامت «ژو» داغ میکرد و با همراهی توماس بخاموشی با یکدیگر کار میکردند و نرده هایی باسیم خاردار دور زمین میکشیدند ، برای اینکه در بهاری آنچنان نمناک کردن حفره هایی جهت پایه ی نرده ها کاریس آسانی بود . دو گاو چران دیگر نیز اجیر کرده بودند تا از نوزاد چارپایان نگهداری کنند .

در ماه ژوئن نخستین گرمای شدید آغاز گشت . گیاهها و علفها در این ماه بیش از یک وجب بلندتر شدند . لیکن با فرا رسیدن روزهای گرم و خفه ، الیزابت بدقلق و تندخو شد . صورتی از آنچه برای زایمان لازم بود تهیه کرد و بدست ژوزف داد . یک روز پیش از طلوع آفتاب ژوزف با گاری به سن لوئی او بیسمو رفت تا اشیاء مورد نیاز او را خریداری کند . رفتن و بازگشتن او سه روز بطول انجامید . با رفتن ژوزف ترس الیزابت را فرا گرفت در اندیشه اش نامقولانه ترین پندارها تحقق می یافت ، می اندیشید شاید او را در راه

بکشند، یا زن دیگری را ببیند وبا او فرار کند ، شاید گاوی درگردنه
واژگون شود و او را برودخانه اندازد و ...

الیزابت موقع رفتن ژوزف هنوز از خواب برنخاسته بود ،
هنگامیکه آفتاب برآمد لباس پوشید و جلوی ایوان نشست . همه چیز
او را بستوه میآورد ، همه‌ی ملخها که وقتی پرواز درمیآمدند تك -
تك صدا میکردند و تکه سیمهای زنگک زده‌ی عدل بندی که روی
زمین ریخته بود ، و بوی تندى که از اصطبل می‌آمد نزدیک بود او
را به حالت تهوع اندازد . همه چیز را دلتنگ و متنفر میکرد ، سرش
را بلند کرد و به فراز تپه ها نگریست . نخستین چیزی که نظرش را
جلب کرد کاجهای فراز تپه ها بود . دلتنگی حقیقی برای موفتری بر او
چیره گشت، دلتنگی برای درختان تیره رنگ جزیره، خیابانهای کوچک
آفتابگیر، خانه‌های سفید رنگ و خلیج نیگلون با قایقهای ماهیگیری
رنگارنگ آن .

ولی بیش از همه چیز برای درختان کاج و طنش در خود احساس
دلتنگی میکرد . رابحه‌ی دل انگیز برگهای سوزنی آنها در نظرش
دلنوازترین چیزهای جهان بود. آرزو میکرد آنجا بسود و آن عطر را
استشمام میکرد . چشمانش بر کاجستان سیاه فراز کوهها خیره شده
بود .

رفته رفته اشتیاق شدیدی در بودن میان کاجها بر او مستولی گشت.
آنها او را از فراز کوه صدا میزدند ، او را بنیان خود میخواندند تا
دور از هیاموی زندگی، آرامشی را که يك جنگل کاج میتواند داشته
باشد به او ارزانی دارند، لحظه‌ای احساس کرد که بر بسترى از برگهای

کاج آرمیده است و به آسمان نیلگون میان شاخه‌ها می‌نگرد . صدای باد را می‌توانست بشنود که بآرامی بر فراز شاخه‌ها زمزمه می‌کرد و عطر تند کاجها شامه‌اش را نوازش میداد .

از جا برخاست و آهسته بجانب اصطبل رفت . کسی در اصطبل بود ، چون الیزابت میدید که کودها با سه شاخه از دریچه‌ی آخورها بیرون میریخت . وارد اصطبل نیمه تاریک که بوی کود و علف و یونجه و مدفوع چارپایان درهم آمیخته بود ، شد و به توماس نزدیک شد و گفت - «من می‌خواهم کمی سواری کنم . خواهش میکنم يك کالسکه آماده کن .»

توماس به سه شاخه تکیه داد ، عرق پیشانی‌اش را با آستین خشک کرد و گفت - «نیم ساعت صبر کنید . وقتی کارم تمام شد شمارا به سواری می‌برم .»

الیزابت از همراهی او خشمگین شد . با خشونت گفت - «می‌خواهم تنها باشم .»

- «ولی ژوزف اینجا نیست و خوب نیست با اینحال سواری کنید .»

- «با این وجود می‌خواهم تنها باشم ، احتیاط خواهم کرد.»
توماس سه شاخه را به دیوار تکیه داد و گفت - «بسیار خوب ، پس من اسب آرامی را به کالسکه می‌بندم . اما باز باید مواظب باشید و از جاده پرت نرانید ، چون ممکن است توی گل و لای گیر کنید . هنوز بعضی از گودالها پر از آب است .»

توماس او را درسوار شدن کمک کرد . آنگاه ایستاد و همچنانکه

کالسکه دور می شد آنرا مضطربانه نگاه کرد .

الیزابت طبعاً میدانست که توماس حاضر نیست او به جنگل کاجها برود لذا از خانه ها فاصله ی زیادی را پیموده بود که سرمادیان پیر و سفید را بطرف تپه بر گرداند و روی زمین ناهموار با تکانها و صدای زیاد پیش راند . آفتاب بی اندازه سوزان بود و زمین در حسرت نیم نسیمی می سوخت مسافت زیادی از دامنه ی تپه بالا رفته بود که شیار عمیقی از آب راه را بر او بست . شکاف از دو طرف تا دور دستها پیش رفته بود ، تا کاجها فاصله ی کوتاهی بیش نمانده بود . الیزابت از کالسکه پیاده شد و افسار را دور تنه ی درختی بست ، و قلاب دهنه ی اسب را باز کرد ، آنگاه از شیار پائین رفت و از طرف دیگر آن بساا آمد و بآهستگی بسوی جنگل کاج گام برداشت .

لحظه ای بعد به جویبار باربارک و درخشانی رسید که از جنگل بیرون می آمد و چون سنگی در مسیرش وجود نداشت خاموش می گذشت الیزابت خم شد و شاخه ای تیره تیزك از توری آب کند و همچنانکه از کنار جویبار بجانب جنگل بالا میرفت آنرا زیر دندان ریز کرد .

اکنون همه ی آن دلتنگی و بی حوصله گی از او گریخته بود . شادمانه پیش میرفت ، داخل جنگل شد . صدای گامهای او زیر بستر ی ضخیم از برگهای کاج محو میشد و جنگل جز زمزمه ی برگهای نوک درختان ، صداهای دیگر را می بلعد . مسیری را بدون اینکه چیزی راهش را سد کند پیش رفت و بعد پرده ی پیچکها و بوته های تمشک راه او را دشوار کرد . شانه هایش را زیر آنها خم میکرد ، راهی میان آنها به زحمت می یافت و پیش میرفت . نیاز و اشتیاقی او را و امید داشت

تا اعماق جنگل پیش برود .

وقتی به محوطه‌ی بیدرخت رسید باخود اندیشید «اینجا همان جایی است که دزد همنم انتظارش را داشتم اینجا به آرامش دست خواهم یافت .»

سکوت بر محوطه حکمفرما بود و صدائی جز زمزمه‌ی درختها زیر نسیمی سبک بر فراز آنها شنیده نمیشد . تخته سنگ اولین چیزی بود که هر یکننده‌ی تازه وارد به محوطه را بخود جلب میکرد . پوششی سبز و خزهای تخته سنگ را پوشانده بود و سرخسهای بلند مانند پرده‌ای سبز رنگ از لبه‌ی غار کوچک آن آویزان بود .

الیزابت به تخته سنگ نزدیک شد دستی به پوشش خزهای آن کشید و کنار جویبار کوچک نشست . جویبار ، آرام در محوطه‌ی بیدرخت مانند ماری می‌لغزید و پیش میرفت و میان بوته‌ها ناپدید می‌گشت .

چشمان الیزابت روی تخته سنگ متمرکز گشت و ذهنش به هیبت و سوسه انگیز آن مشغول شد . اندیشید «اینجا را قبلاً دیده بودم و حتماً میدانستم که در میان جنگل است ، و گر نه چرا یکر است باینجا آمدم ؟» همچنانکه بصخره می‌نگریست چشمانش فراخ گشت ، اندیشه‌های گنگ و مبهم و نامفهوم با پیچ و تاب آرام خود در ذهنش رخنه می‌کرد . خود را دید که در منوئتری بطرف کلیسا برای دهای روزیکشنبه میرفت .

آنگاه دید که دسته‌ای از کودکان با لباسی بلند و سفید به آرامی با مارشی در حرکت بودند و ملکه‌ای تاجدار پیشاپیش ، آنها را رهبری

میکرد ، برتخته سنگ چشم دوخته بود اما ذهنش جای دیگری بود .
کودک خود را دید که در رحم اش وارونه ، درهم فرو رفته و کز کرده
بود و خیلی آرام می جنبید ، در این هنگام براستی جنبش کودک را
احساس کرد .

زمزمه ی برگها همواره به گوش میرسد . لحظه ای احساس کرد
در سراسر جهان تنها است و همه رفته اند و او تنها مانده ی این دنیا است
و دنیا نیز او را بی توجه رها کرده است . آنگاه احساس کرد که هر -
چه آرزو کند برآورده میشود . و بدنبال این اندیشه ترس او را فرا گرفت
و بر خود لرزید ، زیرا بالاترین آرزویی که میکرد رهائی از تنهایی
یعنی مرگ بود . دستش را آرامی در آب سرد چشمه فرو کرد و زود
بیرون کشید چپرا که سردی آب ، سردی ترس را در او دو چندان
می کرد .

اکنون در جنگل صدای خش و خشی شنیده میشد . خش و
خشی که لطافت نداشت و تند و کینه توز بود . الیزابت با شتاب
اطراف را نگرست ، حرارت جانوری کمین کرده به بزرگی بزی
پشمالو را حس می کرد ، سردی مرموزی بدرون محوطه پا گذاشته
بود . الیزابت مضطرب بپا خاست ، وحشت سراپایش را دربر گرفت
درختان سیاه راه گریز او را بسته بودند . تخته سنگ گوئی آماده ی
جستن بود ، درحالی که می ترسید چشمانش را از آن برگیرد ، برگشت
و گریخت . وقتی داخل جنگل شد احساس کرد جانور پشمالو
خونسرد دنبال اوست به اندازه ای ترسیده بود که نمیتوانست

جیغ بکشد .

پس از مدتی دراز بفضای باز که آفتاب گرم در آن می‌درخشید رسید . جنگل پشت سراو بسته شد ، و او را آزاد گذاشت . خسته و در مانده کنار جویبار باریک نشست . قلبش چنان می‌کوفت که گویی می‌خواهد ازسینه بیرون آید . به خزه های توی جویبار چشم دوخت خزه ها به آرامی با جریان آب نکان می‌خوردند و گاه شن ریزه های رنگارنگ جابجا میشدند . گرمی آفتاب جای سردی توس را می - گرفت . آنگاه برای اینکه احساس امنیت بیشتری کند برگشت و به دسته‌ی خانه های روستائی که پائین تپه قرار داشت و به خوشه های گندم طلائی اطراف خانه ها که زیر نسیم بعد از ظهر با امواج بلند و گسترده سرخم می کردند ، نگاه کرد .

پیش از آنکه کاملاً به حال عادی برگردد ، بزور روی زانوهایش بلند شد و شروع بدعا خواندن کرد کوشید . آنچه در جنگسل اتفاق افتاده بود بیاد بیاورد ، لیکن خاطره‌ی آن رنگ باخته بود .

وقتی دعایش پایان پذیرفت ، احساس آرامش خاطر کرد ، فروغ روشنی بذهنش راه یافت که هراس و دلهره و خاطری آن راز زهنش می‌زدود .

با خود زمزمه می کرد « این مربوط به وضع مزاجی من است . باید آن را می‌دانستم . آنجا چیزی جز وهم و پندار و تصور من وجود نداشت . راما بارها درباره‌ی اینگونه اوهام برایم صحبت کرده بود . »

آنونت مطمئن و آرامش یافته برخاست ، و همچنانکه از تپه
پائین میخرامید يك بقل از گلهای نوری و رنگارنگ چید تا خانه
را برای آمدن ژوزف بیآرابد .

گرمای تابستان بی‌نهایت شدید شده بود. هر روز آفتاب بر دره می‌تافت و رطوبت زمین را ورمیچید حلقها را میخشانند ، و سبب می‌شد که هر موجود جاننداری به سایه‌ی درختان و بوته‌ها پناه برد . سراسر روز را اسبها و گاوها همانجا زیر سایه دراز می‌کشیدند ، و منتظر شب می‌ماندند ، تا شاید بتوانند برای چرا بیرون بیایند. سگهای مزرعه از فرط گرما روی زمین پهن میشدند ، زبانشان، لرزان و له‌له زن ، از دهانشان آویزان بود و سینه‌هایشان مانند دم آهنگری بسالا و پائین میرفت . حتی حشرات پرهیاهو نیز وسط روز خاموش بودند. آب رودخانه چنان کاهش یافته بود که بصورت جویباری باریک درآمده بود، و هنگامی که ماه اوت فرارسید، دیگر اثری از آب در رودخانه دیده نمیشد .

توماس، درحالی که ژوزف قسمتی از گله را برای فروش سوا می‌کرد و بطرف جایگاه موقت میراند ، یونجه‌ها را دور میکرد ، و برای ذخیره کردن آنها را دسته دسته می‌بست .

برتون برای سفرش به پاسیفیک گرو و حضور در اردو آماده می گردید، چادر، ظروف و رختخوابها و دیگر وسایل سفر را در گاری بار کرد، و یک روز صبح او و زنش با دو اسب فیرومند براه افتادند تا نود مایل راه را تا محل اردو پیمایند. اما قبول کرده بود سه هفته ای را که آنها نیستند از کودکانش مواظبت کند.

الیزابت برای خدا حافظی با آنها از خانه بیرون آمد. او بار دیگر از سلامت و شادابی برافروخته بود. بعد از دوره کوتاهی کسالتش زیبا و دلفریب شده بود. گونه هایش از خون سرخ بود و چشمانش با شادی مرموزی می درخشید. اغلب ژوزف وقتی بسو نگاه میکرد در شگفت بود که الیزابت به چه می اندیشد که اینطور حالت نزدیک به خنده دارد. می اندیشید «حتماً از چیزی باخبر است. زن ها در اینگونه مواقع حرارت سوزانی در خود دارند، باید از چیزهایی آگاه باشند که هیچکس دیگر را خبر نیست. باید سروری مافوق همی شادیا احساس کنند.»

الیزابت با نزدیک شدن روز زایمانش هرچه بیشتر ژوزف را به کنار خود می طلبید. میخواست تمام روز و سراسر هامگاه را نزدیک او بنشیند، و هر وقت ژوزف باو می گفت کاری دارد که باید انجام دهد اندکی زبان بشکایت می گشود، می گفت - «من اینجا بیکارم. بیکاری دوستدار همنشینی است.»

و ژوزف پاسخ می داد - «نه، تو هم داری کار میکنی.» و در اندیشه اش بخوبی کار الیزابت را می دید:

دستهایش خسته روی دامنش رویهم قرار گرفته بود، لیکن

استخوانش ، استخوان می ساخت ، خورش خون تقطیر می کرد و گوشنش گوشت تشکیل می داد . ژوزف به اینکه او خود را بیکار می اندیشید می خندید .

شبها وقتی از ژوزف خوااهش می کرد که پیش او بنشیند ، دستش را دراز می کرد تا شوهرش آنرا نوازش کند . می گفت - «خواهش میکنم پیشم بمان . بیرون که میروی من می ترسم .»

يك روز موقعیكه توی ایوان نشسته بودند ، ناگهان پرسید - «ژوزف ، چرا اینقدر درخت بلوط را دوست داری ؟ یادت میآید اول باری كه اینجا آمده بودم مرا مجبور كردی میان شاخه های آن بنشینم .» و به شاخه های آن جایی كه نشسته بود مینگریست .

ژوزف آرام گفت - «خوب ، این درخت بزرگ و زیبایی است . گمان میکنم برای اینکه درخت کاملی است دوستش دارم.»

آنوقت الیزابت حرف او را قطع کرد - «ژوزف ، بالانسر از این چیزهاست ، يك شب شنیدم با آن مثل يك انسان صحبت میکردی . شنیدم كه «پدر» صدایش میزدی .»

ژوزف بدرخت خیره شده بود ، و بعد از مدتی درنگ برای او تعریف كرد كه چگونه پدرش با آرزوی آمدن به غرب مرد ، و در باره ی آنروز صبح كه نامه برادرش را دریافت كرده بود صحبت كرد . او گفت - «خوب ، این نوعی بازی و تلقین است برای قوت قلب و در من این احساس را برمی انگیزد كه هنوز پدرم زنده است و بالای سر من كارهایم را نظاره گر است .»

الیزابت چشمانش را بطرف او برگرداند و با ملایمت گفت

« ژوزف ، این بازی نیست و نبایستی آن را به بازی گرفت ، بلکه نیازی است . نیازی به تکیه گاه و حامی . » و برای نخستین بار به اندیشه‌ی ژوزف راه میافت .

شبها موقع خواب سزش را روی بازوی ژوزف قرار می داد ، برای اطمینان خلط را از او خواش میکرد . « ژوزف ، موقع زایمان پیش من بمان . می ترسم هول کنم . می ترسم صدايت کنم و تو نزدیک من نباشی . زیاد از من دور نخواهی بود ، نه ؟ هروقت تو را خواستم ، پیشم خواهی بود ؟ »

و ژوزف نیز آرامی میگفت . « الیزابت ، من پیش تو خواهم ماند . از این حیث ناراحت نباش . »

الیزابت شروع به شمردن هفته هائی که تا هنگام زایمانش مانده بود کرد ... از پنجشنبه به بعد سه هفته و ، آنگاه دو هفته و يك روز ، و بعد فقط ده روز دیگر مانده بود .

يك شب گفت . « درست يك هفته ی دیگر مانده است . وقتی فکوش را می کنم اندکی به لرزه می افتم . »

ژوزف آن روزها گوش بزنگ می خوابید . وقتی الیزابت در خواب آه می کشید ، چشمان ژوزف باز می شد و با ناراحتی گوش فرا می داد .

يك روز قبل از اینکه آفتاب بزند از خواب برخاست . هوا هنوز تاریك بود ولی از سپیده ی نزدیک و حرارت صبحگاهان جان می گرفت . بانگ صاف و رسای خروسی سحر خیز را شنید . ژوزف با چشمان گشوده دراز کشید و به نقطه های بی شمار نور که پدید می آمد

و هوا را به رنگ سرب درمیآورد نگاه می کرد . رفته رفته اثاثیه ای
اطلاق آشکار می شد . الیزابت در خواب بآرامی نفس - نفس می زد .
گرفتگی اندکی در تنفس او هویدا بود . ژوزف آماده شد که از بستن
بیرون آید ، لباس بپوشد و پیش اسبها برود . در این هنگام الیزابت
بیدار شد . نفسش بند آمد ، پاهایش سخت کشیده شد و از درد فریاد
زد .

ژوزف داد کشید - «چی شد ؟ عزیزم چی شده ؟»

وقتی دید که او جواب نمیدهد ، بلند شد ، چراغ را روشن کرد
و برگشت روی او خم شد ، چشمانش از حلقه بیرون میزد . دهانش
باز مانده بود و تمام بدنش بشدت می لرزید ، باردیگر با صدای گرفته ای
جیغ کشید . ژوزف کنار تخت نشست و دستهای او را مالش داد تا
آرام شد .

الیزابت نالید - «ژوزف ، مثل اینکه وقتش است . دارم از درد
می میرم .»

ژوزف گفت - «عزیزم ، يك لحظه صبر كن . میروم دامها را
صدا بزنم .» و از اطاق بیرون دوید .

دامها از خواب برخاست ، تبسم تندی کرد و دستور داد -
«ژوزف ، شما برگردید پیش او . کمی زودتر از آنچه فکر می کردم
شروع شده است .»

ژوزف خواهش کرد - «عجله کنید .»

- «عجله لازم نیست . شما بلندش کنید و بگذارید راه برود .

من هم میروم آلیس را صدا کنم که بیا کمک کند .»

سپیده دم ، سرخی می گرفت که دوزن ، با دستهایی پراز پارچه های تمیز و سفید ، وارد اطاق شدند . راما بیدرنگ مشغول کار شد . الیزابت که هنوز از شدت درد نفسش بریده بود ، نومیدانه بساو می نگرست .

راما او را مطمئن ساخت - « حالت خوب است . درست همانطوری که باید باشد. » و آلیس را به آشپزخانه فرستاد تا يك لگن آب جوش تهیه کند . و به ژوزف دستور داد - « ژوزف ، حالا او را بلند و کمکش کن تا راه برود . » و زمانی که ژوزف او را بالاوپائین میبرد ، راما ملاقه ها را از روی بستر برداشت و د شك زایمان را جای آن انداخت و حلقه های نوار مخملی را به پایه های تخت بست .

وقتی دیگر بار درد طاقت سوز روی آورد ، آنها او را روی صندلی نشانندند تا درد رفع شود . الیزابت میکوشید جیغ نکشد ، تا اینکه راما بطرف او خم شد و گفت - « جلویش را بگیر ، لازم نیست . الان هر کار که دلت میخواهد بکن ، ضروری است . »

ژوزف ، همچنانکه دستش را دور کمر او حلقه کرده بود ، او را نوبی اتاق بالا و پائین میبرد ، و هروقت پایش میلفزید نگاهش میداشت . ژوزف ، دیگر هراسش را ازدست داده بود . فروغی شاد و وحشی در چشمانش میدرخشید . فاصله دردها رفته رفته کم می شد . راما ، هروقت درد به الیزابت روی میآورد ساعت را نگاه میکرد . دردها بهم نزدیک و نزدیک تر می گشت .

ساعتها گذشت . نزدیک ظهر بود که راما سرش را بالا و پائین تکان داد - « حالا بگذار دراز بکشد . ژوزف ، دیگر میتوانی بیرون

بروی . من الساعه دستهایم را آماده‌ی کار میکنم .
ژوزف باچشمان نیم باز باو نگریست . خواب آلود و خسته
بنظر میرسید . - «منظورت از اینکه دستهایت را آماده‌ی کار می‌کنی
چیست ؟»

- «خوب ، ناخنهایم را کوتاه می‌کنم ، دستهایم را صابون
میزنم و توی آب داغ میشویم .»
ژوزف گفت - «من اینکار را خواهم کرد .»
- «ژوزف ، وقت آن است که شما بیرون بروید . فرصت
نیست .»

او عبوسانه گفت - «نه ، من خودم کودکم را بدنیا می‌آورم .
فقط بگوئید چه باید بکنم .»
- «ژوزف ، شما نمی‌توانید . این کار ، کار مرد نیست .»
ژوزف باتندی باو نگریست ، و اراده‌ی راما در برابر سرسختی
و وقار او سرتسلیم فرودآورد .

او گفت - «این کار من است که باید بکنم .»
همینکه خورشید بالا آمد ، کودکان پشت پنجره‌ی اتاق خواب
الیزابت گردآمده بودند ، بناله و فریاد گرفته‌ی الیزابت گوش میدادند
و از شوق میله‌رزیدند . مارتا از ابتدا در راس آنها قرار داشت .
با اینکه حال دیگر آفتاب بشدت بر آنها میتابید ، از جای خود
تکان نخوردند . مارتا قانون وضع میکرد - «کسی که اول از همه گریه‌ی
بچه را شنید ، بگوید «شنیدم !» و يك جایزه بگیرد.»
کودکان دیگر بی‌اندازه به هیجان آمده بودند . هر وقت که ناله

و فریاد تازه‌ای آغاز می‌گشت ، هم‌آواز داد میکشیدند « شنیدم ! »
 مارتا بچه‌ها را و داشت با کمک کنند تا خودش را بالا بکشد
 و از پنجره بدرون اطاق نگاه کند. او چنین گزارش داد - « موزوزف
 دارد با او راه می‌رود. » و لحظه‌ای دیگر گفت - « حالا روی تخت دراز
 کشیده و طناب قرمزی که مادر درست کرده با دستهایش گرفته است. »
 جیغها پی‌درپی شده بود . بچه‌ها به مارتا کمک کردند تا بسار
 دیگر نگاه کند و دیده‌هاش را باز گوید. مارتا بارنگ پریده پائین آمد.
 نفسش از آنچه دیده بود بند آمده بود . بچه‌ها برای شنیدن گزارش
 او بیشتر به او نزدیک شدند . او بریده بریده گفت - « عمو . . . عمو
 ژوزف را دیدم ... که روی او خم شده بود ... » مکث کرد تا نفس
 تازه کند - « و . . . دستهایش خونی بود . » خاموش شد و همه‌ی
 بچه‌ها مبهوت او را می‌نگریستند . دیگر صحبت و بیج بیج نبود، فقط
 ایستاده بودند و گوش میدادند. جیغها اکنون باندازه‌ای ضعیف شده
 شده بود که بزحمت شنیده میشد .

مارتا قیافه‌ی مرموزی بخود گرفت . با صدای آرام به بچه‌های
 دیگر گفت که ساکت باشند. آنها سه شلپ ضعیف شنیدند، و بلافاصله
 فریاد زد « شنیدم ! » حتی لحظه‌ای بعد همه‌ی بچه‌ها صدای گریه‌ی
 نوزاد را شنیدید. آنها مبهوت ایستاده و به مارتا مینگریستند - « چطور
 میدانی که چه وقت باید گفت ؟ »

- « خوب . من از همه‌ی شما بزرگترم و بچه‌ی خوبی بوده‌ام ،
 برای همین مادرم بمن گفت که چطور بفهمم : »
 بچه‌ها التماس کردند - « چطوری ! چطور فهمیدی ! »

مارتا پیروزمندانه گفت - «از آن شلپ و شلپ ! همیشه وقتی بچه بدنیا آمد روی کپل بچه میزنند که گریه کند. من برنده شدم . »
چند دقیقه بعد ژوزف توی ایوان آمد و روی نرده خم شد .
بچه‌ها بطرف او دویدند، جلوی او ایستادند و دستهایش خیره شدند.
از اینکه دیگر دستهایش قرمز نبود نومید شده بودند. صورت او به اندازه‌ای آفسرده و خسته و چشمانش بقدری بیحالت بود که بچه‌ها از صحبت کردن با او منصرف شدند .

مارتا بریده بریده لب به سخن گشود - « صمو ژوزف ، من گریه‌ی اولش را شنیدم . يك عروسك جايزه میخوام . »
ژوزف بآنها نگاه کرد ، لبخند کوتاهی زد و گفت - « برایت میخرم . وقتی به شهر بروم برای همه‌ی شما عروسك میخرم . »
مارتا مؤدبانه پرسید - « پسر است یا دختر ؟ »
ژوزف گفت - « پسر است . شاید يك ساعت دیگر نتوانید او را ببینید . »

دستهایش محکم روی نرده گره شده بود، دره‌های نیمروزی نفس عمیقی کشید و به خانه برگشت .
اما دهان بی‌دندان نوزاد را با آب و لرم می‌شست و آلیس مشغول جمع کردن اتاق بود . ژوزف باخستگی روی صندلی راحتی نشست و به زنها چشم دوخت . او چشمان بی‌فروغ و درد آلود الیزابت را که سرشار از اندوه و ضعف بود تماشا میکرد . نوزاد توی گهواره‌ی حصیری خوابیده بود و پیراهنی سفید که بزرگتر از قدش بود بر تن داشت .

وقتی کار زایمان پایان پذیرفت ، ژوزف الیزابت را از جایش بلند کرد و روی دستهایش نگهداشت تا زنهای دیگر بستر آلوده‌ی زایمان را برداشته و رختخواب تازه‌ای گسترند . آلیس همی تکه پارچه‌ها را بیرون برد و در اجاق آشپزخانه سوزانید و راما هرچه محکم تر نوادر پارچه‌ای را دور کشاله‌های الیزابت پیچید و سنجاق کرد .

بعد از رفتن زنها ، الیزابت با رنگی پریده در بستر دراز کشید دستهایش را بطرف ژوزف دراز کرد و بچه را خواست . ژوزف بچه را از گهواره به آرامی بلند کرد و روی دستهای الیزابت گذاشت . الیزابت با پیشانی چین خورده از خستگی به نوزاد خیره شد و با ضعف گفت - « با آنهمه دردی که بمن داد هنوز از او بدم می‌آید . بگیر بگذار کمی استراحت کنم ، خیلی خسته‌ام . » و خیلی زود به خواب رفت .

نزدیک غروب ژوزف به اصطبل رفت . دید که اصطبل را بدقت تمیز کرده‌اند و همی آخورها از علف تازه پر شده‌است . توماس در محل همیشگی خود ، لب آخوری نشسته بود . سرش را به آرامی بطرف ژوزف برگرداند و اظهار کرد - « توی گوش ماده گرگ من کنه رفته . جایی که در آوردنش مشکل است . »

ژوزف کنار توماس نشست . چانه‌اش را بسنگینی روی دستهای گره کرده‌اش گذاشت . توماس بنرمی پرسید - « نور سیده پسره یادختر؟ » ژوزف به پرده نوری که از شکاف دیوار اصطبل بدرون می - تابید و هوای داخل را شکافته بود خیره شده بود . مگسها شبیه شاهبازی

که بر زمین سقوط میکردند برق میزدند . ژوزف با بی اعتنائی گفت
- «پس راست . خودم نافش را بریدم ، راما یادم داد . با قیچی بریدم و

گره زد . بعد با نوار روی سینه اش بستم .»

توماس پرسید - «زایمان سخت بود ؟»

- «بله ، سخت بود . ولی راما میگفت راحت بوده است .»

توماس تکه کاهی برداشت و آن را زیردندانهایش تکه تکه کرد

- «من هرگز زایمان يك زن را ندیده ام . راما هیچوقت بمن اجازه

نمیداد . ولی خیلی به ماده گاوهای که نمیتوانستند به راحتی بزایند ،

کمک کرده ام .»

ژوزف با ناراحتی از لب آخور پائین آمد و به طرف یکی از

دریچه ها رفت . سرش را برگرداند و گفت - «روز گرمی بود . هوا

هنوز روی تپه ها ، سوزان است .» خورشید داشت پشت تپه ها

غروب می کرد ، ذوب می شد و شکلس را از دست میداد . ژوزف

ادامه داد - «توماس ، ما هرگز به ساحل نرفته ایم . بیا هر وقت فرصت

کردیم برویم . خوشم می آید از آنجا اقیانوس را تماشا کنم .»

توماس گفت - «من از بالای کوهستان پائین را تماشا کرده ام .

بیابان بزرگی است با درختان بلند ، بلندتر از هر درختی که تا بحال

دیده ای و خاربوته های انبوه ، و تا هزار مایل روی اقیانوس را میتوانی

بینی . کشتی کوچکی دیدم که وسطهای اقیانوس پیش میرفت .»

غروب بتندی راه شب می سپرد . راما صدا زد - «ژوزف ،

کجائی ؟»

ژوزف با شتاب بطرف در اصطبل رفت - «اینجا هستم ، چه

خبر است ؟»

- «الیزابت باز بیدار شده است. میخواهد شما کمی پهلوی
بنشینید. توماس، شام همین الان حاضر میشود.»
ژوزف دره‌سوی نیمه تاریک شامگاه در کنار بستر الیزابت
نشست، والیزابت باز دستش را بطرف او دراز کرد. ژوزف پرسید-
«بامن کاری داشتی ؟»

- «آره عزیزم. من خوب نخوابیدم، اما می‌خواهم پیش از
آنکه دوباره بخوابم، باتو صحبت کنم. شاید یادم برود که چه
میخواستیم بگویم.»

ژوزف در حالیکه دستهایش را در دستش گرفته بود پرسید -
«الیزابت، چه میخواهی بگوئی ؟»

- «آره، وقتی توبه شهر رفته بودی، من سواره به جنگل کاج
روی تپه‌ها رفتم. توی جنگل محوطه‌ی بیدرختی دیدم که میان آن
تخته سنگ سبزی قرار داشت.»

ژوزف با هیجان بجلوخم شد و پرسید - «چرا رفتی ؟»

- «نمیدانم. تخته سنگ سبز مرا ترساند، و بعدها خوابش را
دیدم. ژوزف، وقتی سالم خوب شد، میخواهم برگردم و تخته
سنگ را باز ببینم. وقتی خوب شدم دیگر مرا نخواهد ترساند، و
دیگر خوابش را نخواهیم دید. عزیزم یادت می‌ماند ؟»

ژوزف گشت - «آنجا را می‌شناسم. جای عجیبی است.»

- «یادت نخواهد رفت که مرا بآنجا ببری ؟»

روزف بعد از لحظه ای سکوت گفت - « نه ، پادم نخواهد رفت .
درباره اش جداً تصمیم می گیرم . »
الیزابت گفت - « پس کمی پیش من بنشین ، چند لحظه ای دیگر
خوابم خواهد برد . »

تابستان با کسالت گذشت ، و حتی هنگامیکه ماههای پاییز فرا رسید گرمای هوا کاهش نیافت . برتون خوشحال و شادمان از اردوی پاسیفیک گرو باز گشت . او با حرارت از شبه جزیره ی زیبا و خلیج نیلگون تعریف میکرد ، میگفت چطور کشیش ها برای مردم وعظ می کردند . به ژوزف گفت « چند وقت دیگر به آنجا خواهم رفت و خانه ی کوچکی خواهم ساخت و تمام سال را آنجا خواهم گذرانند . يك هده از مردم آمده اند و آنجا مسکن کرده اند ؛ يك روز شهرقشنگی خواهد شد . »

او از مشاهده ی نوزاد خوشحال شده بود . گفت - « از دودمان ماست ، فقط کمی تغییر یافته است . » و پیش الیزابت برخود بالید - « ما اصالت نیرومندی داریم . این اصالت همواره به فرزندانمان منتقل می شود . الان نزدیک دویست سال است که پسرهایمان چنین چشمهایی داشته اند . »

الیزابت اعتراض کرد - « رنگ چشمایش زیاد با چشمهای من

فرق نمیکند . وتازه چشمهای بچه‌ها همینطور که بزرگ میشوند تغییر رنگ میدهد .

برتون اظهار داشت - « این يك نوع نشان است . همیشه نشان و این در چشم فرزندان دیده شده است . کی تعمیدش خواهید داد؟ » - « اوه ، نمیدانم . شاید چندوقت دیگر به سن لویی اوبیسپو بزویم و آنجا غسل تعمیدش دهیم . »

هر روز قبل از ساعت یازده ، الیزابت روی صندلی راحتی زیر سایه‌ی درخت بلوط سرگرم شیردادن کودک می‌شد . و گهگاه ژوزف برای تماشای کودک که باولع تمام پستانهای مادر را می‌مکید پیش آنها می‌آمد . آنروز هم کازش را ناتمام گذاشته ، پیش آنها آمد . همچنانکه خیره کودک را مینگریست گله‌آمیز گفت - « آنطور که باید زود بزرگ نمیشود . »

والیزابت خاطر نشان کرد - « تو زیاد به چهارپایان عادت کرده‌ای آنها خیلی زود بزرگ می‌شوند ، ولی زیاد زنده نمی‌مانند . » ژوزف خاموش به او اندیشید . فکر کرد « او شعور زیادی کسب کرده است ، وبدون مطالعه چیزهای فراوانی را آموخته است . این امر او شادمان می‌ساخت . » پرسید - « میان نخودت و آن دختری که برای تدریس به مدرسه نوستر اسنیورا آمده بود تفاوتی حس نمی‌کنی ؟ »

الیزابت سرش را بلند کرد و خندید - « ژوزف ، بنظر میرسد که تفاوت کرده‌ام ؟ »

- « البته ! ، البته که فرق کرده‌ای . »

پستان را عوض کرد و کودک را روی زانوی دیگش نشاند .
 کودک فارغ از دنیا مانند ماهی قزل آلائی کسۀ بطرف طعمه هجوم
 بیاورد ، حریصانه پستان او را در دهان گرفت . الیزابت وقتی کودک
 مشغول شد گفت - «خودم هم این فرق را حس میکنم ولی هرگز
 فکرش را نکرده بودم . عادت داشتم به چیزهائی بیندیشم که خوانده
 بودم . حالا هرگز اینطور نیست . اصلا فکرنمی کنم . فقط کارهائی
 را میکنم که برایم پیش می آید . ژوزف ، اسم بچه را چه بگذاریم؟»
 ژوزف گفت - «فکرمیکنم «جون» بگذاریم . همیشه یا ژوزف بوده یا
 جون . جون همیشه پسر ژوزف بوده و ژوزف پسر جون . همیشه
 همینطور بوده است .»

الیزابت به دوردست خیزه شد - «بله ، اسم خوبی است .»
 پستانش را از دهان کودک کشید و دگمۀ پیراهنش را بست . آنگاه
 کودک را گرداند و به پشتش زد تا هوائی را که با شیرخورده بود
 آروغ بزند ، بعدبه روبر گرداند تا به چهره اش نگاه کند . کودک زیر
 چشمی نگاه کرد . الیزابت شوخی آمیز گفت - «اسمت جون است ،
 میشنوی ؟ جون !»

ژوزف تفریحانه باو تبسم کرد - «عزیزم ، او تا به حال روی
 درخت نشسته است . فکرنمی کنی دیگروفتش شده باشد؟»
 الیزابت گفت - «همیشه این درخت . فکر میکنی همه چیز
 بدستور درخت تو حرکت میکند ؟»

ژوزف به شاخه های قطور درخت نگاه کرد و به نرمی گفت -
 «حالا دیگر من آنرا می شناسم ، می فهمی ، حالا دیگر آنقدر خوب می -

شناسمش که می‌توانم به برگهایش نگاه کرده بگویم چطور روزی در پیش خواهد بود . يك نشیمنگاه میان دو شاخه‌اش برای بچه درست خواهم کرد . وقتی کمی بزرگتر شد شاید روی تنه‌اش جا پاهائی بکنم تا از آن بالا برود . حالا بچه را بده ، او را میان شاخه‌ها می - گذارم . »

برگها زیر پوششی از غبار تابستان جلای خود را ازدست داده بودند . پوست درخت خاکستری کمرنگ و خشک بود .

الیزابت با اعتراض گفت - « ژوزف ، ممکن است بیفتد . تو فراموش کرده‌ای که او خودش نمیتواند بنشیند ؟ »

در این هنگام برتون از کورت سبزی پیش آمد ، و در حالیکه پیشانی‌اش را با دستمالی پاك می‌کرد کنار آنها ایستاد و گفت :

- « خریزه‌ها رسیده‌اند . را کونها هم بسروقت آنها می‌آیند . بهتر است چندتا تله بگذاریم . »

ژوزف بطرف الیزابت خم شد و دستهایش را برای گرفتن بچه دراز کرد .

الیزابت خودداری کرد - « ممکن است بیفتد . »

برتون پرسید - « مگر میخواهد چکار کند ؟ »

- « ژوزف میخواهد او را روی شاخه‌های درخت بنشانند . »

بی‌درنگ چهره‌ی برتون درهم رفت . با چشمان فراغ و عثونت گرفته گفت - « ژوزف ، اینکار را نکن . نباید این کار را بکنی . »

- « نمیگذارم بیفتد . مواظبش هستم . »

دانه های درشت عرق برپیشانی برتون پدیدار گشت . جلو
رفت و دستش را برای ممانعت روی شانه‌ی ژوزف گذاشت . تقاضا
کرد - «خواهش میکنم این کار را نکن .

- «گفتم که مواظبش خواهم بود .

- « برای افتادنش نیست . تو مقصود مرا میدانی . قسم بخور

که هیچوقت اینکار را نخواهی کرد .

ژوزف خشمالود بطرف او برگشت و گفت - «من قسم نمی -

خورم . چرا باید قسم بخورم . درکاری که می‌کنم اشتباهی نمی‌بینم .

برتون بآرامی گفت - «ژوزف ، تو هیچوقت شنیده‌ای که من

برای چیزی التماس کنم ؟ رسم خانوادگی ما نیست که التماس کنیم .

اما حالا بتوالتماس میکنم که دست از اینکار برداری . وقتی من این را

از تو ملتمسانه می‌خواهم ، باید بدانی که چقدر اهمیت دارد .

چشمانش از هیجان اشك آلود شده بود .

چهره‌ی ژوزف نرمی گرفت . گفت - «اگر اینقدر ترا ناراحت

میکند . نخواهم کرد .

- «وقسم می‌خوری که هیچوقت نکنی ؟

- « نه قسم نمی‌خورم . چرا باید قسم بخورم ؟

برتون با هیجان فریاد کشید - «برای اینکه توزشتی را به اینجا

راه میدهی . برای اینکه تو در را برای پلیدی باز میکنی . چنین کاری

هرگز بی‌عقوبت نخواهد ماند .

ژوزف خندید و گفت - پس بگذار عقوبت شوم .

- «ولی ژوزف ، نمی‌فهمی که تنها تو نیستی . همه‌ی ما بنا بودی

کشیده خواهیم شد . »

- « پس تو برای خودت ناراحت هستی ؟ »

- « نه ، من فکر همه هستم . من اینجا فکر الیزابت و بچه را

می‌کنم . »

الیزابت ناآنوقت به جروبحث آندو خیره شده بود. برخاست و کودک را به سینه فشرد و پرسید - « شما دوتا درباره چه چیز جرو بحث میکنید ؟ من سردر نمی‌آورم . »

برتون تهدید کرد - « به الیزابت بگویم ؟ »

- « چه میگوئی ؟ چه هست که بگوئی ؟ »

برتون روبه الیزابت کرد و پس از اینکه آه عمیقی کشید. گفت - « ژوزف ، برادر من ، مسیح را انکار میکند و مثل بت پرستها درخت را ستایش میکند . روحش را از دست میدهد و پلیدی را به اینجا می‌آورد . »

ژوزف با لحنی تند گفت - « من مسیح را انکار نمی‌کنم . کار ساده‌ای میکنم که از آن خوشم می‌آید . »

- « پس باین ترتیب آویختن قربانی‌ها ، ریختن خون پای آن ، و تقدیم هرچیز خوب بدرخت کار ساده‌ای است ؟ دیده‌ام که شبانه پنهانی از خانه بیرون آمده‌ای و شنیده‌ام که با این درخت صحبت میکردی . این کار ساده‌ای است ؟ »

ژوزف با تندی گفت - « بله ، کار ساده‌ای است . »

- « و تقدیم فرزندان بدرخت ، اینهم کار ساده‌ای است ؟ »

- « بله ! »

برتون رویش را برگرداند و به زمین پهناور نگاه کرد. امواج گرمای روی زمین رنگ آبی بخود گرفته بود و پیچ و تاب آنها تپها را لرزان و بیچان جلوه گرمی ساخت. برتون با خشونت به عقب برگشت. « من خواستم بتو کمک کنم. من بیش از آنچه کتاب مقدس میگوید سعی کردم. پس قسم نمیخوری؟ »

« نه، من برای چیزی که محدودم کذب قسم نمیخورم. البته که قسم نمیخورم. »

« پس من ترا طرد میکنم. من دیگر نخواهم ماند تا به فلاکت دچار شوم. »

الیزابت پرسید. « اینها که میگوید حقیقت دارد؟ کارهایی که او میگوید تو کرده ای؟ »

ژوزف خشمالوده زمین نگاه کرد. « نمیدانم دستش بالا رفت تا ریشش را نوازش کند. « اینطور فکر نمیکنم. »

برتون حرفش را قطع کرد. « من او را دیده ام. چه بسا شبها دیده ام که از خانه خارج شده و توی تاریکی زیر درخت آمده است و با آن حرف زده است. هرچه از دستم برمیآمده است کرده ام، و حالا خودم را از این گناه دور میکنم: هاربت سه هزار دلار پول دارد. میروم به پاسیفیک گرو و یک خانه آنجا میسازیم. منم سهم مزرعه ای خودم را میفروشم. شاید یک مغازه ای کوچک باز کنم. گفتیم که آنجا دهکده ای بزرگی خواهد شد. « بالای سز الیزابت ایستاد و به کودک نگاه کرد. « ژوزف تو تنها نیستی. فساد در پدرم بود و آنقدر رشد کرد که او را به کام کشید، حرفهایی که هنگام مرگش زد نشان میداد که چقدر از

دست رفته بود . من خیلی پیش از آنکه توبه غریب بیایی آن را فهمیده
بودم . اگر تو به میان مردمی که کلام خدا را می شناسند و به آن ایمان
دارند رفته بودی شاید این فساد در تومی مرد . ولی آمدی اینجا .

دستهایش برای نشان دادن دره هوا را شکافت . فریاد کرد -
کوهها بی اندازه بلندند ، زمین خیلی وحشی است . همه ی مردم بدر
این زشتی را در خود پرورش میدهند . فقط امیدوارم و دعا میکنم که
پسرت این فساد را به ارث نبرد .

ژوزف به تنهایی تصمیم گرفت - «اگر بمانی قسم خواهم خورد .
ولی نمی دانم چگونه وفادار باشم ، ولی سوگند میخورم : «
- «نه ، ژوزف . سوگند تو بدون اعتقاد ، چندان پایدار نیست .»
برگشت و بطرف خانهای خود برآه افتاد .

ژوزف صدا زد - «لااقل صبر کن تا باهم در این باره صحبت
کنیم .»

لیکن برتون نه رویش را برگرداند و نه جوابی داد .
ژوزف پیش از آنکه بطرف الیزابت برگردد ، برای لحظه ای ،
برتون را که دور میشد نگاه کرد .

الیزابت با تبسمی گفت - «فکر میکنم برتون دلش می خواهد
برود .»

- «بله ، تا اندازه ای اینطور است . ولی راستش از گناهان من هم
هراس دارد .»

الیزابت پرسید - «ژوزف ، توداری کار گناهی انجام میدهی؟»
ژوزف متفکرانه اخم کرد و سرانجام گفت - «نه ، من گناه نمی -

کنم . ولی اگر کاری که من می‌کنم برتون انجام میداد آنوقت گناه بود. من فقط میخواهم پسرم درخت را دوست داشته باشد.»
دستهایش را بطرف کودک دراز کرد والیزابت نوزاد را میان دستهای او قرار داد. برتون همچنانکه وارد خانه‌اش میشد به عقب بر-
گشت و دید که ژوزف کودک را میان دو شاخه‌ی درخت نگاه داشته
است .

برتون پس از آنکه تصمیم به رفتن گرفت مدت درازی در مزرعه نماند. در عرض يك هفته اثاثیه اش را بست و آماده کرد. شب پیش از حرکتش تا دیرگاه بکار پرداخت، و آخرین صندوق ها را میخکوب کرد. ژوزف شنید که برادرش شب هنگام اینطرف و آنطرف میرفت، چیزی را خرد میکرد یا چکش میزد. پیش از سپیده دم بیدار شد. ژوزف او را در اصطبل مشغول تیمار کردن اسبهای که با خود میبرد دید. توماس هم نزدیک او روی توده ای از بونجه نشسته بود گوشزد میکرد.

«آن اسب زودخسته خواهد شد، تا خوب گرم نشده هرچند گاه بگذار استراحت کند. این دسته اسبها هیچوقت از گردنه عبور نکرده اند. شاید مجبور شوی آنها را از گردنه رد کنی. شاید هم نه، چون این موقع سال آب رودخانه خیلی پائین آمده است.»
ژوزف پیش رفت، زیر فانوس بدیوار تکیه داد و گفت: «برتون، از اینکه میروی متأسفم.»

برتون قشو را روی کفل پهن اسب نگهداشت - «برای رفتن خودم دلایل زیادی دارم . هاریت در دهکده‌ای که بتواند دوستانی داشته باشد و گاهی بسراغ آنها برود خوشحال‌تر خواهد بود . ما اینجا خیلی بیکس بودیم هاریت تنها بود .»

ژوزف با ملایمت گفت - «میدانم . ولی ما دلمان برای شما تنگ خواهد شد ، برتون اینکارتو از نیروی خانواده خواهد کاست .»
برتون با ناراحتی چشمانش را پائین انداخت و به تیمار کردن اسب ادامه داد بریده گفت - «من هیچوقت نخواستم زارع باشم . حتی توی وطن خودمان هم بفکر این بودم که یک مغازه‌ی کوچک در دهکده باز کنم .» دستهایش از کار باز ماند . با هیجان گفت - «تلاش کرده‌ام زندگی رضایت بخشی داشته باشم . هر چه کرده‌ام برای این بوده است که بنظرم درست میرسید . تنها یک قانون وجود دارد ، من سعی کرده‌ام مطابق آن قانون زندگی کنم . ژوزف ، آنچه تا بحال کرده‌ام بنظرم درست می‌آید . این را بیاد داشته باش . از تو میخواهم که این را بیاد داشته باشی .»

ژوزف دلسوزانه باو تبسم کرد - «برتون ، اگر میخواهی بروی من سعی نمی‌کنم ترا اینجا نگهدارم . این دهکده وحشی است . اگر آنها دوست نداری ، ماندن صلاح نیست . اینجا کلیسایی نبود که بروی . من ترا بخاطر اینکه میخواهی میان همفکران خود زندگی کنی سرزنش نمی‌کنم .»

برتون به‌آخور بعدی رفت . با ناراحتی زیاد گفت - «هوادارد روشن میشود . هاریت دارد صبحانه میخورد . میخواهم پیش از طلوع

آفتاب هرچه زودتر حرکت کنیم . »

افراد خانواده و گاوچرانها در سپیده دم برای مشایعت برتون و خانواده اش از خانه ها بیرون آمدند . هاریت غمگین گفت - « خدا حافظ برای دیدن ما بیایید جای قشنگی است . »

برتون افسارها را بدست گرفت ، لیکن پیش از آنکه اسبها را می کند . بطرف ژوزف برگشت و گفت - « خدا نگهدار ژوزف ، من کار درستی کرده ام . وقتی بآن بررسی خواهی دید که درست رفتار کرده ام . تنها راه هم همین بود . و بالاخره از من سپاسگزار خواهی بود . »

ژوزف به کالسه که نزدیک شد و روی شانه ی برادرش زد - « گفتم که سوگند میخورم و کوشش می کردم به سوگند وفادار باشم . »
برتون افسارها را کشید و اسبها را بحرکت درآورد . بچه ها که روی بارها نشسته بودند دست تکان میدادند و بچه های دیگر دنبال آنها میدویدند ، بعقب گاری آویزان میشدند و پاهایشان را به زمین می کشیدند . خانواده و این هنوز زیر آفتاب صبحگاه ایستاده بودند و گاری را که دور میشد تماشا میکردند . گاری در جنگل کرانه رود ناپدید گشت ، و پس از مدتی بار دیگر نمودار شد . آنها دیدند که از تپه ی کوچکی بالا رفت و سرانجام میان کوهستان از نظرها محو گردید . بعد از محو شدن گاری در کوهستان ، یک نوع کسالت خانواده را فرا گرفت . آنها خاموش ایستاده بودند ، و نمیدانستند چه بکنند . حس میکردند که دوره ای پایان یافته و مرحله ای گذشته است . سرانجام بچه ها به آهستگی برگشتند .

مارتا گفت - «سگ مادیش زائید.» و همه برای دیدن سگی که تا آنوقت اصلاً نزائیده بود دویدند. بالاخره ژوزف برگشت و با توماس به راه افتاد. توماس گفت - «ژوزف، من میروم چندنا اسب بیاورم. میخواهم يك طرف كرت سبزی را هموار کنم که آب ییهوده هدر نرود.»

ژوزف سرش را پائین انداخته بود و آرام راه میرفت. «میدانی که من مسئول رفتن برتون هستم.»
- «نه تو مسئول رفتن اونیستی او خودش از اینجا خسته شده بود و میخواست برود.»

ژوزف بدون اینکه حرفهای توماس را شنیده باشد ادامه داد - «همه‌اش بخاطر این درخت بود. می‌گفت من درخت را پرستش میکنم.» چشمانش بدرخت افتاد و ناگهان خاموش ایستاد. هراسناك گفت - «توماس، درخت را نگاه کن!»
- «می‌بینم، چه شده است؟»

ژوزف باشتاب به درخت نزدیک شد و به شاخه‌های آن خیره شد. - «هیچ، طوری نشده.»

سکوت کرد و دستش را روی پوست درخت کشید - «وقتی به آن نگاه کردم فکر کردم اتفاق بدی برایش افتاده است. تصور میکنم احساسی بیش نبود.» و ادامه داد - «من نمی‌خواستم برتون برود. این امر باعث تجزیه‌ی خانواده میشود.»

ژوزف دستش را پس کشید و برگشت تا بدنبال او برود. بعد به توماس گفت - «سعی میکنیم بدون او به کارها برسیم، اگر هم کارمان

زیاد شد يك مكزيكى ديگر مى آوريم. » به خانه رفت و بيكار در اطاق نشيمن ايستاد .

اليزابت در حالى كه گيسوانش را با نوک انگشتانش به عقب شانه ميگرد ، از اطاق خواب بيرون آمد . وقتى ژوزف را آرامديد پرسيد - « از رفتن برتون خيلى ناراحت هستى؟ »

ژوزف با ترديد گفت - « آره ، اما موضوعى مرا رنج ميدهد ولى نميدانم چيست . »

- « چرا به سواري نميروى ؟ هيچ كاري ندارى بكنى ؟ »
ژوزف سرش را تكان داد - « چرا ، درخت ميوه سفارش دادهام كه به نرستراسنيور بياورند . بايد بروم آنها را بياورم . »
- « پس چرا نمىروى ؟ »

ژوزف از پنجره ، درخت را نگاه كرد . گفت - « نميدانم . دلشوده دارم ، گوئى خطري درپيش است . »
اليزابت كنار او ايستاد - « باز فكر درخت هستى ؟ مگذار آن ترا تسخير كند . »

ژوزف شانه هاش را بالا انداخت - « گمان ميكنم هيمنطور باشد . يادت ميآيد آنروز بتو گفتم كه من وضع هوا را از درخت ميتوانم بفهمم . اين درخت ميان من وزمين حالت سفيري را دارد . اليزابت ، بدرخت نگاه كن ! بنظرت چيزيش نيست ؟ »

اليزابت گفت - « زياد خسته اى . درخت كاملا سالم است . برو آن درختهاى ميوه را بياور ، خوب نيست زياد از خاك بيرون بماند . »
ژوزف با اكراه شديدى كه از ترك كردن مزرعه داشت ، گاري

را بست و به سوی دهکده رهسپار شد.

با اینکه هوای بامداد از سرز پائیز خنک بود، حال دیگر آفتاب با سرخی همچنان زمین را می‌تافت. مگسها پیش از فرا رسیدن مرگ زمستانی به جنب و جوش افتاده بودند، با درخشش خیره‌کننده‌ای آفتاب را می‌شکافتند، روی گوش اسبها فرود می‌آمدند و گردچشمها - نشان حلقه می‌زدند. رودخانه در دل زمین پنهان شده بود، و تنها چند گودال عمیق از آن برجای مانده بود که مار ماهی‌ها با تنبلی در آنها شنا میکردند و ماهی‌های قزل‌آلا بی‌هراس در سطح آنها دهان می‌گشودند.

ژوزف به اسبهای زد و آنها روی برگهای خشک بلرطیور تمه رفتند. احساس واقعی ناگوار او را مشغول کرده بود. اندیشید «شاید برتون راست می‌گفت. شاید من بی آنکه بدانم مرتکب گناه شده‌ام.» و باز اندیشید «امید دارم بزودی بازان بیاید و بار دیگر رودخانه جریان پیدا کند.»

رودخانه‌ی خشک برای او اندوهناکی بود. برای درهم شکستن اندوه به اصطبل اندیشید که تازیر سقف از یونجه انباشته بود. و کومه - های علف خشک که کنار اصطبل بیرونی قرار داشت، و برای دور ماندن از زمستان سقف آن را کامگل کرده بودند. و بعد اندیشید که آیا جویبار باریک درون جنگل کاج همچنان از دهانه‌ی غار جاری است یا نه. فکر کرد «بزودی به جنگل خواهم رفت و خواهم دید.» او بتندی پیش راند و با شتاب به مزرعه باز گشت.

هنگامی که به مزرعه رسید از شب گذشته بود. اسبهای خسته

وقتی از مال بند و دهنه آزاد شدند ، سرهاشان را پائین انداختند .
توماس جلوی اصطبل به انتظار ایستاده بود . او گفت - « خیلی تند
رانده‌ای فکر نمی‌کردم دو ساعته بر گردی . »

ژوزف گفت - « اسبها را به‌آخور ببر ، من می‌روم این نهال‌ها را
کمی آب بزنم . » يك بغل ترکه‌ی نازك را پای منبع آب برد و
کرباسی را که روی ریشه‌ی آنها را پوشانده بود با آب خیس کرد .
آنگاه با شتاب نزد درخت بلوط رفت . هراسناك اندیشید « بلائی
بسرش آمده است . در اوجیات نیست . » باردیگر پوست درخت را
لمس کرد ، يك برگ چید ، آنرا له کرد و بوئید ، هیچ چیز تغییر
نکرده بود .

البزابت به محض اینکه او وارد خانه شد تقریباً شامش را آماده
کرده بود - « عزیزم ، خسته بنظر می‌آیی . بعد از خوردن ، زود بخواب . »
لیکن اوسرش را بر گرداند ، با چشم‌اندوه‌ناك نگاه کرد و
گفت - « می‌خواهم بعد از شام با توماس صحبت کنم . »

وقتی شامش را خورد ، بیرون رفت . از اصطبل گذشت و به
دامنه‌ی تپه نزدیک شد . با کف دست زمین خشك را که هنوز از آفتاب
روز گرم بود لمس کرد . آنگاه به بیشه‌ی بلوطهای كوچك همیشه بهار
نزدیک شد ، دستهایش را روی ساقه‌ی آنها گذاشت و از هريك برگی
کند ، له کرد و آنرا بوئید . همه جفا رفت و با انگشتانش از سلامت
زمین جویا شد . سرما از فراز کوهها پیش می‌آمد . در این شب ژوزف
صدای رواز نخستین غازه‌ای وحشی را شنید .

زمین به او چیزی نگفت ، خشك ، لیکن زنده بود : تنها نیار

به باران داشت تا نيزه های سبز رنگ را برانگیزد . سرانجام با خشنودی بسوی خانه بازگشت ، زیردرخت بلوط پیرایستاد و زمزمه کرد - « پدر ، من ترسیده بودم چیزی در هوا وجود داشت که مرا ترساند . » و همینکه پوست درخت را نوازش کرد ، ناگهان احساس سردی و تنهایی او را فرا گرفت . مغزش فریاد برآورد « این درخت مرده است . در این درخت دیگر حیات نیست . » احساس فقدان آن او را گیج کرد ، و همه ی اندوهی که به هنگام مرگ پدرش حس کرده بود در او زنده شد ، کوهستانهای سیاه گرداگرد او را گرفتند ، و آسمان سرد و خاکستری بر زمین سنگینی کرد . زمین بسی مهر و سرد و خاموش بود . ژوزف پای درخت نشست .

او اندیشید « اکنون چه خواهم کرد ؟ اکنون کجا خواهم رفت ؟ » شهابی سپید در هوا درخشید و ناپدید شد . ژوزف اندیشید « شاید من ناخوشم . شاید درخت سالم باشد . » برخاست و بطرف خانه رفت . آن شب ، اندیشه ی تنهایی دلنگش می نمود .

الیزابت با دیدن چهره ی اندوهناک ژوزف پرسید - « عزیزم ، طوری شده ؟ چرا اینقدر دلنگ هستی ؟ »

- « نمیدانم فکر میکنم درخت بلوط مرده است . »

- « چطور ممکن است بمیرد ؟ درختها باین زودی نمی میرند . »

- « نمیدانم چطور . فقط فکر میکنم مرده است . »

سپیده دم ژوزف به آرامی از بستر برخاست و از خانه بیرون رفت . بر گهای بلوط اندکی پژمرده شده بود و نیمی از جلای خود را از دست داده بود .

توماس، موقعی که میخواست به اصطبل برود، ژوزف را دید و
بطرف او رفت - «بخدا برسر این درخت بلائی آمده است.» ژوزف
در حالیکه پوست و شاخه‌های درخت را واری می‌کرد مضطربانه او را
نگریست

توماس گفت - «چیزی نداریم اینجا قربانی کنیم.» بلی برداشت
و نزدیک ساقه‌ی درخت زمین پوك را کند. فقط دو ضربه فرود آورد و
به عقب برگشت - «ژوزف، اینجا را ببین!»

ژوزف کنار سوراخ زانوزد و شکافی در تنه‌ی درخت دید.
خشم‌الود پرسید - «چه چیز آنرا اینطور کرده است؟» توماس بزور
خنده‌ای کرد - «برتون درخت تو را خفه کرده! میخواست شیطان را
دور کند.» ژوزف دیوانه وار دور تنه درخت را با انگشتانش کند تا
همه‌ی شکافی که توسط تسمه‌ای گرداگرد آن بوجود آمده بود پدیدار
گشت. برتون برای اینکه درخت را بخشکاند، انتهای ساقه را با
تسمه‌ای فلزی محکم بسته بود. تاخت پس از چندی خود بخود خشک
شود.

ژوزف بانا امید یی پرسید - «توماس، حالانمی توانیم کاری بکنیم؟»
توماس شرش را تکان داد - «نه، دیگر کاری نمیشود کرد.»
مکث کرد - «باید مغز برتون را داغان کرد.»

ژوزف سر پا ایستاد اکنون که درخت از دست رفته بود، آرایش
خفه کننده‌ای به او روی آورده بود با ناتوانی زمزمه کرد - «پس همین
بود که میگفت تنها راه است و وقتی به آن برسی از من سپاسگزار
خواهی بود؟»

- « همینطور دلم میخواد ، غزش را داغان کنم . درخت

زیبائی بود . »

ژوزف مثل اینکه هر کلمه‌اش از میان توده‌ی غلیظ مه بیرون می‌آید، بی‌اندازه آرام و شمرده سخن میگفت . « اویقین نداشت که درست میگوید . آری یقین نداشت . طبیعتش او را به این کار و انداخته بود . بهمین جهت از این کار رنج خواهد برد . »

چشمانش به جانب درخت که هنوز سبز، لیکن مرده بود چرخید پس از زمانی دراز سرش را برگرداند و به جنگل کاج میان کوهستان نگریست و اندیشید « من باید خیلی زود به آنجا بروم . به آرامش و استواری آنجا نیازمندم . »

سرمای آخر پائیز بدرون دره می‌خزید و ابرهای خاکستری رنگ روزهای متوالی در هوا معلق می‌ماندند. بر گهای درخت بلوط پیر همه قهوه‌ای کم رنگ شده بود ، و انتظار ضربه های باران را می- کشید تا روی زمین فروریزد . ژوزف دیگر به درخت نگاه نمی‌کرد و پیش آن نمی‌رفت . وقتی زندگی از درخت رخت بر بست دیگر ذره‌ای از احساس پیشین نسبت به آن برجای نماند . ژوزف اغلب روی علفهای لطیف دامنه‌ی تپه‌ها قدم میزد . همواره به ابرهای تیره رنگ می‌نگریست ، نفس عمیقی میکشید ، ولی خبر اطمینان بخشی از هوا احساس نمی‌کرد . به توماس می‌گفت - «این ابرها باران را نیستند ، توده های مهی هستند که از اقیانوس اوج گرفته‌اند . »

توماس هم برای خوش بین کردن او گفت - «ژوزف ، هنوز وقتش نیست . میدانم که پارسال این موقع باران زیادی بارید ، ولی شنیده‌ام که معمولاً توی این دره پیش از کریسمس باران زیادی نمی- بارد . »

ژوزف خم شد ، مثنی خاك خشك وسوخته برداشت و آنرا
 فشرد واز میان انگشتان به آرامی بر زمین ریخت آنگاه با یأس گفت -
 «خیلی باران میخواهد تا ثمر بخش بشود. گرمای تابستان آب زمین را
 تا ته ورچیده است . توی چاه نگاه کرده ای ببینی آب چقدر ته نشسته
 است؟ حتی گودالهای کف رودخانه هم حالا دیگر خشك شده است.»
 ماه نوامبر ، بدون اینکه قطره ای باران باریده باشد ، آمد و
 گذشت . ژوزف از اندوه بی آبی زمین افسرده وخاموش شده بود.
 لب چشمه ها میرفت و آنها را خشك می یافت . دیلمش را تا ته توی
 خاك فرو می برد و ذردای خاك مرطوب نمیدید . تپه ها پوشش حلفی
 خود را ازدست می دادند وبه رنگ خاكستری درمی آمدند . وبسر
 خلاف زمانیکه از گیاه پوشیده بودند وهموار می نمودند باخشك شدن
 حلفها و هریان شدن آن ، ناهموار و پراز پستی و بلندی و سنگلاخ
 گشته بود .

ماه دسامبر که به نیمه رسید ابرها ازهم شکافته وپراکنده شدند،
 آفتاب گرما گرفت وتصویری از تابستان برده فرونشست .
 الیزابت میدید که چگونه اضطراب ژوزف را لاغر واندوهناك
 میکند ، وچطور چشمانش خسته وتقرباً سفید شده است . میکوشید
 کارهایی پیش بیاورد و او را سرگرم کند. اولیستی از احتیاجات خود
 را فراهم ساخت وبدست ژوزف داد تا برای خرید آن به نوستراسنیورا
 برود. ژوزف به نوستراسنیورا رفت وپیش از آنکه الیزابت بکارهای
 تازه ای بیندیشد آنها را تهیه و با اسبی از نفس افتاده و خیس عرق
 باز گشت .

الیزابت پرسید - «چرا اینقدر با شتاب برگشتی ؟»
- «نمیدانم . میترسم از اینجا دور شوم . ممکن است اتفاقی

بیفتد :

دلهره‌ی خشکسالی در او نیرو می‌گرفت . هوای غبارآلود و
هوا منجمد که درجات بالای آن را نشان میداد او را مطمئن نمی‌ساخت .
سردرد و سرماخوردگی میان ساکنان مزرعه رواج یافت . الیزابت به
سینه درد سختی همراه با سرفه‌های خشک ، دچار گشته بود ، حتی
توماس که هیچگاه بیمار نمیشد ، شبها گلوش را با آب سرد کمپرس
میکرد . لیکن ژوزف فقط لاغرتر و کشیده‌تر میشد . عضلات گردن و
آرواره‌هایش زیر پوشش نازک و تیره رنگ پوست بیرون زده بود .

ژوزف روزها به اطراف زمینش چشم میدوخت و احساس
میکرد که زمین در حال مرگ است . تپه‌ها و مزارع رنگ باخته و
صخره‌های برهنه‌ی تپه‌ها او را به وحشت می‌انداخت . تنها جنگل
کاج فراز تپه‌ها بود که تغییر نیافته بود . مثل همیشه بر تارک کوهستان
استوار و سیاه پابرجا بود .

الیزابت در منزل سخت مشغول بود . آلیس به نوستراسیور را
رفته بود و کارهای الیزابت با ازدست دادن ندیمه‌اش بیشتر شده بود .
نگهداری کودک ، شستشو و پخت و پز تمام روز او را می‌گرفت . از
روزهای پیش از ازدواج خود بطور مهم و با تحقیر یاد میکرد . شبها ،
موقعیکه ژوزف پیش او می‌نشست ، الیزابت میکوشید دوران پیش از
تولد کودک را تجدید کند ، و وقتی بچه را می‌خواست بازاد پیش ژوزف
می‌نشست و صحبت میکرد . خوشش می‌آمد از چیزهایی که در کودکی

وقتی درمونتري زندگى مىکرد ، اتفاق افتاده بود حرف بزند ، گرچه اين چيزها ديگر بنظرش واقعى نداشت . همچنانكه ژوزف هبوسانه به شعله‌هاى آتش بخارى ، خيره مى‌نگريست ، اليزابت برايش صحبت مى‌کرد .

مى‌گفت - «سگى داشتم كه اسمش كاميل بود . فكر مى‌كردم كه اين قشنگ‌ترين اسم روى زمين است چرا كه آن نام دخترى كوچولو بود كه صورتى به لطافت گل كامليا داشت . بهمين جهت من اسم او را روى سگم گذاشتم ، و او از اين بابت خيلى عصبانى بود.»

اليزابت از همه چيز حرف ميزد ، از جريان كشته شدن مهاجرى بدست همشهري اش كه با گلوله تفنگ شكارى كشته شد و چگونگى اعدام قاتل بعد از محاکمه جنجالى آن . و از زن لاغر اندام بدخونى كه در پونت جو فانوس دار دريا بود . ژوزف دوست داشت صداى لطيف او را بشنود ، و معمولاً به مضمون سخنان او توجه نمى‌کرد ، و همچنانكه در اندیشه‌هاى خود غوطه‌ور بسود و خيره شعله‌هاى سرخ بخارى ديوارى را مى‌نگريست و به گفته‌هاى او گوش ميداد .

گاهى اليزابت مى‌كوشيد براى غلبه بر اضطراب او از خشكسالى و هراسى كه از آن داشت او را دلدارى دهد - «از جهت باران نگران نباش ، بالاخره خواهد باريد . حتى اگر امسال باران نيايد سال ديگر اوائل بهار خواهد آمد . عزيزم ، من با وضع اين سرزمين آشنائى دارم .»

- «اگر به همين زودى باران نيايد ديگر مجالى نخواهد بود .

آنوقت زمين به باران زيادى لازم خواهد داشت.»

يك روز غروب اليزابت گفت - « ژوزف دلم میخواهد سوارى كنم . داما میگويد ديگر برايم خطرى ندارد . عزيزم بامن میآئى؟ »
ژوزف گفت - « البته ، كم كم شروع كن . ديگر ناراحت نمى-
كند ؛ »

- « دلم میخواهد باهم به جنگل كاج برويم . رايحه‌ی كاجها
دلپذير خواهد بود . »

ژوزف به آرامی گفت - « من هم در نظر داشتم كه به آنجا بروم
يك چشمه‌ی میان جنگل هست ، میخوام ببينم آن هم مثل چشمه‌های
ديگر خشك شده است یا نه . » و به محوطه‌ی میان جنگل و تخته سنگ
خزه پوش وجو بيار آرام آن انديشيد ، چشمانش از شادابی فراخ گشت
گفت - « بايد چشمه‌ی عمیقی باشد ، تصور نمیكنم خشك شده باشد . »
اليزابت در حالیکه میخندید گفت - « من برای رفتن به آنجا
دلایل بیشتری دارم . فكر میكنم از آنجا باتو حرف زده بودم : موقعیكه
آبستن بودم و توبه شهر رفته بودی ، سواره به جنگل كاج رفتم :
ابروانش را درهم كشید و كوشید ما جزا را خوب بخاطر
بیاورد ؛

ژوزف مشتاقانه پرسید - « خوب ! »

اليزابت سرش را بلند كرد . ژوزف مشتاق و منتظر شنیدن ، او را
می نگرست .

- « آره ، من جاده‌ای كه به جنگل میرفت پیدا نكردم . از میان
خار بوته ها رفتم و به آن محوطه رسیدم . ژوزف ، جای آرامی بود ،
خاموش تراز هر جا كه تابحال دیده ام . كنار تخته سنگ سبز خزه پوشی

نشستم . آنگاه آرامشی دلبذیر تمامی وجودم را دربر گرفت . « مکشی کرد و ادامه داد - «بله، مدت درازی آنجا بودم ولی بنظرم لحظه‌ای پیش نبود . آنوقت حالت و کیفیت محوطه تغییر یافت . يك نوع پلیدی بدرون محوطه راه یافت و آرامش آنجا را برهم زد، «صدایش از یادآوری خاطره آن لحظات ، به لرزه افتاد - «يك نوع زشتی در محوطه خانه کرد، چیزی که مرا به وحشت انداخت من گریختم . فکر میکردم مرا دنبال میکند لیکن وقتی از جنگل کاج خارج شدم دیگر از آن اثری نبود . قلبم داشت از جا کنده میشد ، دها کردم . آه ، زمان درازی دعا خواندم . »

ژوزف به حرفش دوید و پرسید - «پس چرا دیگر میخواهی به آنجا برگردی ؟»

- «خرب ، این ماجرا مربوط به وضع مزاجی من بود و آنجا چیزی جز وهم و خیال نبود . ولی چندین بارنا به حال خواب آنسرا دیده‌ام و بیشتر اوقات بیدار آن میافتم . اکنون که حالم خوب شده است ، میخواهم به آنجا بروم ، و ببینم که جز يك تخته سنگ بزرگ خزه پوش میان محوطه چیزی نبرده نیست . آنوقت دیگر خوابش را نخواهم دید . عزیزم ، تو چطور . آنجا - تو را هم به وحشت می - اندازد ؟»

ژوزف گفت - «نه، برعکس . من آنجا به آرامش می‌رسم . ترا به آنجا می‌برم . » ساکت شد و به آنچه که جوآنتو درباره‌ی زنان آبستن سرخپوست که می‌آمدند کنار تخته سنگ می‌نشستند ، و پیرانی که در جنگل بسر می‌بردند ، گفته بود اندیشید . خواست آنها را برای

الیزابت تعریف کند ، اما به زودی منصرف شد و فکر کرد « ممکن است او را بیشتر برساند. بهتر است هراس او نسبت به آنجا فرویزد. »
پرسید - « چه وقت دلت میخواد برویم ؟ »

- « اگر فردا هوا گرم باشد ، ناهار مختصری توی خرجین می- بندم . راما از بچه نگهداری خواهد کرد. »

با اشتیاق فراوان ادامه داد - « از موقعیکه به اینجا آمده‌ام هنوز به گردش نرفته‌ایم . فکرنمی‌کنم چیزی را بیش از گردش دوست داشته باشم . در دهکده‌ی خودمان برای گردش به هر کلبوری هیل می‌رفتیم و بعد از ناهار ومن ومادرم ضمن گردش چند سطل توت‌فرنگی می‌چیدیم . »

ژوزف موافقت کرد - « بسیار خوب ، فردا خواهیم رفت. حالا میروم سری به اسبها بزنم. »

ژوزف از ایوان پائین آمد پیش از آنکه بیاد بیاورد که درخت بلوط مرده است ، بآن نزدیک شد ، و اندیشید « اگر این درخت زنده بود، میدانستم چه باید بکنم . دیگر مشاوری ندارم. » روی برگرداند و بطرف اصطبل رفت، انتظار داشت توماس را آنجا ببیند . لیکن اصطبل تاریک بود و اسبها همچنانکه او گام برمیداشت پشت سرش خرناسه میکشیدند. بادیدن بسته‌های یونجه روی هم نل شده آرامش خاطری به او دست داد ، چرا که امسال چارپایان بقدر کافی یونجه داشتند .

وقتی توماس را آنجا ندید برگشت . هنگامیکه از محوطه‌ی خانه‌ها میگذشت آسمان روشنائی مه‌آلودی گرفته بود . فکر کرد

طرق کمرنگی گرداگرد ماه می بیند ، لیکن آن به اندازه ای ضعیف بود
که او را اطمینان نمی بخشید .

بامداد فردای آنروز ژوزف پیش از طلوع آفتاب به اصطبل رفت
دواسب را قشوزد و شانه کشید و بدنشان را روغن مالید .

توماس موقعیکه اوسرگرم بود به اصطبل آمد و بسا دیدن او
گفت - «ژوزف ، به شهر میروی؟»

ژوزف همانطور که اسبها را روغن می مالید و پوست آنها مانند
فاز با فروغ کمدری میدرخشید گفت - «آره ، الیزابت را به سواری
میبرم . مدت زیادی است که سواری نکرده است .»

توماس دستش را روی کفل براق یکی از اسبها کشید . - «دلم
میخواست باشما می آمدم ، افسوس که کار دارم . میخواهم کار گرها
را بیرم توی رودخانه گودالی بکنند . ممکن است همین زودبها از
حیث آب برای چارپایان به زحمت بیفتیم .»

ژوزف از کار بازایستاد و مضطرب توماس را نگرست - «می-
دانم . باید کف رودخانه آب داشته باشد اما باید مقداری کند تابه آب
برسد .»

- «ژوزف ، همین روزها باران خواهد بارید ولی امیدوارم
زیاد بیارد . از بس گلویم غبار گرفته است که دارم مریض میشوم .»
خورشید خود را پشت پرده ی نازکی از ابرها که گرمایش را
میگرفت و از روشنائی آن میکاست ، خود را بالا میکشید . باد سرد و تندی
بر فراز تپه ها دزدیدن گرفت و بدنبال آن ستونی از گرد و غبار به هوا بر -
خاست و توده های کوچکی از برگهای زرد و خشك را جابجا کرد .

بعد از صبحانه ژوزف اسبها را بیرون آورد، و الیزابت با بسته‌ی
ناهار از خانه خارج شد، ژوزف به او گوشزد کرد - بالاپوش گرم و ضخیم
برداشته‌ای ؟

الیزابت صورتش را بطرف آسمان بالا آورد . - « بالاخره
زمستان شد، نه، ژوزف ؟ آفتاب گرمایش را از دست داده است. »

ژوزف به او کمک کرد تا سوار شود . الیزابت از لذت نشستن
روی زین خندید و آرام و دوستانه بادستش روی کوهه‌ی هموار زین
نواخت و گفت - « چه لذتی دارد. از اینکه می‌توانم دوباره سواری
کنم خیلی خوشحالم . خوب اول کجا خواهیم رفت ؟ »

ژوزف به قله‌ی کوچکی که در کوهستان شرقی بالای جنگل
کاج قرار داشت اشاره کرد و گفت - « اگر به نوک آن فله برویم میتوانیم
از میان گردنه‌ی پوئرتو سوتلو افیانوس را تماشا کنیم . »

سمهای براق اسبها غبار سفید و زیبائی برمی‌انگیخت که بعد از
گذشتن آنها هنوز در هوا معلق می‌ماد ، و دنبال آنها نواری شبیه دود
ترن پدید می‌آورد. بالای برآمدگی کم شب پیش راندند در آبراهه‌ها
پائین میرفتند و با تکانهای تندی از سوی دیگر بالا می‌آمدند .

الیزابت برای دلگرمی بخشیدن به ژوزف گفت - « یادت می -
آید که پارسال چطور آب در این شیارها جاری بود. همین روزها باز -
هم مثل پارسال خواهد شد . »

در دوردست، بردامنه‌ی تپه‌ای گار مرده‌ای را دیدند که اطرافش
را لاشخورهای حریص گرفته بود. الیزابت گفت - « ژوزف ، خدا
کند در راه بادی که از روی آن لاشه می‌گذرد نیفتیم . »

ژوزف نگاهش را از بزم لاشخورها بر گرداند و گفت « آنها مجال نمیدهند که لاشه بگندد . دیده‌ام که دوریک حیوان نیمه جان حلقه میزنند و انتظار لحظه‌ی مرگش را می‌کشند ، بعد شروع میکند . »
 رفته رفته سربالائی تپه بیشتر میشد بوته‌ها و علفها تیره رنگ و خشک و شکننده شده بودند وزیرسم اسبها ترق ترق میکردند . ساعتی بعد به قله رسیدند ، آنجا اقیانوس را از درون گردنه تماشا کردند . اقیانوس نیلگون نبود ، رنگ خاکستری پولاد را داشت . و در افق ، ساحل سیاه و مه‌آلود بالا آمده بود .

الیزابت گفت - « اسبها را ببند و بیا کمی بنشینیم . خیلی وقت است که اقیانوس را ندیده‌ام گاهی وقتها خواب دریا و امواج آنرا ، و فانوس دریائی برآمده از امواج را می‌بینم . گاهی حتی صدای امواج را به وضوح می‌شنوم . و گاهی صدای قایقهای ماهیگیری و فریاد مردها را که ، ارقایقی به قایق دیگر فریاد میزنند می‌شنوم . »

ژوزف کمی از او فاصله گرفت و گفت - « اما من این چیزها را ندیده‌ام که خوابش را ببینم و یادش کنم . »

الیزابت آه عمیقی کشید - « وقتی این چیزها را به خواب می‌بینم و یا درباره‌اش صحبت می‌کنم ، دلم برای وطنم تنگ میشود . این دره مرا به دام انداخته و حس میکنم هرگز نتوانم از آن بگریزم ، و هیچوقت دیگر صدای واقعی امواج و مرغان دریائی را که در باد به آرامی روی امواج به پرواز در می‌آیند نخواهم شنید . »

ژوزف با ملایمت گفت - « نه ، هر وقت دلت خواست میتوانی برای دیدن آنها و قدرت به آنجا بروی . ترا خواهم برد . »

لیکن اوسرش را جنباند - «همیشه اینطور نخواهد بود . یادم می‌آید چقدر کریسمس مسرا به هیجان می‌آورد ، اما دیگر آنطور نیست .»

ژوزف سرش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید و گفت - «بوی نمک اینجا هم می‌آید . الیزابت ، درست نبود ترا به اینجا می‌آوردم ، که دلتنگ و اندوهیگین شوی .»

- «ولی عزیزم ، این اندوه عمیق و شادمانه است . یادم می‌آید که صبحها وقتی جزر درپائین‌ترین حدش بود گودالهای ته رودخانه با شادابی می‌درخشید ، خرچنگها روی صخره‌ها می‌خزیدند ، و مار - ماهی‌های کوچک زیرقلوه سنگها تقلامیکردند.» و پرسید - «ژوزف ، حالا نمی‌شود ناهار بخوریم ؟»

- «هنوز ظهر نشده است . گرسنه‌ات شده است ؟»

او تبسم کنان گفت - «من همیشه موقع گردش زود گرسنه می - شوم . وقتی من و مادرم به هوکلبری هیل می‌رفتیم ، گاهی هنوز از چشم‌انداز خانه مان دور نشده شروع به خوردن میکردیم . حالا که بالای تپه هستیم بهتر است ناهار بخوریم .»

ژوزف بطرف اسبها رفت ، تسمه‌ها را باز کرد و خرچین‌ها را آورد . او و الیزابت همچنانکه مشغول خوردن شدند ، به گردنه و اقیانوس که آنسوی گردنه گسترده بود خیره شده بودند .

الیزابت اظهارداشت - «مثل اینکه ابرها دارند پیش می‌آیند ، شاید امشب باران بیاید.»

- «نه الیزابت ، اینجا تنها مه خالی است ، امسال همه‌اش مه است

زمین دارد می خشکد . می فهمی؟ رنگ قهوه‌ای و تیره‌ی زمین دارد از زمین دور می شود .»

با اینکه ابری در حرکت نبود ، توده‌ای مه گرد آفتاب انبوه و متراکم میشدند و باد سردی می گرفت . ژوزف و الیزابت اسبهایشان را در سراسیمه پیش می راندند . ژوزف پرسید - « هنوز هم می - خواهی به جنگل کاج برویم ؟ »

- « خوب ، البته . مقصود اصلی از گزردش همین بود . می - خواهم از تخته سنگ بالا بروم . »

هنگامیکه او حرف می زد عقابی با پنجه‌های گره شده هوا را شکافت ، آنان ضربه‌ای که به شکار وارد آمد شنیدند ، و لحظه‌ای دیگر عقاب باردیگراوج گرفت ، خرگوشی میان جنگل‌هایش گرفتار بود و فریاد میکرد . الیزابت افساردارها کرد و گوشه‌ایش را گرفت تا فریاد و ناله‌ای خرگوش خوب دور شد . بالبان لوزان گفت - « بسا اینکه میدانم او مجبور است شکار کند ولی از دیدن آن متنفرم . »

ژوزف گفت - « ضربه‌اش خطا رفت . باید با همان ضربه‌ی اول خرگوش را می کشت . خرگوش زخمی شده است که ایستاده فریاد میکند . » هر دو عقاب را تماشا کردند تا میان درختها ناپدید گشت .

راه زیادی نمانده بود . از یک سراسیمه پائین آمدند ، میان کوهها پیش رفتند تا سرانجام به نخستین درختان کاج رسیدند . ژوزف دهنه‌ی اسب را کشید و گفت - « اسب‌ها را اینجا می بندیم و داخل جنگل می شویم . »

وقتی از اسبها پیاده شدند ، ژوزف به اشتاب بطرف جویبار باریک دوید. و بادیدن آب زلال آن فریاد کشید - «خشك نشده است . ذره ای هم پائین نرفته است .»

الیزابت پیش رفت و کنار او ایستاد - «ژوزف، این دیگر باید حال ترا بهبود بخشد .»

- «این اولین آب جاری است که پس از مدت ها می بینم . شبیه رگی است که هنوز خون در آن جاری است .»

الیزابت گفت - «چه ابلهانه ، تو الان از سرزمینی می آئی که بیشتر اوقات در آن باران می بارد. نگاه کن ، آسمان چطور دارد تیره میشود. اگر هم اکنون باران ببارد هیچ تعجب نمی کنم .»

ژوزف آسمان را نگاه کرد و گفت - «مه خالی است. ولی خیلی زود هوا سرد خواهد شد. بیا برویم توی جنگل .»

محوطه ی میان جنگل مانند همیشه خاموش و تخته سنگ هنوز سبز بود . الیزابت با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد تا سکوت آنجا را بشکند - «می دانستم که وضع مزاجی من موجب شده بود از آن بترسم .»

ژوزف غوطه ور در اندیشه های خود، آرام گفت - «باید چشمه ی عمیقی باشد که هنوز جریان دارد و خشك نشده است . تخته سنگ هم حتماً پوك است که آب را میکشد و به خزه ها می رساند .»

الیزابت خم شد و درون غار تاریکی که جویبار از آن بیرون می آمد نگاه کرد و گفت - «هیچ چیز توی آن نیست . فقط يك حفره ی گود میان صخره هست، از اینجا بوی خاك مرطوب می آید .»

بلند شد ایستاد و با دستش آرام خزه ها را لمس کرد - «ژوزف، چه خزه های قشنگی است . ببین چقدر پر پشت است .» مثنی از خزه ها را کند و با ریشه های سیاه و نمناکشان بالا گرفت تا ژوزف آنها را ببیند. آنگاه روبه تخته سنگ کرد و گفت - «دیگر هر گز ترا به خواب نخواهم دید.»

خورشید داشت غروب میکرد . ژوزف به عقب برگشت - «هیزم ، بهتر است برگردیم . هوا دارد سرد میشود .» و بطرف درختان گام برداشت .

الیزابت هنوز کنار صخره ایستاده بود . با صدای بلند گفت - «اما ، من میخواهم بالای تخته سنگ بروم .» پاشنه اش را به کناره ی خزه پوش تخته سنگ فرو کرد، جاپائی پدید آورد، از آن بالا رفت و باز جای پای دیگری ساخت .

ژوزف برگشت و گفت - «مواظب باش سر نخوری .» پاشنه اش برای چندمین جا پا میان خزه ها فرو رفت . آنوقت کمی از خزه ها فرو ریخت. دستهایش خزه ها را چسبید و آنها را کند و در حالیکه سرش در فضا کمانی رسم کرد ، روی زمین فرود آمد.

ژوزف بطرف او دوید. الیزابت به پهلوی غلطید و لحظه ای تمام بدنش بشدت لرزید و بعد آرام گرفت . ژوزف لحظه ای بالای سر او ایستاد ، با شتاب به طرف جویبار خیز برداشت و دستهایش را پر آب کرد ، لیکن موقعی که بالای سر او برگشت آب را از دستهایش روی زمین رها کرد . کبودی به آرامی و دزدانه به گونه هایش راه یافت . خود را کنار او روی زمین انداخت . نبضش را گرفت اما حرکتی

نبرد . به آرامی دست او را مین گذاشت ، مثل اینکه میترسید
از خواب بیدار شود .

با صدای بلند فریاد کشید . «الیزابت ! چه شد؟»

سردی مرموزی به درون محوطه می خزید و او را در میان می-
گرفت . به لکه های سیاه روی تخته سنگ که لحظه ای پیش پاشنه های
الیزابت در آنها فرو رفته بودند نگاه کرد . با صدای بلند گفت - «خیلی ساده
و آسان و خیلی تند انجام گرفت ، خیلی تند.» ذهنش توانائی درك آنچه
که دريك لحظه اتفاق افتاده بود را نداشت . كوشید هرچه زودتر
واقعۀ را دریابد ، چون آغاز آرامشی را که در چنین مواقع او را در
بزمی گرفت حس میکرد . میخواست یکبار پیش از آنکه درخوشتن فرو
رود و نتواند اندوه و خشم را احساس کند فریادی از درد و اندوه
ناپداش برآورد .

قطره های گزنده و زهرناك باران با سردی سوزنده ای بر سرش
فرو می ریخت . به بالا نگریست و دید که باران نم نم می بارد . دانه های
باران روی گونه های الیزابت فرود می آمد و به گیسوانش راه می یافت .
آرامش ژوزف را در بر گرفت . زیر لب همچنانکه به چهرۀ سرد و
کبود الیزابت می نگریست زمزمه کرد - «الیزابت ، بدرود .» و کتش
را درآورد ، و روی او را پوشاند .

نم نم باران با فرود خود انفجارهای غبار در محوطه پدید می آورد .
زمزمه ای خفیف جویبار همراه خش - خش برگ های خشك که زیر
نم نم باران به صدا در می آمدند به گوش می رسید . او هنوز کنار الیزابت
نشسته بود . از حرکت اکراه داشت و در اندیشه های خود غرق بود .

یکبار ایستاد و هراسناک صخره را لمس کرد و به انتهای آن نگریست .
همراه باران جنبش زندگی به محوطه گام نهاد. ژوزف مثل اینکه به
صدائی گوش بدهد سرش را بالا کشید و آنگاه با مهربانی صخره را
فوازش کرد.

ریش و چهره اش خیس شده بود. باران پیراهنش را به تنش
چسبانده بود. خم شد و جسد الیزابت را میان بازوان گرفت و سر
آویختنی او را روی شانه اش قرارداد. براه افتاد، درجاده پیش رفت
و از جنگل خارج شد:

رنگین کمان نیمرنگی در مشرق پدید آمده بود که دوسر آن به
تپه می پیوست. ژوزف افسار اسب الیزابت را به اسب خود بست تا
دنبال آن بیاید. همچنانکه از اسب بالا میرفت، جسد را روی شانه اش
انداخت، و بعد آنرا که به تکه گوشتی می مانست روی زین جلوی خود
قرارداد. خورشید ابرها را شکافت و بر پنجره های خانه های روستائی
دامنه ی تپه تابید و درخشید. باران بند آمده بود و ابرها به سوی اقیانوس
در حرکت بودند .

توماس با دیدن ژوزف بیرون آمد. خواست سئوالی کند که چهره‌ی عبوس ژوزف او را متصرف کرد. خاموش پیش رفت و دستهایش را برای گرفتن جسد الیزابت دراز کرد. ژوزف با خستگی از اسب پیاده شد و اسب الیزابت را آزاد کرده هر دو را به نرده‌ی اصطبل بیرونی بست. توماس هنوز مبهوت و گنگ جسد را روی بازوانش نگاهداشته و برای اینکه ژوزف شروع به حرف زدن کند او را می‌نگریست.

ژوزف با خشکی اظهار داشت - «سر خورد و افتاد.» دستش را دراز کرد که جسد را بگیرد حرفش را ادامه داد - «میخواست از تخته سنگ توی جنگل کاج بالا برود. خزه‌های زیر پایش خالی شد. از فاصله کمی افتاد. نمی‌توانی باور کنی. اول فکر کردم بیهوش شده است. پیش از آنکه بفهم مرده است رفتم برایش آب بیاورم.»

توماس با ناراحتی گفت - «آرام باش. حالا در این باره صحبت نکن. تو برو، من مواظبش هستم. اسب را سوار شو و برو. برو بگرد.»

ژوزف قبول کرد و گفت - «من میرم کنار رودخانه می گردم .
امروز هیچ آب گیر آوردی ؟»

- «نه»

توماس بر گشت و در حالیکه جسد الیزابت را روی دست داشت
به راه افتاد. نا آنجا که بخاطر میآورد برای نخستین بار بود که می -
گریست. ژوزف ایستاد تا او از پله ها بالا رفت، آنگاه به طرف رودخانه
راه افتاد. به رودخانه خشک که رسید وارد آن شد و روی قلوه سنگهای
صاف قدم بزداشت . خورشید در مصب پوئرتو سوئلو غروب میکرد،
و ابرهائی که اندکی باریده بودند در مشرق اوج می گرفتند . ژوزف
به طرف بالای رودخانه گام برمیداشت . او اندیشید «گودال عمیقی
اینجاها بود . نباید کاملاً خشکیده باشد خیلی عمیق بود . « مدتی در
بستر رودخانه پیش رفت و سرانجام گودال را یافت . عمیق، تیره رنگ
و گندیده بود. در روشنائی غروب میدید که مارماهی های سیاه با پیچ
و تاب های آرام اینسو و آنسو میروند. گودال از دو طرف با سنگهای گرد
و صیقلی احاطه شده بود. در زمانیکه آب زیاد بود آبشار کوچکی در
آن فرومی ریخت. طرف دیگر گودال ساحل شنی بود که جای گامهای
حیوانات جور و اجوری را در سینه خود داشت . ژوزف بالای یکی
از صخره های بستر رودخانه رفت و زانوهایش را در بغل گرفت .
همینکه به گودال آب خیره شد، وقایع سراسر روز، نه مانند يك روز
کوتاه ، بلکه شبیه دوره ای طولانی از پیش دید گانش گذشت. سخنان
الیزابت با چنان طنین واقعی و رسا بخاطرش آمد که فکر کرد برآستی
برای دومین بار آنها را می شنود.

خش - خش تندی از میان بوته ها بلند شد و رشته‌ی اندیشه‌ی ژوزف را از هم گسیخت. به کرانه‌ی رود نگاه کرد. پنج خوك وحشی لاغرويك گراز بادندانه‌ی دراز و خمیده از میان بوته ها بیرون آمدند و به آب نزدیک شدند. با احتیاط آب خوردند ، و بعد با هیاو به میان آب زدند و شروع به گرفتن مارماهی ها کردند و درحالی که ماهی ها خود را به اینطرف و آنطرف می زدند و تقلا می کردند، آنها را می - خوردند. دو خوك يك مارماهی گرفتند و با جیغ و خشم آن را دوپاره کرده هريك پاره‌ی خود را می خورد: پیش از آنکه آنها از گودال بیرون بیایند، شب تقریباً فرود آمده بود. بالاخره آنها از گودال بیرون آمدند و برای آخرین بار آب خوردند و با سنگینی و به زحمت به میان بوته ها رفتند .

ژوزف تا ناپدید شدن آنها میان بوته ها بدرقه اشان کرد ، بعد از سنگ پائین آمد و بطرف درختان کرانه‌ی رود گام نهاد . اندیشید «وقتی این گودال هم بخشکد . حیوانات وحشی خواهندمرد . شاید هم از کوهستان گذشته و از اینجا بروند.» آرام آرام بطرف مزرعه برگشت . از رفتن اکراه داشت ، لیکن از اینکه شب هنگام بیرون بماند هراسناک بود . اندیشید که چگونه پیوند تازه‌ای او را به زمین می پیوست ، و زمین اکنون به او نزدیک تر شده بود .

فانوسی در انبار پشت اصطبل می درخشید و صدای ضربه های چکش از آنجا می آمد . بطرف انبار رفت ، دید که توماس مشغول ساختن تابوت است جلورفت و گفت - «مثل اینکه به اندازه‌ی کافی بزرگ نیست.»

او همچنان مشغول بود حتی سرش را هم بلند نکرد - «اندازه گرفته‌ام.»
 - «توماس، یادت می‌آید وقتی وقتی بنجی مرد، گفتیم که برای اینکه
 زمین مال کسی بشود قبرهایی لازم است. این حقیقتی است، و اکنون
 ما جزئی از این زمین هستیم. در این امر واقعیت بزرگی نهفته است.»
 توماس ضمن کار سرش را جنباند - «میدانم. به جوزو مانوئل گفته‌ام که
 که فردا صبح قبری بکنند من نمیخواهم برای مرده‌ی خودمان قبر بکنم.»
 ژوزف برگشت و خواست انبار را ترك کنند - «توماس، دور
 گوررانده نکش. میخواهم هرچه زودتر پائین بروم و ناپدید بشود.»
 وقتی وارد خانه‌ی تاریک خود شد. چراغها را روشن کرد و
 بخاری را افروخت. ساعتی که الیزابت کوك کرده بود هنوز تيك تاك
 میکرد. جورابه‌ای پشمی که او کنار بخاری آویخته بود تا خشک شود
 هنوز خیس بود. اینها اجزاء زنده‌ای از الیزابت بودند که هنوز مرگ
 نیافته بودند.

ژوزف در این اندیشه مشغول بود «زندگی به آسانی نابود
 نمیشود. انسان تا اشیائی که او در آنها تغییر داده است نابود نشوند،
 نمی‌تواند بمیرد. حتی تازمانیکه خاطره‌ی او در ذهن است او نیز
 همچنان زنده است. مردن انسان امری طولانی و تدریجی است.
 ما گاوی را می‌کشیم و به محض اینکه گوشتش را خوردیم، آن را مرده
 بحساب می‌آوریم. اما زندگی انسان به این آسانی‌ها نابود نمی‌شود.»
 به هشتی صندلی تکیه داد فتیله‌ی چراغ را پائین کشید، آنگاه باز در
 افکار خود غوطه‌ور شد.

صدای آرام گامهایی در ایوان شنیده شد. درب باز شد و راماکه

چشمان سیاهش از آندوه فراغ و از اشك درخشان بود ، داخل شد .
« ژوزف ، چرا توی تاریکی نشسته ای . »

دستهای ژوزف برای فوازش ریش انبوهش بالا رفت - « چراغ
را پالین کشیده ام ؟ »

راما پیش رفت و قتیله را کمی بالا کشید « - ژوزف ، از کمبود
الیزابت متأسفم . میخواستم ببینم با چه دیده‌ای به این موقعیت می -
نگری . می‌توسیدم ترا شکستی پدید آید . داری به الیزابت فکر
میکنی ؟ »

ژوزف به فکر فرو رفت ، بعد آرام و با تردید گفت - « بله ، به
الیزابت و به همه‌ی چیزهایی که می‌میرند فکر می‌کردم . »

- « خیلی الیزابت را دوست داشتی ؟ »

- « بله ، او را دوست داشتم . »

راما گفت - « آمدم ببینم که چیزی برای خوردن داری ؟ »

- « نمیخواهم چیزی بخورم . »

- « بسیار خوب ، می‌فهمم ؛ میدانی که من بچه را برده‌ام دلت

میخواهد او را در خانه خودم نگهداری کنم ؟ »

ژوزف گفت - « هرچه زودتر يك نفر را برای اینکار خواهم آورد

تا از او نگهداری کند . »

راما ایستاد و آماده‌ی رفتن گفت - « ژوزف ، تو خسته‌ای . برو

توی رختخواب و اگر توانستی کمی بخواب اگر هم نمیتوانی بخوابی

لااقل دراز بکش . »

ژوزف بی‌آنکه خوب حرفهای راما را شنیده باشد موافقت

کرد - «بله، میروم بخوابم.» و موقعیکه اورفت . چراغ را از قلابی که آویزان بود برداشت، به اطاق خواب رفت ، چراغ را روی میز کنار تخت گذاشت و وارد رختخواب شد . از هنگامیکه بخانه آمده بود حواسش در اندیشه هایش محبوس شده بود. لیکن اکنون آزادی می یافت، صدای شبانه گاهی و زمزمه ی باد و پیچ - پیچ ناهنجار بر گهای خشك پلوط مرده بگوش می رسید. فکر کرد چراغ را خاموش کند ، لیکن خستگی و بی میلی او را از این کاری باز داشت .

در ژانویه هنگامیکه شبنم یخزده همچون برفی سبك بر زمین نشسته بود بادهای تند و سوزناکی می وزید و صبح ها بی اندازه سرد بود. گاوها و اسبها در روزهای آفتابی در دامنه‌ی تپه ها پراکنده می شدند ، و توده های كوچك و كم پشت علفهای فراموش شده را می - كندند ، گاه سرهاشان را بلند کرده برگ برگ بلوطهای همیشه بهار را به دندان می كشیدند . و سرانجام به مزرعه بازمی گشتند و سراسر روز را كنار نرده‌ی انبار علفهای خشك می ایستادند .

هر هفته زمین خاکستری تر و مرده و اتر می شد و از علوفه‌ی خشك در برابر اشتهای ماده گاوهای گرسنه روز بروز كاسته می شد . در فوریه يك بند انگشت باران آمد ، علفها به تندی از خاک سر بر آوردند ، چند بند انگشت بالا آمدند و زرد شدند. ژوزف در حالی كه مشتایش را گره شده بود و توی جیبهایش فرو کرده بود خشمگین اینسو و آنسو می رفت .

بچه ها آرام و بیصدا بازی می کردند. هفته های متوالی تقلید

تشییع جنازه‌ی زن عموالیزابت را درمی‌آوردند. اما هنوز از کودکی
ژوزف نگهداری میکرد ، و بیش از فرزندان خود نسبت بساو محبت
نشان میداد.

توماس از خشکسالی به هراس افتاده بود . هنگامیکه می‌دید
چارپایان دیگر نمی‌تواند حلفی میان تپه‌ها گیریاورند به وحشت می-
افتاد. وقتی حلفهای خشك انبارشده به نیمه رسید ، توماس خشمالود
پیش ژوزف آمد و پرسید - «موقعیکه حلفهای خشك هم تمام شد چه
خواهیم کرد ؟»

- «نمیدانم . فکرش را خواهم کرد.»

- «ولی ژوزف، ما که نمی‌توانیم حلقه بخریم.»

- «بالاخره يك فکری می‌کنیم.»

درماه مارس رگباری چندبارید ، علف کمی بالا آمد و گل‌های
وحشی شروع بروئیدن کرد. چارپایان از اصطبلها و آخورها بیرون
آمدند و سراسر روز باولع حلفهای کم پشت را به دندان می‌کشیدند
تا حکمهایشان را سیر کنند. ماه آوریل باردیگرزمین خشك شد، وامیدها
برباد رفت. چارپایان لاغر شدند و دنده‌هاشان چنان از پوست نازکشان
بیرون می‌زد که شماره می‌شد و استخوانهای تهیگاه آنها بیرون زده
بود. گوساله‌های انگشت شماری بدنیا آمدند. دوماه گاوپیش‌اززائیدن
با بیماری مرموزی مردند. شکار تپه‌ها را ترك می‌کرد. حتی مشاهده‌ی
يك خرگوش امرشگفت‌آوری بود . کمتر شبی بود که گرگ‌ها هماواز
زوزه بکشند .

توماس اظهار میداشت - «جانوران وحشی دارند از این حدود

می‌روند. هر جنبنده‌ای از کوه‌ها رد می‌شود و به طرف ساحل می‌رود.

ژوزف ، همین روزها برای دیدن دریا به ساحل خواهیم رفت . »

در ماه مه مدت سه روز باد از جانب دریا وزید، لیکن این وزشها آنقدر تکرار گردید که دیگر کسی نمی‌توانست بدان اطمینانی داشته باشد. بالاخره يك روز ابرها روی هم توده شدند ، و آنگاه بارانی بارید و سیلابها راه افتاد. ژوزف و توماس هر دو اینسو و آنسو می‌رفتند، و با اینکه می‌دانستند دیگر خیلی دیر شده است ، زیر باران ایستادند و درحالی که خیس می‌شدند به آب و سیلابهای روان خیره می‌نگریستند. بار دیگر شبانه گیاهها سر بر آوردند: تپه‌ها را پوشاندند و به تندی رشد و بالا آمدند .

روی دنده‌های چاروبان را کمی چربی گرفت . و آنگاه یکروز آفتاب چون آتش تابید و گرمای هوا سر زان شد. تابستان خیلی رود فرا رسیده بود. در مدت يك هفته غلفها خشك شد و از بین رفت، و دو هفته بعد بار دیگر گرد و غبار هوا را پر کرد.

صبحگاه يك روز از ماه ژوئن ، ژوزف اسبی زین کرد . به نوستراسنیور رفت در آنجا روماس را دید . روماس لب يك گاری نشسته بود و با يك شلاق بازی می‌کرد .

ژوزف نزدیک شد - « سلام روماس ! ببیم حالا سالهای خشکسالی است ؟ »

- « آقای واین، اینطور به نظر می‌رسد . »

- « پس همان سالهایی است که صحبتش را می‌کردید ؟ »

- « آقای واین، این بدترین خشکسالی است که تا بحال دیده‌ام،

اگر یکسال دیگر هم اینطور ادامه پیدا کند. همه به فلاکت خواهیم افتاد . »

ژوزف ابروانش را درهم کشید - « من کمی علوفه دارم وقتی آنها هم تمام شد به گله چه چیز بدهم ؟ » - کلاش را برداشت و با دستمال عرق پیشانی اش را خشک کرد .

روماس شلاقش را فرود آورد و گردو خاك به پا کرد . آنوقت شلاق را روی زانوهایش گذاشت ، کیسه ای تنباکوئی از جیب جلیقه اش بیرون آورد و سیگاری پیچید و آتش زد و ضمن اینکه يك محکمی می زد گفت - « اگر بتوانید گاوهایتان را تا زمستان نگهدارید ، شاید نجات یابند . ولی اگر به اندازه ی کافی علوفه نداشته باشید ، مجبورید آنها را کوچ بدهید و گرنه از گرسنگی همه تلف می شوند . این خشکسالی يك برگ خشك هم بجا نخواهد گذاشت . »

ژوزف پرسید - « نمی توان علوفه خرید ؟ »

روماس پوزخندی زد - « سه ماه دیگر يك بسته علوفه قیمتش برابر يك گاو خواهد بود . »

ژوزف مشتى خاك مرده از زمین برداشت و همانطور که آن را از میان انگشتانش به زمین می ریخت . پرسید - « شما گله هایتان را به کجا کوچ می دهید ؟ »

روماس تبسم کرد و گفت - « من فرصت خوبی دارم ، گله را کوچ خواهم داد . آقای واین ، امسال نه تنها بی آبی و خشکسالی این دره را دربر گرفته بلکه دره ی سالیناس هم که آنطرف است خشك شده . آنطرف رودخانه ی سن جو کین شاید بتوان علف گیر آورد . »

- «ولی از اینجا تا اینجا سی فرسخ راه است.»

روماس دوباره شلاق را از روی زانو برداشت و درحالی که آنرا به آرامی بر ساق پای خود می زد گفت - «بله ، درست است نزدیک سی فرسخی اینجا است . و اگر شما علف کافی ندارید ، بهتر است هر چه زودتر گله را تا قدرت راه رفتن دارد حرکت بدهید.»

ژوزف بلند شد ، ایستاد و به طرف اسبش حرکت کرد ، روماس دنبال او راه افتاد. روماس به آرامی گفت - «وقتی اول بار شما را دیدم و برای شما الوار آوردم ، شما گفتید دیگر خشکسالی نخواهد شد . همه ی ما که اینجا زندگی کرده ایم و اینجا بدنیا آمده ایم میدانیم که باز هم خشکسالی پیش می آید .»

- «فکرمی کنید بهترینست که همه ی گاوها را بفروشم و صبر کنم تا باز سالهای حاصلخیزی و فراوانی برسد؟»
روماس به این حرف او بلند خندید - «آقا فکرش را هم نکنید. وضع گاوهای شما چطور است ؟»

ژوزف تصدیق کرد - «خیلی ناجور.»

- «آقای واین ، تازه گاوهای چاق را بسیار ارزان می خرند و صرف نمی کند آنها را اینجا بفروشید.»

ژوزف افسار را محکم کرد و به آرامی سوار شد - «می فهمم .
یا باید گله را کوچ بدهم ، یا تلف شوند.»
- «آقای واین همیشه طور است .»

- «در کوچ چقدرش را از دست خواهم داد ؟»
روماس سرش را خاراند و وانمود کرد که می اندیشد . «گاهی

وقتها نصفش، گاهی دوسوم، و گاهی هم همه‌اش تلف می‌شود.»
دهان ژوزف مثل اینکه سیلی خورده باشد جمع شد. دهنه را
کشید وبا چکمه‌های مهمیزدارش زیرشکم اسب زد.

روماس پرسید - «پسرم ویلی یادتان می‌آید؟ وقتی الوارها را
می‌آوردیم یکی از گاریها را اومی راند.»

- «بله، یادم می‌آید. حالش چطور است؟»

روماس سرش را پائین انداخت - «مرده است» وبعد با لحنی
شرمگین گفت - «خودش را حلق آویز کرد.»

- «اوه، نشنیده بودم. خیلی متأسفم. چرا اینکار را کرد؟»

روماس سرش را تکان داد - «نمی‌دانم، آقای واین. او هیچ
عقل درستی نداشت.» «سرش را بلند کرد و به روی ژوزف پوزخندی
زد - «اینطور حرف زدن برای يك پدر عذاب الیمی است.»

و آنگاه مثل اینکه برای کسی دیگر این سخن را می‌گفت به
نقطه‌ای در کنار ژوزف نگریست - «متأسفم که چنین حرفی را زدم.
ویلی پسر خوبی بود. آقای واین، او همیشه رنجورو در عذاب بود.»

- «روماس، متأسفم.» وبعد درحالیکه مهمیزهایش به سبکی
به پهلوه‌ای اسب وارد می‌آمد ادامه داد - «شاید برای کوچ دادن گله
به شما احتیاج داشته باشم.» وبا شتاب بطرف مزرعه به راه افتاد.

در کرانه‌ی رودخانه‌ی خشك و بی‌آب آرام آرام بطرف خانه
پیش میراند. درختان غبار گرفته، زیرتاش سوزان آفتاب سایه‌ی کمی
بر زمین انداخته بودند. ژوزف بیاد آورد که چگونه شبی سواره بیرون
آمده بود، کلاه و شلاقش را کنار گذاشته دراز کشید تا لحظه‌ای در میان

جریان آرام رود، آرامش یابد. و به یاد آورد که این هنگام بوته های زیردرختها چقد رانبوه و سبز و خرم بود، چگونه علفهای روی تپه ها چون پوست روباه پر پشت و ضخیم بود. اکبون تپه ها مانند مرغ پر کنده فقط نشانی از بوته ها و علفها را داشت. و اکنون آن سرسبزی و خرمی جز رویا و خوابی بیش نبود.

اسب زیر آفتاب سوزان به نفس - نفس افتاده بود، عرق از پیشانی و رشته موها پهلوهایش فرو میچکید. راه درازی بود و آبی دیده نمیشد، ژوزف از رفتن به مزرعه اکراه داشت چون خود را بخاطر خبرهای ناگواری که می برد مقصر میدانست. از کنار ماده گاو مرده ای گذشت که پهلوهایش با وضع رقت انگیزی فاسد شده بود و بوی تعفن آن از نزدیک شدن به چند متری آن جلو گیری می کرد.

نزدیک غروب بود که وارد مزرعه شد. توماس هم تازه از کوهستان برگشته بود. بسا هیجان و چهره ای سرخ و کشیده بطرف ژوزف آمد.

او گفت - «ده ماده گاو مرده دیدم. نمیدانم از چه چیز مرده اند. لاشخورها اطرافشان را گرفته بودند.» با ناراحتی بازوی ژوزف را گرفت و آن را تکان داد. - «لاشه ها روی کوهستان است. فردا صبح يك مشت استخوان از آنها بر جای خواهد ماند.»

ژوزف شرمگین و خجل روی از او برگرداند. اندوهناک اندیشید «من در مساظبت و نگهداری از زمین با شکست روبرو شده ام. وظیفه ی زنده نگهداشتن زندگی و حیات در زمین از توانائی من خارج شده است.»

سپس روبه توماس کرد و گفت - «توماس، من امروز به دهکده رفتم تا خبرهایی کسب کنم .»

توماس پرسید - «خوب، آنجا هم همینطور بود ؟»
- «بله، آنجا هم همینطور بود. توماس مجبوریم گله را کوچ بدهیم . می گفتند کنار سن جو کین چراگاه پیدا می شود، نزدیک سی فرسخ راه است .»

توماس فریاد کشید - «خیلی خوب ! پس بیا حرکت کنیم ! بیا از این دره ی نفرین شده دور شویم . دیگر نمیخواهم به اینجا بر -
گردم ! دیگر نمی توانم بآن ایمان داشته باشم !»

ژوزف به آرامی سرش را تکان داد : - «من امیدوارم که اتفاقی بیفتد. میدانم که فرصتی نیست، دیگر حتی يك باران سنگین هم فایده ای نمی بخشد ؛ هفته ی آینده گله را حرکت می دهیم .»
- «چرا تا هفته ی آینده صبر کنیم ؟ بگذار فردا آنها را راه بیندازیم .»

ژوزف کوشید او را آرامش بخشد. - «این هفته به بوجو حه ی گرما است . شاید هفته ی آینده کمی هوا خنك تر شود. باید آنها را خوب خوراك داد تا بتوانند این راه دراز را طی کنند. به کار گرها بگو علف های بیشتری برای آنها بریزند .»

توماس به تصدیق سرش را جنباند - «من فکر آن را نکرده بودم.» ناگهان از اندیشه ای که به فکرش خطور کرد چشمانش درخشید - «ژوزف این مدت که کار گرها گاوها را علف خواهند داد ، ما می توانیم از کوه بگذریم و به ساحل برسیم، و پیش از آنکه توی گرد و غبار برخاسته از

حرکت گله راه بیفتیم ، نگاهی هم به دریا بیاندازیم . «
ژوزف سرش را جنباند . - « بله ، می توانیم برویم . فردا

می رویم . »

فردای آنروز نزدیک غروب به راه افتادند و خورشید را پشت سر گذاشتند . اسبهاشان را بطرف غرب قیرگون گرداندند ، و آنها را آزاد گذاردند تا راه را خود پیدا کنند . از زمین هنوز حرارت روز برمیخاست ، تپه ها خاموش بودند . ضربه های سم اسبها بر جاده ی سنگی صدا های آشفته ای در خاموشی می پاشید .

یکبار موقعی که سپیده می دمید توقف کردند تا اسبها استراحت کنند ، فکر کردند که صدای زنگوله ای را پیشاپیش خود می شنوند .

توماس پرسید - « میشنوی ؟ »

ژوزف گفت - « شاید يك حيوان زنگوله دار باشد . صدای زنگوله ی گاونیست بیشتر شبیه زنگوله ی گوسفند است . وقتی آفتاب طلوع کرد باز هم گوش میدهیم تا ببینیم از چیست . »

خورشید که پدیدار گشت گرمای سوزان روز آغاز شد . چند ماخ به پرواز درآمدند و هوا را شکافتند . آندواز سربالائی تند بالا می رفتند ، راه سنگلاخ تر و زمین متروک تر می گشت و زمین مساند حیوانی مرده که لاشخورها از آن جزا استخوان چیزی باقی نگذاشته اند ، جز سنگ و کلوخ آثار زندگی دیده نمی شد . ماری در جاده پیشاپیش آنها فش - فش شرارت آمیزی کرد . توماس خم شد و تفگش را از غلاف زین کنار پا بیرون کشید . تفگ صدای مهیبی کرد و بدن قطور مار به آرامی دور کله ی متلاشی خود چنبر زد .

اسبها برای رفع خستگی در سراسیمه پاهای پائین رفتند و چشمهاشان را در برابر روشنایی زننده‌ی آفتاب نیم باز نگهداشته بودند . ناله‌ی ضعیفی از زمین بر میآمد گویا از حرارت تحمل ناپذیر خورشید شکوه میکرد .

توماس روبه ژوزف کرد و گفت - « میدانی این دره لعنتی به چه شباهت دارد ؟ به تل خاکستری پردود می ماند که از آن نیمسوزهایی بیرون زده باشد. »

آندو باردیگر صدای خفیف زنگوله را شنیدند . توماس گفت - « بیابینیم چه حیوانی است. » و اسبها را بطرف بالای تپه برگرداندند . بر سراسیمه تپه قلوه سنگهای بزرگ و درشت که ویرانه‌ی کوههای کامل زمانهای گذشته بود پاشیده بود ، راه میان سنگها می پیچید . نزدیک قله بودند . بعد از گذشتن از میان گردنه‌ای از سنگ خارای متلاشی ، آنسوی تپه دنیای تازه و با طراوتی را دیدند . پائین از درختان غول پیکر پوشیده بود ، و در فاصله‌ی میان آنها بوته‌های توت فرنگی ، تاکهای انگور خودرو و سرخسهای نیزه‌ای به بلندی یک مرد بطور وحشی و در هم روئیده بود . تپه بسا سراسیمه تندی به پائین می رفت و دریا بسا موجهای بلند خود بر صخره‌های ساحل می کوفت .

آنها اسبها را نگهداشتند و با ولع تمام به بیشه‌ی سبز و خرم خیره گشتند . اینجا تپه‌ها زنده بودند . بلدرچینها آواز سری دادند ، خرگوشها اینطرف و آنطرف می جستند و گوزنی کوچک در محوطه‌ی کم درختی با دیدن آنها گریخت و در بیشه ناپدید گشت . توماس در حالیکه با چشمان اطراف را می کاوید گفت - « هدی

حیوانات وحشی اطراف دره به اینجا رو آورده اند. کاش می توانستیم گله را به اینجا بیاوریم ، ولی جای صاف و هموار و باز پیدا نمی شود تا آنها بتوانند بایستند . « برگشت و روبه ژوزف کرد - «ژوزف ، خوشت می آید توی بیشه برویم ، جای باز و خنکی پیدا کرده ، و کمی استراحت کنیم ؟ »

ژوزف پائین به دریا می نگریست - «نمیدانم این رطوبت از کجا می آید.» به زمینهای لم یزرعی که از آنسوی بیشه تا دریا پیش می رفت اشاره کرد - « آنجا يك ذره علف نیست ، ولی اینجا ، مثل يك جنگل سبز و خرم است . » و بعد از لحظه ای مکث چنین ادامه داد .

- «من زیاد توده های مه را که از این بالا دره را می نگریند دیده ام . حتماً هر شب مه خاکستری رنگ و سرد روی این بیشه می - نشیند و مقداری از رطوبتش را پس می دهد. روزها بطرف دریا بر- می گردد و شبها بار دیگر می آید . بدین ترتیب اینجا هرگز منتظر آب باران نیست، هرگز زمینهای ما خشکیده است و کاری از دستان بر نمی آید . ولی اینجا ..: توماس ! من از اینجا منضم جرم ! »

توماس گفت - «من میخواهم خودم را به کنار آب برسانم بیا حرکت کنیم . »

آندو از راهی که میان ساقه های درختان می پیچید در سراشیب تند پائین رفتند، بوته های وحشی همراه بر سر و صورتشان می خورد و آنرا خراش میداد . در نیمه راه به محوطه ای کم درختی رسیدند که در آنجا دولاغ با بار و سرهای آویخته ایستاده بودند ، پیرمردی ریش

سفید کنار آنها روی زمین نشسته بود. کلاهی روی زانو‌ها داشت و موهای سپید و نمناکش به سرش چسبیده بود. باچشمان سیاه و نافذ و درخشانی آندورا می‌نگریست .

پیرمرد زودتر شروع کرد - «صدای آمدنتان را می‌شنیدم .» و خنده‌ی بی‌صدائی کرد - «گمان میکنم صدای زنگوله‌ی الاغ مرا شنیده‌اید. این زنگوله‌ی نقره‌ای خالص است که گاهی وقتها به این یکی می‌بندم و گاهی به آن یکی .» کلاهش را باوقار بر سر گذاشت و ادامه داد - «کجا می‌خواهید بروید؟ پائین تپه ؟»

توماس جواب داد ، چون ژوزف کنجکاوانه پیرمرد کوچک اندام را خیره می‌نگریست . - «ما می‌خواهیم کنار دریا برویم . چندتا ماهی خواهیم گرفت و اگر دریا آرام باشد شناهم خواهیم کرد .» ژوزف گفت - «پس صدای زنگوله‌ی شما بود که می‌شنیدیم . من شما را جائی دیده‌ام .» ناگهان مبهوتانه سخنش را قطع کرد ، چون دانست که پیش از آن هرگز پیرمرد را ندیده است .

پیرمرد گفت - «من دست راست ، در زمین همواری زندگی میکنم . کلبه‌ام شانزده متر بالاتراز سطح دریا قرار دارد .» بساهیجان سرش را به جانب آندو تکان داد - «وقتی به کلبه‌ام برویم خواهیددید که چقدر از سطح دریا مرفوع تر است .» سکوت کرد و تردید و دو دلی در گفتن حرفی که میخواست به آنها بگوید او را فرا گرفت لحظه‌ای به توماس و سپس مدت درازی به ژوزف نگریست . بالاخره گفت - «گمان میکنم می‌شود به شما گفت . می‌دانید چرا من بالای آن بلندی زندگی میکنم ؟ به عده‌ی کمی علت آن را گفته‌ام . شما

نیز می گویم .»

بلند شد ایستاد تا بهتر بتواند راز خود را ابراز کند . - «من در غرب آخرین کسی هستم که غروب خورشید را می بیند ، بعد از آنکه از چشم همه ناپدید شد ، من اینجا مدت کوتاهی آنرا می بینم . بیست سال است که هر شب آنرا دیده ام . همیشه غروب آفتاب را جز موقعی که هوا مه آلود است یا باران می بارد ، دیده ام .»

نگاهش را از چهره ی یکی به دیگری متوجه کرد و ادامه داد - «حتی زمانی که برای کاری یا خرید مایحتاج زندگی قرار است به دهکده بروم ، بعد از غروب آفتاب حرکت می کنم و پیش از غروب دیگری برمیگردم . يك غروب را هم از دست نداده ام . امشب خواهید دید خورشید چطور غروب میکند.»

پیرمرد آسمان را نگاه کرد و گفت - «موقع رفتن است . دنبال من بیائید.» درسراشیب تندبراه افتاد ، الاغها دنبال او براه افتادند و صدای زنگوله ی نقره ای طنین انداز شد . ژوزف گفت - «بیا بسا او برویم .»

ولی توماس از رفتن ابا داشت . - « این مرد دیوانه است . بگذار برود .»

ژوزف مشتاقانه گفت - «توماس ، من می خواهم با او بروم . او دیوانه نیست . بیا با او برویم .»

- «اما من نرفتن را ترجیح می دهم .»

- «راه بیفت ، و گرنه او را گم می کنیم.» واسبها را حرکت دادند و درسراشیب تپه از میان بوته های وحشی پائین رفتند . پیرمرد به

اندازه‌ای تند رفته بود که آنها تا به آخر تپه نرسیده بودند ، نتوانستند او را ببینند. پیرمرد دستش را تکان داد و به آنها اشاره کرد. راه از میان درختان بلند بیرون می‌آمد و ازیشه‌ای بی‌درخت به جانب زمین هموار و باریک پیش می‌رفت . کلبه‌ی پیرمرد در پرتگاهی که پائین آن دریا با موجهای عظیم بر صخره‌ها می‌کوفت و بالای آن با شیب تندی تپه‌ای جنگل‌گونه پر درخت و سرسبز بود. در لبه‌ی پرتگاه کومه‌ای قرار داشت که بام آن از توده‌های خزه پوشیده بود و بدنه‌ی آن را انبوه علف تشکیل می‌داد. کنار کلبه یک آغل از تیرکهای تنگ هم‌ویک انبار کوچک و یک کرت سبزی و سیفجات قرار داشت .

پیرمرد با غرور دستهایش اطراف خانه را چرخید - «این خانه‌ی من است .» بخورشید در حال غروب نگاه کرد . - «هنوز بیش از یک ساعت مانده است .» بادست اشاره کرد و گفت - «ببینید، آن تپه‌که رنگ آبی دارد معدن مس است .»

شروع به باز کردن بارالافها کرد و جعبه‌ها و خرجین را روی زمین گذاشت . ژوزف زین اسبش را برگرفت و پاهای حیوان را بست . توماس هم با اکراه از او پیروی کرد. الاغها به میان بوته‌های وحشی دویدند و اسبها با پاهای بسته دنبال آنها لی‌لی‌کنان حرکت کردند .

ژوزف گفت - «از صدای زنگوله پیدایشان خواهیم کرد. اسبها هرگز از الاغها دور نخواهند شد.»

پیرمرد آندو را به آغل برد . دوازده خوک وحشی و لاغر با بد- گمانی آنها را نگاه کردند و کوشیدند خود را از آنها دور کنند . پیر

مرد با غرور گفت - «اینها را با تله گرفته ام . همه جا دام گذاشته ام .
بیائید .» بطرف انبار کوتاه و خاشاک پوش رفت ، خم شد و به بیست
قفس کوچک که از ترکه بافته شده بود اشاره کرد . قفس ها از خرگوش-
های خاکستری ، بلدرچین ، سنجاب پر بود .

- «همه ی اینها را با تله می گیرم .»

توماس راه افتاد و باخشونت گفت - «من از پرتگاه پائین ، لب
دریا می روم !»

پیرمرد همچنانکه توماس دور میشد او را بانگاه دنبال کرد . آنگاه
از ژوزف پرسید - «چرا این مرد از من بدش می آید ؟ چرا از من ترس
دارد و دوری میکند ؟»

ژوزف همانطور که توماس را نگاه می کرد گفت - «او هم مثل
من و شماست . ولی خوشش نمی آید حیوانات را اذیت کرد . او در
چنین مواقعی خردش را جای آنها می گذارد و از وحشت و هراس
آنها ناراحت می شود . خیلی زود از جا در می رود .» مکشی کرد و ادامه
داد - «ولش کنید . چند دقیقه بعد بر می گردد .»

پیرمرد اندوهناک شده بود - «باید به اومی گفتم ، من نسبت به
جانوران کوچولو مهربان هستم . نمیگذارم بترسند . آنها نمیدانند و
می فهمند که چه وقت می کشمشان . حالا خواهید دید .» و بطرف
پرتگاه رفت .

ژوزف به سه صلیب کوچکی که لب پرتگاه در زمین فرو شده
بود اشاره کرد و پرسید - «آنها چیست ؟ در چنین جایی عجیب بنظر
می رسد .»

پیرمرد ناراحتی اش را فراموش کرد و برای پاسخ به طرف او برگشت . « شما از آنها خوشتان می آید ؟ می بینم که توجه تان را جلب کرده است . حالا درباره ی آن صلیبها برایتان تعریف میکنم . یکروز توفان شد . يك هفته اقیانوس خشمناك و توفانی بود . بعد از يك هفته اقیانوس آرام گرفت . من از بالای پرتگاه به ساحل نگاه میکردم که سه تا سیاهی كوچك آنجا دیدم . از راهی که خود درست کرده بودم پائین رفتم . سه تا جسد باد کرده و خیس آب روی ساحل افتاده بود . دوتا از آنها سیاه پوست بود و یکی سفید پوست . مسرد سفید پوست يك مدال صلیب با رشته ای دور گردنش آویزان بود . من آنها را به اینجا آوردم . وظیفه ام بود . اب پرتگاه دفنشان کردم . صلیبها را هم بخاطر آن صلیب روی قبرشان گذاشتم . شما از صلیب خوشتان می آید ، نه ؟ »

ژوزف سرش را جنباند - « بله ، از صلیب خوشم می آید . کار خوبی کرده اید . »

- « پس حالا بباید محل غروب آفتاب را ببینید . از آنها خوشتان خواهد آمد . » پیرمرد باشور فراوان به طرف پرتگاه حرکت کرد . سکوی كوچکی با يك نرده ی چوبی در جلو و يك نیمکت چند وجب عقب تر ، لب پرتگاه ساخته بود . در جلوی نیمکت تخته سنگ صاف و بزرگی بود که روی چهار قطعه چوب قرار داشت . روی تخته سنگ شسته و تمیز بود . آندو کنار نرده ایستادند و به دریا چشم دوختند دریا نیلگون و آرام بود . پرتگاه به اندازه ای از ساحل فاصله داشت که از آنجا امواج غول پیکر بلند مثل چین و چروکهای بر آب جلوه

میکردند و ضربه های خشنمناک امواج که بر ساحل صخره ای می کوفت همچون ضربه های ملایمی که بر طبل می نمناک بخورد صدا میداد . پیر مرد به افق اشاره کرد و گفت - « غروب خوبی خواهیم داشت . آسمان سرخ و تافته خواهد شد . »

خورشید همچنانکه از آسمان پائین می آمد ، بزرگتر می شد . ژوزف پرسید - « هر روز اینجا می نشیند ؟ هیچ روزی را از دست نمی دهید ؟ »

- « هیچ روز ، مگر اینکه آسمان ابری باشد ، من آخرین کسی هستم که آنرا می بینم . به نقشه نگاه کنید آنوقت می فهمید که چه می گویم . » و فریاد کرد - « الان برای همه غروب تمام شده و شب فرا رسیده ولی من آنرا می بینم . اوه به جای اینکه خودم را آماده کنم ، دارم با شما حرف می زنم . همینجا باشید و منتظر بمانید . الان می آیم . »

بطرف خانه دوید . ژوزف فریاد خشنمناک خرگوشی را شنید و آنگاه پیرمرد در حالیکه حیوان میان بازوایش تقلامیکرد ، پدیدار گشت . دست و پای خرگوش را بهم بسته بود . آنرا روی تخته سنگ گذاشت و با انگشتان خود نوازشش کرد ، تا از تقلاد دست کشید و آرام گرفت .

پیرمرد گفت - « ملاحظه می کنید ، نباید جیخ بکشد . الان میداند . وفتش دارد نزدیک می شود . » کارد قطور و تیغه کوتاهی از جیب درآورد و لبه ی آن را با کف دست امتحان کرد . آنگاه بادست چپ پهلوی حیوان را نوازش کرد و رویش را بسوی خورشید بر -

گرداند . خورشید بجانب اقیانوس می شتافت .
پیرمرد گفت - «درست به موقع رسیدم : خوشم می آید کمی
زودتر دست بکار شوم :»

ژوزف پرسید - «چه میکنید . چه بسراومی آورید.»
پیرمرد انگشت روی لب گذاشت - «هیس! حالامی بینید. حالا
ساکت باشید.»

ژوزف پرسید - «قربانی است؟ خر گوش را قربانی می کنید؟
هرشب يك خر گوش میکشید؟»

- «اوه ، نه . هرشب يك حيوان كوچك، يك پرنده، سنجاب
یا يك خر گوش می کشم . بله، هرشب يك حيوان می کشم . خوب،
حالا تقریباً وقتش رسیده است.»

کناره‌ی خورشید در افق بر اقیانوس فرونشست و شکلش را
تغییر داد . خورشید مثل آن بود که در با‌تلاق فرو می‌رفت . دریا
سرخگون شد و تارك امواج بشکل خنجرهای درازی از نور سرخی
گرفت .

پیرمرد باشتاب دست بکار شد و گفت - «آهان !» و گلوی
خر گوش را برید . روشنائی سرخ غروب ، کوهها و دریا را در خود
غوطه ور کرد .

پیرمرد زمزمه کرد - «فریاد نکن . اگر به موقع شروع کرده
باشم . تو موقعی می‌میری که خورشید هم غروب کرده باشد.»

از تقلای حیوان کاسته شد . خورشید به کلاه پهنی از فروغ سرخ
می‌مانست که بر فراز دیواره قرار گرفته باشد . آنگاه در اقیانوس فرو

رفت و ناپدید گشت و خر گوش نیز مرد .

ژوزف بی حرکت روی نیمکت نشسته بود و مراسم قربانی را تماشا می کرد. اندیشید «این مرد به چه چیز دست یافته است ؟ از میان تجربیات زندگانی آنچه را که او را آرزاء می کند برگزیده است .» ژوزف چشمان بشاش پیرمرد را دید و مشاهده کرد که چگونه در لحظه ی مرگ حیوان افراشته ، متمتع و راضی می نماید .

ژوزف بخود گفت «این مرد رازی را دریافته است .» اکنون پیرمرد روی نیمکت کنار او نشست و به دریا ، آنجا که خورشید را لحظه ی پیش در کام خود کشید نگاه می کرد . دریا سیاه بود و باد آنرا تازبانه می زد .

ژوزف به تندی پرسید - «چرا این کار می کنید ؟» پیرمرد با هیجان فراوان پرسید - «چرا ؟» آنگاه بسیار آرامتر گشت - «برادرتان فکر می کند من دیوانه ام . می دانم برای همین بود که رفت گردش کند . اما شما اینطور فکر نمی کنید. شما داناتر از آن هستید که اینطور فکر کنید.» باردیگر به دریا که هر لحظه تیره تر می - گشت نگریست - «واقعاً می خواهید بدانید که چرا غروب خورشید را تماشا می کنم ؟ چرا وقتی خورشید ناپدید می شود يك حیوان می - کشم ؟» سکوت کرد و انگشتان را میان ریشش فرو برد و آنرا نوازش کرد و سپس باشتاب گفت - «من دلیلهائی برای خودم دارم . اما شاید برای شما درست نباشد . خورشید زندگی است و دیدن غروب آن دلپذیر است . من سمبلی از مرگ خورشید می سازم .»

ژوزف به سخن درآمد - « اینها کلماتی است که حقیقت

برهنه‌ای را می‌پوشاند و اصل موضوع باوضع مسخره‌ای در
لقافه پیچیده شده است . »

- «ملاحظه می‌کنید ، من دلیلهائی ابراز کردم و مسورد قبول
شما قبول نشد. من اینکار را می‌کنم چون مرا ارضاء می‌کند. اینکار
را می‌کنم چون از آن خوشم می‌آید.»

پیرمرد باهیجان باصدای بلند فریاد زد - «شما مرا درك می‌کنید؟
یکبارپیش از این‌ها کوشیدم آنرا ابراز کنم . مخاطب من نتوانست آنرا
بفهمد . من این کار را برای ارضای خودم انجام می‌دهم . در آن لحظه
من خود را در آفتاب می‌یابم . خورشید می‌شوم و به آرامی غروب
می‌کنم . من بواسطه‌ی حیوان آفتاب می‌شوم و در مرگ می‌سوزم .
چشمانش ازهیجان برق می‌زد - «حالا فهمیدید؟»

ژوزف گفت - «بله ، می‌فهمم .»

پیرمرد گفت - «این امر به فوریت حاصل نشده است . اکنون
دارد به کمال می‌رسد. يك روز کمال خواهد یافت . آسمان ، دریا و
کوه‌های پشت سرمان و قتش که رسید مرا آگاه خواهند کرد. آنوقت
موقع کمال است و واپسین هنگام .»

سرش را بطرف تخته سنگ که خرگوش روی آن قرار داشت
برگرداند و گفت - «وقتش که رسید، من همراه خورشید به کرانه‌ی
جهان خواهم رفت . حالا می‌فهمید . این امر در هسرا انسانی نهفته
است .»

وچنین ادامه داد - «بله، من به حیوانات تموی قفس‌ها اینها را
گفته‌ام . آنها نمی‌ترسند.» و پرسید - «آیا فکر می‌کنید دیوانه

باشم ؟»

ژوزف تبسم کرد - «نه، توماس شما را دیوانه می‌داند، برتون شما را دیوانه خواهد خواند، لیکن من اینطور فکر نمی‌کنم. پیدا کردن راهی برای انتقال انس‌دیشه‌های بکر و مستغلی که در روح شما وجود دارد کار ساده‌ای نیست، شما خوب کاری می‌کنید که برای حیوانات توی قفس موعظه می‌کنید، و گرنه ممکن است خودتان راسیراندیشه‌هایتان کنید.»

پیرمرد برخاست، خرگوش را برداشت و رفت، آب آورد و خون روی تخته سنگ را شست.

موقعیکه پاک کردن خرگوش را پایان رسانید. تقریباً هوا تاریک شده بود. ماه بزرگ و پریده رنگ بر فراز کوهستان پرتومی-افشانده، و فروغ آن روی امواج دریا که به آرامی بالا و پائین می‌آمد می‌شکست.

ژوزف به کلبه کوچک پیرمرد رفت. پیرمرد تکه‌های گوشت را به سیخ کشیده و روی اجاق پشت ورو میکرد. بیرون کلبه صدای پا بلند شد. توماس صدا زد - «ژوزف، کجائی؟»

ژوزف از کلبه بیرون آمد و گفت - «توماس اینجا هستم. شام حاضر است، بیاتو بخور.»

- «خوشم نمی‌آید با این مرد باشم. من صدف خوراکی گرفته‌ام. بیا کنار ساحل برویم: آتش روشن می‌کنیم و همانجا شام می‌خوریم. ماه جاده را روشن کرده است.»

ژوزف گفت - «ولی شام حاضر است. بیاتو.»

توماس ناخشنود وخسته وارد کلبه شد. مثل این بود که توقع داشت حیوانی شیراز گوشه‌ای تاریک به او حمله کند. در اطاق جز نور اجاق روشنایی دیگری نبود. پیرمرد کنار اجاق گوشتها را با چند تا دندان جلوی می کند و استخوانها را توی آتش می انداخت . وقتی از خوردن ایستاد خواب آلود به آتش اجاق می نگریست .

ژوزف از او پرسید - « شما اهل کجا هستید ؟ چطور شد به اینجا آمدید ؟ »

پیرمرد مثل اینکه گوش نمی داد و در فکر دیگری بود بر گشت و پرسید - « چی ، چه گفتید ؟ »

- « پرسیدم ، چرا به اینجا آمدید ؟ چرا تنها زندگی میکنید ؟ » خواب از سر پیرمرد پرید چشمان خواب آلود لحظه ای روشنی گرفت و آنگاه عبوسانه پائین افتاد و گفت - « یادم نیست و نمیخواهم یادم بیاید . برای سئوالی که میکنید مجبورم به گذشته برگردم و اگر اینکار را بکنم گرفتار چیزهای دیگری از گذشته خواهم شد ، لذا دلم نمیخواهد حرف آن را بزنم و لش کن . »

توماس برخاست و گفت - من پتویم را می برم و روی پرتگاه می خوابم .

ژوزف نیز به دنبال او از کلبه بیرون آمد ، سرش را برگرداند و به پیرمرد شب بخیر گفت . آندره خاموش بطرف پرتگاه رفتند و پتو- هاشان را پهلوی هم روی زمین پهن کردند .

توماس وقتی دراز کشید از ژوزف خبر است - « بیا فردا صبح از اینجا برویم . خوشم نمی آید اینجا بمانیم . »

ژوزف نشست و به امواج دریا که زیر نور سفید مهتاب دلنشین بود نگاه کرد - «توماس ، من فردا به مزرعه برمیگردم . نمی توانم از خانه دور بمانم . باید آنجا باشم تا هر اتفاقی که می افتد ببینم .»

توماس گفت - «ولی قرار گذاشته بودیم که سه روز در ساحل باشیم . اگر بنا باشد گاوها را سی فرسخ حرکت دهیم باید کمی دور از گردوغبار استراحت کنیم .»

ژوزف زمانی دراز خاموش ماند . آنگاه پرسید - «توماس ، خوابیده ای ؟»

- «نه .»

- «توماس ، من باتو نخواهم آمد . تو خودت گله را ببر . من در مزرعه خواهم ماند .»

توماس روی آرنجش غلطید - «چه میگوئی ؟ مزرعه که طوری نمی شود . فقط باید گله را نجات داد.» ژوزف تکرار کرد - «تو گله را میبری . من نمیتوانم بیایم . در این مورد فکر کرده ام ، نمیتوانم بیایم . درست مثل اینست که شخص بیماری را بحال خودش رها کنی.» - «نه ، مثل اینست که شخص مرده ای را بحال خودش رها

کنی ! هیچگونه خسارتی به بار نمیآورد .»

ژوزف اعتراض کرد - «نه ، زمین نمرده است . زمستان آینده باران خواهد آمد و در بهار علف تپه ها را خواهد پوشاند ، رودخانه پر آب و خروشان خواهد شد . توماس ، بالاخره خواهی دید . این فقط یک اتفاق بود . بهار آینده زمین باردیگر سرشار از زندگی و برکت خواهد گشت .»

توماس بالحنی استهزاء آمیز گفت - «تویك زن خواهی گرفت
ودیگر خشكسالی نخواهد شد.»

ژوزف باملایمت گفت - «شاید اینطور باشد.»

پس باما تاسن جو کین بیا ودرحرکت دادن گله كمك كن. «
- «نمیتوانم بیایم ، نمیتوانم زمین را ترك كنم . بهار خواهی
دید كه علفها بالاآمده اند . یادت نمی آید چقدر علفهای روی تپه ها سبز
وخرم بود، حتی شكاف سنگها نیز سبز بود.»

توماس با ستیزه جوئی گفت - «آنها را یادم هست، امروز صبح
را هم یادم هست كه زمین مثل خاکستری سوخته بود ويك برگ سبز
به جا نمانده بود. البته لاشه ی گاوهای مرده را هم یادم هست . حیف
كه نمی توانم زودتر از این آن را ترك كنم .» به پهلوغلطید - «حالا كه
اینطور است فردا صبح به مزرعه برمیگردیم . امیدوارم فردا تصمیمات
تغییر كند.»

ژوزف مصمم گفت - «مجبورم بمانم . اگر هم نه و بیایم ،
همان لحظه ای كه ببینم باران دارد می آید یا كمی آب توی رودخانه
هست فوراً برمیگردم . شاید هم اصلاً نیایم.»

آند و صبح در حالی که همه جا را مه خاکستری رنگی پوشانده بود، چشم گشودند. کلبه و انبارها سایه های تیره ای درمه بودند و پائین پرتگاه تنها صدای آواجی که به ساحل برمیخورد وجود دریا را خاطر نشان می کرد. پتوها و لباسهاشان از رطوبت مه مرطوب شده بود. قطرات شبنم به چهره ها و موی سرو صورتشان نشسته بود.

ژوزف سایه ای مبهمی از پیرمرد را دید که کنار آتش پر دود بیرون کلبه نشسته است. نزدیک تر رفت و کنار آتش نشسته، گفت - «ما بقه محض اینکه اسبها را گیر آورديم بايد حرکت كنيم.»

پیرمرد از رفتن آنها افسرده گشت - «امید داشتم که مدتی اینجا بمانید. من آنچه میدانستم بشما گفتم. فکر میکردم شما هم آنچه می دانید بمن خواهید گفت.»

ژوزف خنده ای تلخی کرد - «من چیزی ندارم بگویم؛ دانسته ها و باورهای من با شکست روبرو شده است. اسبها را چطور توی مه گیر بیاوریم؟»

- «اوه ، این مسئله‌ای نیست من آنها را برایتان پیدا می‌کنم.»
 بلند شد و سوت بلندی کشید . لحظه‌ای بعد زنگوله‌ی نقره‌ای بصدا
 درآمد . الاغها دوان دوان پیش آمدند ، واسبها آنها را دنبال میکردند .
 ژوزف و توماس اسبها را زین کرده و پتوها را پشت آنها بستند .
 ژوزف بزگشت که با پیرمرد خدا حافظی کند ، لیکن پیرمرد آنجا نبود
 و از میان مه دیده نمی‌شد ، موقعی که ژوزف او را صدا زد جوابی
 نشنید .

توماس گفت - «بیا برویم . او دیوانه است .»
 آندواسبها را به حرکت درآوردند و دهنه‌هاشان را رها کردند ،
 چرا که مه به اندازه‌ای غلیظ بود که انسان خود نمی‌توانست راه را
 تشخیص دهد . وارد شیار عمیقی که بوته‌های وحشی و انبوه در آن
 روئیده بود شدند . از هر برگ شبنم فرومی‌چکید و پاره‌های مه مانند
 پرچمهای ژنده به ساقهی درختها چسبیده بود .

پیش از آنکه مه رقیق‌تر شود ، از هم بگسلد و چون گروهی از
 اشباح که گرفتار روشنایی شده باشند ، به گردش درآید ، آندو به نیمه
 راه رسیده بودند . یکبار بالای تپه ایستادند و برای آخرین بار به عقب
 نگاه کردند ، دریای معلق مه را که تا افق گسترش می‌یافت ، و دریا و
 دامنه‌ی کوهستان را از نظر پوشیده می‌داشت مشاهده کردند . چند دقیقه
 دیگر به گردنه رسیدند و به دره‌ی خشک و مرده‌ی خودشان که زیر آفتاب
 شرارت آمیزی سوخت و با امواج حرارت دود می‌کرد ، نگاه کردند .
 توماس گفت - «از اینکه اینجا را ترك میکنم ناراحتم اگر علف
 برای گله پیدا می‌شد گله را به اینجا کوچ می‌دادیم .»

ژوزف باردیگر عقب را نگریست و گفت - «توماس ، این دره مال ما نیست . اینجا به زنی زیبا و دلفریب شبیه است ، لیکن متعلق به ما نیست . » اسبش را حرکت داد و رو به توماس کسوده گفت - «توماس ، این پیرمرد رازی را یافته بود . حرفهای عمیقی به من گفت . » توماس اصرار ورزید - «او دیوانه است ! هرجای دیگر بود زنجیرش میکردند . آنهمه حیوانات دست و پا بسته را میخواست چکار کنند ؟ ! »

ژوزف برای توضیح افدیشید و پس از لحظه ای گفت - «اوه ، او آنها را برای خوردن نگاهداشته است . شکار آنها کار آسانی نیست . بهمین جهت او آنها را بدام می اندازد و نگاه می دارد تا لازم شوند . » - «اگر اینطور باشد ، ایرادی ندارد . من خیال میکردم قصدو منظور دیگری دارد . اگر فقط برای همین خاطر آنها را نگاه داشته ، کاری ندارم . پس دیوانگی او مزاحم حیوانات و پرندگان نمی شود . » ژوزف به تندی تصدیق کرد - «نه ، هرگز . »

- «اگر می دانستم ، همان اول نمی گذاشتم بروم . فکر کردم تشریفات و مراسم خاصی در کار باشد . »

- «توماس ، چرا تراز هرجور عبادت و تشریفات مذهبی و عقیدتی دوری میکنی ؟ »

ژوزف حرکت اسب را آرام کرد تا توماس به او نزدیکتر شود .

توماس آهسته زیر لب زمزمه کرد - «نمیدانم چرا . بنظرم یک نوع دام است . »

ژوزف گفت - شاید اینطور باشد .

به انتهای سرایش رسیده بودند به سرچشمه‌ی رود باختره‌های خشك و شكندنده و سرخسهای سیاهش نزدیک شدند. اسبها را زیر سایه‌ی درختان می‌رانند . وقتی رودخانه را ترك کردند و بر سینه‌ی کوه پیش می‌رفتند، گردو خاك همچون ابر بر میخاست و آندورا در میان می‌گرفت. ناگهان ژوزف دهنی اسب را کشید و به نقطه‌ای اشاره کرد - «نگاه کن ! آنجا را نگاه کن !» پانزده یا بیست توده‌ی کوچک استخوان در حاشیه‌ی تپه قرار داشت . گرگهای خاکستری بهجانب بیشه می - گریختند و کرکسها جای آنها را گرفتند و آخرین تکه‌های گوشت باقیمانده را از آنها می‌کنند .

چهره توماس درهم رفت و فریاد کرد - «همان است که پیش از این هم دیده‌ام . بهمین جهت از این دره متنفرم . دیگریه اینجا بر نمی‌گرم . بیا ، می‌خواهم زودتر به مزرعه بروم : می‌خواهم اگر بتوانم فردا حرکت کنم .» اسبش را در سرایش تپه می‌کرد و مهمیز زد تا یورتمه رفت .

ژوزف او را بانگاه دنبال کرد ، ولی کوشش نکرد خود را به او برساند . قلبش از اندوه و شكست سرشار بود. اندیشید «شكست از هر سو روی آورده است . من موظف بودم از زمین نگهداری کنم ، و اکنون با شكست روبرو شده‌ام و به زانو درآمده‌ام .» از خود و تجدید حیات زمین نومید شده بود .

لیکن به خودنهیب زد «نباید زمین را ترك كنم . باز من خواهم ماند ، شاید هنوز امیدي باشد.» به تخته سنگ میان جنگل كاج اندیشید

و هیجانی در او انگیزته شد «نمیدانم آن جویبار کوچک هم خشک شده است یا نه. اگر هنوز جاری باشد، زمین نمزده است و امید حیات و زندگی دوباره هست. بزودی باید به آنجا بروم.»

در این وقت به بالای قبه‌ای رسید و توماس را دید که چهارنعل بسوی خانه‌ها می‌تاخت. وقتی به مزرعه رسید به طرف توماس که با گاوچرانی صحبت میکرد رفت و پرسید - «چند رأس تلف شده‌اند؟»
گاوچران گفت - «بیش از صد رأس.»

- «بیش از صد رأس!»

توماس به آرامی دور شد و به اصطبل رفت. ژوزف بطرف گاوچران برگشته پرسید - «دیوید، چند رأس طاقت آورده‌اند؟»
- «چهار صد و شانزده رأس.»

- «اینها می‌تواند تا سن جو کین طاقت بیاورند؟»

دیوید آهسته‌آهسته هایش را بالا انداخت - «سعی می‌کنیم آرام حرکت کنیم؛ شاید کمی علف گیر بیاوریم سعی خودمان را خواهیم کرد ولی بالاخره عده‌ای را از دست خواهیم داد. آفای واین، برادر شما از این بابت خیلی دلگیر است و بیش از معمول ناراحت میشود.»
ژوزف گفت - «می‌دانم. بگذار گله همه‌ی علوفه را بخورند. هر وقت علوفه تمام شد گله را حرکت می‌دهید.»

دیوید گفت - «علوفه فردا ته میکشد.»

در حیاط‌گاری‌ها را بار میکردند. تشک‌ها، مرغدانیه‌ها و ظروف آشپزخانه و دیگر وسایل لازم برای سفر با دقت روی هم چیده میشد. روماس با یک گله بان دیگر برای کمک در کوچ گله به مزرعه آمدند.

روماس باید يك گاری ، وتوماس يك گاری حامل خله برای اسبها و بشكه آب را می راند. توی گاریها، چادرهای برزنتی تا کرده ، ذخیره غذائی ، يك جفت غاز و تعدادی مرغ و خروس قرار داشت آنچه تا فورا رسیدن زمستان لازم داشتند باخود برداشته بودند .

درشامگاه آنروز ژوزف در ایوان خانه نشسته بود و آخرین تداركات را تماشا میکرد ، راماکارش را رها کرد ، پیش او آمد و روی پلگان نشست . او پرسید - « شما چرا می مانید ؟ »

- « راما ، یکی باید از مزرعه نگهداری کنند . »

- « ولی آخر چه می ماند که باید نگهداری کنید ؟ ژوزف ،

توماس راست می گوید ، هیچ چیز باقی نمانده که شما برای آن بمانید . »

چشمان ژوزف کومستانی را که کاجهای سیاه رنگ در آن قد برافراشته بودند تماشا میکرد - « راما ، چیزهایی باقی است . من باید در مزرعه بمانم . »

راما آهی عمیق کشید ورشته سخن را عوض کرد - « تصور می-کنم بخواهید که من کودک را باخود ببرم . »

- « بله . نمی دانم چگونه می توانم از او مراقبت کنم . »

- « می دانید که زندگی خوبی برای او در يك چادر میسر

نخواهد بود . »

ژوزف پرسید - « راما نمی خواهی او را ببری ؟ »

- « نه ، منظورم این نبود . من او را مثل فرزند خودم دوست

دارم . »

ژوزف باردیگر جنگل کاج را می‌نگریست . آخرین لحظات
غروب خورشید بر فراز پوئرتو سوئلو بود. ژوزف به مرد پیرو باور-
های او اندیشید . به نرمی گفت - «پس بچه مال تو، من نسبت به او
ادعائی ندارم .»

راما با تندی خوئی پرسید - «چطور خاطر جمع باشم ؟ وقتی دیگر
به لو انس گرفتیم. وقتی او فکر کرد که من مادرش هستم، چطور اطمینان
کنم که شما او را از من نگیرید ؟»

ژوزف تبسمی کرد و آرام به درخت مرده و بی برگ کنار ایوان
اشاره کرد و خونسرد گفت - «راما ، نگاه کن ! این درخت مال من بود.
این درخت برای من و زمین پدر و يك نوع همدم بود ؛ ولسی برتون
آنها از بین برد .»

ساکت شد ، ریشش را نوازش کرد و نوك آنها همانطور که
پیش می‌کرد زیر چانه‌اش برگرداند . چشمانش از رنج و اندوه فرو
افتاد. او گفت - «راما ، بکوهستان ، آنجا که جنگل کاج قرار دارد
نگاه کن . میان جنگل محوطه‌ای هست که در آن تخته سنگ بزرگی
قرار دارد. آن تخته سنگ الیزابت را کشت. گور الیزابت و بنجی آنجا
در دامنه‌ی تپه قرار دارد .»

راما با حالتی که حاکی از عدم درك سخنان ژوزف بود به او
خیره شده بود .

ژوزف ادامه داد - «زمین نمرده است . ولی زیر نیروئی که
برای او بی اندازه سنگین است فرو رفته است . من می‌مانم تا از زمین
حمایت کنم .»

راما پرسید - «همی اینها که گفتی چه ربطی به من دارد ؟ یاچه ربطی به کودک دارد ؟»

ژوزف گفت - «نمی دانم. شاید اینها عاملی باشد تا من کودک را به تو بسپارم . بنظر من ممکن است اینها کمکی برای زمین باشند. »
راما با عصبانیت گیسوانش را صاف کرد و به عقب زد - «مقصود شما اینست که شما بچه را فدای زمین میکنید ؟ ژوزف ، همینطور است ؟»

- «من نمی دانم آنرا چه چیز بنامم . تنها می گویم به زمین کمک کنم. »

راما بر خاصیت و آهسته دور شد - «خدا حافظ ژوزف ، ما صبح پیش از حرکت گله و جلوتر از آن خواهیم رفت و از این بابست خیلی خوشحالم. » و بطرف خانه شتافت . لیکن ژوزف موقوفه بسوی جنگل کاج لبخند زد .

بادی از جانب تپه ها وزید و ابرخفه کننده ای از گرد و غبار در هوا برخاست . گاو ها سراسر شب را نشخوار می کردند.

پیش از طلوع آفتاب گاریها آماده ی حرکت شدند. مدت دو ساعت فانوس ها در محوطه خانه ها اینسو و آنسو می رفت . راما برای بچه ها ناشتائی برداشت و بچه ها خواب آلود روی بارها نشسته بودند و بچه را توی گهواره روی کف گاری گذاشت .

بالاخره وقت حرکت فرا رسید اسبها را محکم به گاریها بستند. راما روی صندلی نشست و توماس کنار او ایستاد. ژوزف هم بالا رفت و هر سه لحظه ی هم دیگر را تماشا کردند و بی اختیار چشمانشان اشک

آلود شد آذ عمیقی کشید و گفت - « جریان سفر را برایت
خواهم نوشت »

ژوزف جواب داد - « منتظرنامه‌ات هستم . »
- « خوب بهتر است حرکت کنیم . و کمی از گله جلو باشیم . »
- « قسمت گرم روزها را توقف خواهید کرد ؟ »
توماس گفت - « اگر درختی پیدا کردیم که زیر سایه‌اش بنشینیم ،
توقف خواهیم کرد . خوب ، خدا حافظ سفر درازی در پیش است . »
یکی از اسبها سرش را زیر افسار خم کرد و سمش را به زمین کوبید .
- « توماس خدا حافظ ، راما ، خدا حافظ . »
راما گفت - به توماس می‌گویم - برایتان از احوال بچه نیز
بنویسد . »

هنوز توماس منتظر ایستاده بود . ناگهان روبر گرداند و بدون
آنکه کلمه‌ای بگوید حرکت کرد . چرخهای گاری زیر سنگینی بار
غژغژ میکرد و به سختی به حرکت درآمد .
مارتا، بالای بارها به زاری می‌گریست، چون هیچکس نمی‌دید
که اودستمالی را تکان می‌دهد . بچه‌های دیگر بخواب رفته بودند .
ژوزف بعد از آنکه اسبها ناپدید شدند غژغژ چرخها را هنوز
می‌شنید تا به طور کلی دور شدند . او بطرف کلبه‌ای که يك وقت مال
جوآنتیو بود و اکنون گاوچرانها در آن زندگی میکردند رفت. آنها
داشتند قهوه و گوشت سرخ کرده را تمام میکردند . آخرین فنجانها-
شان را سرکشیدند و به سنگینی روی پساهشان بلند شدند . روماس
همراه ژوزف بطرف گله که در اصطبل بیرونی بود ، رفت .

ژوزف گفت: «آنها را آهسته حرکت دهید.»

«البته، آقای واین. يك دسته گاوچران حسابی همراه داریم

همه‌شان را می‌شناسم.»

دسته‌ای مرکب از شش سنگ پشمالوی گله به عزم کار بسراه افتاد. سنگهای جدی و کوشائی بزدند. سپیده سرخ فام دمید. سنگها صف کشیدند. آنگاه در اصطبل گشوده شد و گاوها سنگین و ناباورانه به حرکت درآمدند. هرطرف گله سه سنگ دراول و انتها و وسط از آنها محافظت می‌کرد و گاوچرانها به دنبال آنها گاوها را جدا شده از گله را به گله بازمی‌گردانند.

با نخستین حرکت گاه گردوغبار در هوا بلند شد. گاوچرانها دستمال گردنشان را جلوی بینی‌هاشان کشیدند. درفاصله‌ی صدمتری گله تقریباً درابری از غبار ناپدید شده بود. خورشید که بالا آمد ابر غبار را به رنگ سرخ درآورد. ژوزف کنار اصطبل حرکت گله را می‌نگریست. گله چون مادی بر زمین می‌خزید و از پس آن مهی سفید رنگ می‌گسترده.

سرانجام ابر گردوغبار خود را روی تپه بالا کشید و از آن پائین رفت. لیکن غبار آن مدت‌ها در هوا معلق بود.

گرمای آفتاب صبحگاه آغاز شده بود و غبار بینی‌اش را می‌گزید. زمانی دراز بی‌آنکه حرکت کند، ایستاد و گرد و غباری که از حرکت گله بجا مانده برد را تماشا کرد. اندیشید «گله به جای بهتری رود. گله‌ای که همه در آنجا بدنیا آمده بودند و اکنون آنجا را ترك نمیکنند» بخاطر آورد که زمانی خون آلود و براق باشلپ روی زمین می‌افتادند و

مادرشان به تندى آنها را تمیز می کرد و آنها ناشیانه از جا برخاسته و با
ولع و حریصانه پستانهای پرشیر مادرهاشان را می گرفتند .

بالاخره به طرف خانه ها ، اصطبل خالی برگشت . مزرعه را
خاموشی و سکوت سنگینی فرا گرفته بود . بدورن اصطبل خالی از علوفه
ورمه رفت . تنها يك اسب باقی مانده بود . ژوزف ردیف طولانی
آنخوره های خالی را پیمود و مغزش تاریخ خاطره ها را مرتب میکرد .
« این همان آنخوری است که وقتی علفدان آن پراز یونجه بود توماس
لب آن می نشست . » به بالانگریست و کوشید آن خاطره را با وضوح
آن روز تجسم کند .

در اصطبل هوا با انوار طلائی و سوزان آفتاب هاشور خورده
بود سه جفت درگوشه ی تاریك در کناره ی سقف نشسته بودند و با
چشمان نافذه ان او را می نگریستند . ژوزف به انبار رفت و يك پیمانه
بزرگ جو آورد و در ظرف جلوی اسب ریخت . مقداری نیز بیرون
برد و روی زمین پاشید . آنگاه آهسته و آرام حیاط را قدم زد .

به خاطر آورد ، تقریباً همین مواقع بود که راما با سبدی از
لباسهای شسته بیرون می آمد و بعد از آنکه هریک را به شدت تکان می-
داد روی بند آویزان میکرد . لباسها و شلوار کار توماس پیراهن گل ریز
خود و لباسهای جور و اجور بچه ها بارنگ های شاد .

ژوزف به تمام خانه ها سرزد . درها و پنجره ها را قفل کرد و در
انبارها را میخ زد . راما زن پاکیزه ای بود ، کف اطاق را جارو کرده
بود و روی بخاری خاک گیری شده بود . موقعیکه در اطاق راما را قفل

میکرد، احساسی شبیه آنچه که وقتی برای آخرین بار در تابوتی بسته میشود، و جسد تنها و متروک بر جای می‌ماند، در خود احساس کرد.

اوبه خانه خود رفت، رختخواب را جمع و جور کرد، اطاقش را مرتب کرد و ساعت دیواری را کوک کرد. پیش از ظهر، هی کارهای خانه را انجام داد. وقتی کارها تمام شد به ایوان رفت و روی صندلی راحتی نشست. آفتاب با نوری خیره کننده می‌تابید و برخورد شیشه‌های روی زمین می‌درخشید. هوا بی‌حرکت و گرم بود. چندتا پرند دانه‌های جر را که او روی زمین پاشیده بود جمع میکردند. سنجابی بی‌واهمه و با آگاهی از متروک شدن مزرعه، در حیات دوید، و راسوئی قهوه‌ای رنگ به آن حمله کرد ولی نتوانست آن را بگیرد. مارمولک دم درازی از گوشه‌ای سر بر آورد، بطرف اولین پله‌ی ایوان خزید و نشست و با دقت اطراف را زیر نظر گرفت، دنبال حشره‌ای میگشت. ژوزف شنید که اسب سم بر زمین می‌کوبد، و از اینکه او نیز از سکوت و تنهایی به تنگ آمده و تلاش دارد آن را بشکند نسبت به او احساس دوستی کرد. سکوت او را گنج کرده بود. حرکت زمان کندی گرفته بود و اندیشه‌ها به آرامی در مغزش می‌خزید.

ژوزف سرش را بلند کرد و به تپه‌های خشک و سفید نگریست، چشمانش در برابر روشنائی شدید آفتاب تنگ شد. آبراهه‌های روی تپه را دنبال کرد، و سرانجام نگاهش، مانند همیشه به جنگل کاج میان تپه‌ها رسید. زمانی دراز به آنجا خیره شد. آنگاه برخاست و از پله‌ها

پائین آمد و بطرف کاجستان راه افتاد. با گامهای آهسته در سربالائی تپه پیش میرفت. یکبار از دامنهی تپه سرش را بر گرداند و به خانه های متروک که زیر اشعه ی سوزان و موج آفتاب به سرابی می مانستند نگریست.

پیراهنش از عرق خیس و تیره رنگ می شد. غباری که از حرکت او بر می خاست او را دنبال می کرد.

سرانجام به دره ی باریکی که جویبار جنگل در آن جاری بود رسید. رشته ی باریکی از آب در آن می لغزید و در کناره های آن علفهای هرزه روئیده بود. زانوزد و از آن نوشید و خنکی آب را در چهره اش احساس کرد. آنگاه براه افتاد. جویبار کمی پهن تر می شد و علفهای کناره های آن گسترش می یافت. اکنون اندکی از دلنگی اش کاسته گردید، با خود گفت «میدانستم که هنوز چشمه ی جنگل جاری است. نمیتوانست خشك شود» با گامهای آهسته پیش می رفت.

وارد محوطه ی میان جنگل شد؛ ایستاد تخته سنگ را نگریست انبوه خزه ها زرد و خشك شده بود و سرخسهای اطراف غار پژمرده بود، جویبار هنوز از دهانه ی غار بیرون می آمد ولی خیلی از آب آن کاسته شده بود. ژوزف بیمناک بطرف صخره رفت و مشتی از خزه ها را کند، هنوز کاملاً خشك نشده بود. چاله ای عمیق در ته جویبار کند، موقعی که از آب پر شد کلاهش را پر آب کرد و روی تخته سنگ ریخت و دید که چطور آب درخزه های روبه مرگ فرو می رفت. چاله دوباره آرام، آرام پر شد. چندین بار کلاه خود را پر از آب کرد و روی خزه.

های تخته سنگ ریخت .

باخود گفت - «فردا يك سطل ويك بيل خواهم آورد. آنوقت کار آسان تر می شود .»

کشش و محبت عجیبی نسبت به تخته سنگ در خود احساس میکرد . زندگی و سرسبزی تخته سنگ را زندگی و حیات زمین و وابسته به آن می دانست .

وقتی کارش تمام شد . صورت و گردن خود را با آب خنك جویبارشست و از آن نوشید ، و به تخته سنگ تکیه داده به درختان اطراف محوطه نگریست . فکر کرد « اینجا از خشکسالی خانمانسوز در امان مانده و هنوز زنده است . اینجا قلب زمین است که هنوز می تپد .»

رطوبت خزه های آبزده را که در پیراهنش نفوذ کرده بود احساس کرد . بعد از ظهر رنگ می باخت . سایه درختها از روی صخره می گذشت و آنسوی محوطه را می گرفت . درون محوطه آرامش حکمفرما بود . ژوزف زیر لب زمزمه کرد - «من به موقع آمدم ما اینجا خواهیم ماند و در برابر خشکسالی خواهیم ایستاد.» پس از مدتی سرش بجلو خم شد و خواب رفت .

خورشید به پشت تپه ها فرو لغزید . پیش از آنکه ژوزف از خواب بیدار شود شب فرا رسیده بود جفدی برای شکار بال گشود و لحظه ای آرامش محوطه را برهم زد . نسیم سردی همراه شب برفراز تپه می خزید . ژوزف بیدار شد و به آسمان تاریك نگاه کرد . يك لحظه

بعد به یاد آورد که کجاست و چرا به آنجا آمده بود. آنگاه فکر کرد بهتر است که همینجا زندگی کنم خانه های مزرعه خالی از سکنه و متروک شده بود و تماشای آنها دلنگش میکرد ، خشکسالی اطراف دره را سوزانده بود و دره به تل خاکستری می ماند. ولی اینجا هنوز سبز بود هنوز جویباری از درون تخته سنگ می جوشید و خشکسالی نتوانسته بود به اینجا رسوخ کند. او اینجا را اسوهی مقاومت در برابر مرگ می دید و این به او امید زندگی می داد .

برخاست و به آرامی از تخته سنگ دور شد ، از جنگل خارج شد و تپه ها را سرازیر شد. حال که در مزرعه کسی نبود ، در محوطه خانه ها فانوسی یا روشنائی کلبه ای نبود تا او را راهنمایی کند . به سمتی که حافظه اش او را رهنمون بود پیش رفت .

وقتی به مزرعه رسید ، به اصطبل رفت و اسبش را زین کرد و بیرون آمد و از خانه دوتا پتو ، کیسه ای جو ، مقداری گوشت سرخ کرده يك پاکت بزرگ قهوه و يك سطل آب برداشت و در حالیکه اسب را راهنمائی میکرد ، بسوی جنگل باز گشت . خانه ها بخواب فرو رفته بود و زمین در برابر باد تنها خش خش میکرد .

اسب این بار بدون سرپیچی وارد جنگل شد و در آن پیش رفت. در محوطه بی درخت جنگل اسب را به درختی بست و کیسه جو را جلوی آب گسترده . آنگاه بطرف تخته سنگ برگشت و پتوئی را کنار دهانه از تخته سنگ گسترده . وقتی دراز کشید تا بخوابد

هوا داشت روشن می شد . نکه ابری كوچك و سفید برفراز آسمان ،
زیر نور مهتاب به آرامی در حرکت بود ، و ژوزف همچنان که آنرا
تماشا میکرد بخواب رفت .

با اینکه پائیز فرا رسیده بود، هفته‌ها و بدنبال آن ماهها می - گذشت، گرمای تابستان ادامه یافت، و سرانجام چنان به تدریج طی شد که تغییر فصل محسوس نگردید. پرنده‌هائی که نزدیک آب گرد می - آمدند از مدتها پیش رفته بودند و اردک‌های وحشی که برفراز آسمان بال می‌زدند، غروبها مرداب‌هائی را که کنار آنها به استراحت می - پرداختند، جستجو میکردند، و بعد با خستگی به پروازشان ادامه میدادند. در حالیکه اردک‌های ناتوان و خسته در مزارع خشک فرود می‌آمدند و صبحگاه چند دسته‌ی تازه به آنها می‌پیوست.

پیش از آنکه هوا سرد شود و زمستان بی‌راستی فرارسد، ماه نوامبر با خشکی بیش از حد زمین فرارسید.

هفته‌های گرم می‌گذشت، ژوزف در محوطه‌ی باز جنگل کاج بصری برد و در انتظار زمستان بود. زندگی تازه، عادات‌های تازه‌ای به همراه داشت، هر بامداد و غروب از گودال عمیق و پهنی که کنده بود و آب در آن جمع می‌شد آب برمی‌داشت و روی تخته سنگ خزه‌پوش

می ریخت . خزه ها نیز سبز و شاداب و پر پشت شده بودند . ژوزف هر روز بدقت آنرا نگاه می کرد تا ببیند که نشانه ای از خشکی در آن هست یا نه . آب جویبار رفته رفته کاهش می یافت ، لیکن زمستان نزدیک می شد و هنوز مقدار آب کافی بود تا بتوان صخره را با آن زنده نگه داشت .

ژوزف هر دو هفته یکبار از میان تپه های سوخته برای تهیه ی غذا به نوسترانسیورا می رفت . در اوائل پائیز نامه ای از توماس دریافت داشت که نوشته بود منتظر او هستند .

توماس شرح مختصری داده بود و اینجاءلف به حد کافی هست . ما سیصد راس از گله را در راه ازدست دادیم . آنهایی که مانده اند فربه و پرورار شده اند . اما وبچه حالشان خوب است . کرایه ی چراگاه به علت خشکسالی و هجوم گله های زیاد ، بالا رفته است . منتظر هستیم توهم بیائی . «

ژوزف روماس را در دهکده دید ، روماس به تفصیل از سفر میان کوهها برایش تعریف کرد . گفت که چطور گاوها یکی پس از دیگری می افتادند ، هر چه می کردیم بر نمی خاستند و فقط با خستگی به آسمان نگاه می کردند . روماس تا آخرین لحظات مرگ آنها را میا داشت . وبعد برای آنکه زیاد زجر نکشند آنها را با تیر خلاص کرده بود . می گفت « خوراک و آب کم بود . گله ها جاده ها را پر کرده بود و کشاورزان حوالی طول راه کینه توز و خشمگین بودند ، دور پرچین ها شان پاسداری میکردند و هر گاوی را که از زنده ها بدرون کشتزار می رفت با تیر می زدند . طول جاده پر بود از جسد های گندیده و متعفن

گاوها و رامای می‌ترسید که بچه‌ها از بوی عفونت بیمار شوند و صورت آنها را بادستمال پوشانده بود. هر روز پیشروی ماکمتر از روز قبل می‌شد. و گاوهای خسته سراسر شب را استراحت می‌کردند و از خستگی حتی به دنبال علف هم نمی‌رفتند. از گله جز رماه‌ای نمانده بود. »

—ویکی از گاوچرانها را مرخص کردیم و دیگری را هم موقعی که تعداد گاوها خیلی کاهش یافت مرخص کردیم. لیکن بالاخره رماه‌ی خسته و کوفته بروودخانه رسید. گاوها خسته روی زانوهایشان آرمیده بودند و سراسر شب را نشخوار می‌کردند. »

روماس همچنان که اینها را تعریف میکرد، لبخند میزد گفت: «من همان روز برگشتم. جای خوبی گیرشان آمده و حال برادرشان و خانوادهاش خوب است. » وقتی صحبتش تمام شد، برگشت و از پشت سر با گفتن «رادرشان دستمزد مرا هم پرداخت.» دور شد.

ژوزف از گزارشی که روماس تعریف کرد، اندوهگین‌تر از پیش گشت و نومیدی در او بیش از پیش گسترش یافت.

وقتی مایحتاج خود را خریداری کرد و بسوی جنگل باز گشت، برای نخستین بار زمین خشک را که ترك‌هایی شبیه آذرخش برتن آن کشیده شده بود، دید. اندیشه‌اش جاده‌ی غبارآلودی بود که گله‌ها خسته از آن عبور می‌کردند و هر لحظه گاوی بر خاک می‌غلطید.

بوته‌های وحشی درون جنگل اکنون خشک شده بود، لیکن ساقه‌های راست آنها هنوز تخته سنگ را محافظت میکرد. خشکی نخست اطراف جنگل را دربر گرفت و همه‌ی پیچکهای کوتاه و بوته‌های

وحشی را سوزاند، لیکن درختان کاج که تا اعماق زمین ریشه دوانده بودند وبا داشتن برگهای سوزنی که تبخیر آب را کاهش می‌دهد، هنوز سبز و تیره بودند.

ژوزف به محوطه باز گشت. با دست صخره را لمس کرد تا خاطر جمع شود که هنوز نمناک است و از جویبار بخوبی باز دید کرد. این نخستین بار بود که نشان هائی در لب آب می گذاشت تا ببیند آب با چه سرعتی کاهش می‌یابد.

در ماه دسامبر یخبندان شوم دره را فرا گرفت. خورشید بسا فروختگی بالا می‌آمد و غروب می‌کرد. باد شمال هر روز میان دره موج می‌زد، هوا را از غبار می‌آکند، و برگهای خشک را خورد می‌کرد. ژوزف به خانه رفت و چادری برای خوابیدن آورد.

آفر روز بعد از ظهر قله‌ی کوهستان غربی را مه گرفته بود. ژوزف با مشاهده‌ی آن اندیشید « شاید پیش پیزمرد برگردم. ممکن است حرفهای بیشتری داشته باشد. » لیکن آن را امکان ناپذیر دید، چرا که می‌دانست که نمی‌تواند تخته سنگ را ترك کند.

به محوطه میان جنگل که رسید، چادرش را برافراشت. سطل را از میان وسایل برداشت و برای آب دادن به صخره پیش رفت. اتفاقی حادث شده بود. جویبار از جای نشان‌ها دوبند انگشت تمام فرونشسته بود. خشکسالی از زیر زمین به چشمه حمله‌ور شده بود. ژوزف سطل را در گودال پر آب کرد و روی صخره پاشید و بار دیگر آنرا پر کرد. بزودی گودال خالی شد و او مجبور شد نیم ساعتی منتظر بماند تا جویبار رو بزوال بار دیگر آنرا پر کند. برای نخستین بار هراسی در

دل او خانه کرد. بدرون غار سرچشمه‌ی جویبار خزید و بشکافی که آب از میان آن بیرون می‌لفزید نگاه کرد، و درحالی‌که بدنش از رطوبت غار پوشیده شده بود بیرون آمد. کنار جویبار نشست و جمع شدن آب در گودال را تماشا کرد. باد خشمناک شاخه‌های کاج را به جنبش در آورد.

ژوزف بیمناک شده بود و این اندیشه در او رشد می‌کرد و ما داریم مغلوب می‌شویم. خشکسالی به ما دست خواهد یافت.

هامگاهان از جنگل بیرون آمد تا غروب خورشید را بفرسازد. پوئرتو سولتو تماشا کند. مه برفراز کوه خورشید را بلعید. در غروب سوزناک زمستان ژوزف یک بغل از شاخه‌های خشک کاج و یک کیسه از میوه‌های مخروطی آن جمع کرد تا در شب آتش برافروزد. شب آتش را نزدیک گودال برافروخت، تار و عنایت آن بر جویبار کوچک بتابد. وقتی شام مختصری را خورد، به زین اش تکیه داد و آب را که با صدای دلنوازی به گودال می‌ریخت تماشا کرد.

باد فرونشسته بود و کاجها خاموش بودند. ژوزف خشکی را که از اطراف جنگل به درون می‌خزید حس می‌کرد. خشکی دور جنگل حلقه زده بود و کناره‌های آنرا می‌خشکاند و به داخل نفوذ می‌کرد. او همچنین ناله‌ی حیف و جانسوز زمین را همچنانکه خشکی رفته رفته آن را می‌بلعید می‌شنید. اندوهناک و هراسناک بر خاست و سطل را در گودال، زیر ریزش جویبار گذاشت و هر بار که سطل پر می‌شد آنرا روی صخره می‌پاشید، تا حداقل سمبل حیات و مقاومت در برابر خشکسالی از خشکی و نابودی در امان باشد. چندین بار سطل را

پیر و خالی کرد . بنظر می رسید که هر سطل از سطل پیشین دیرتر
پرمی گشت . جفدها خستگی ناپذیر در هوا اینسو و آنسو می پریدند ،
چرا که دیگر شکار برای آنها کمتر یافت می شد .

ژوزف در اندیشه های خود غرق بود که ناگهان صدای آرام
سم اسبی را شنید . نفس را در سینه حبس کرد و گوش فرا داد .
فکر کرد «چه کسی می تواند باشد؟ چه کسی به جنگل آنها در
آن هنگام شب وارد شده است ؟»

نفس عمیقی کشید ، و بار دیگر بصدای یکنواخت گامها گوش فرا
داد . صدا بطور یکنواخت نزدیک تر می شد . آنوقت اسبش سر برافراشت
و شهبه کشید و از میان درختان کاج ، شهبه ای دیگر آنرا جواب داد .
ژوزف از جا برخاست و کنار آتش ایستاد . در حالیکه شانه هایش پایین
افتاده بود و سزش بجلو آمده بود ، انتظار ورود غریبه به محوطه را
میکشید . در روشنایی بی فروغ آتش ، مردی که سواره بدرون محوطه
گام نهاد و اسب را بعد از ورود نگاهداشت ، دید : سوار در تاریکی
از کاج ها افراشته تر می نمود . آنوقت به آرامی به صدا درآمد - «آقای
واین !»

ژوزف او را شناخت و هیجان زده گفت - «جوآنیته ، توئی .
از صدایت شناختم .»

جوآنیته فرود آمد ، اسبش را بست و بعد بطرف آتش پیش
آمد . - «اول به نوسترا منیورا رفتم . آنجا بمن گفتند که تنها هستید .
آنوقت به مزرعه رفتم و خانه های متروک را دیدم .»
ژوزف پرسید - «از کجا فهمیدی که باید اینجا باشم ؟»

جو آنتیو کنار آتش زانو زد ، دستهایش را گرم کرد و تر که -
هائی میان آتش انداخت تا شعله‌ی آن بیشتر شود . - «آقا ، یادم آمد که
یکبار که من با شما و برادران به اینجا آمدم شما به توماس چه گفتید .
گفتید «اینجا باید چیزی مطبوع و هالی و نیرومند داشته باشد . شاید
یکروز که محتاج شدم به اینجا بیایم . « وقتی از روی تپه های خشك
می گذشتم . دانستم که شما را کجا میتوان یافت : »

اکنون که آتش شعله ور شده بود جو آنتیو در چهره‌ی ژوزف
نگریست . - «آقا ، حالتان خوش نیست . لاغرو بیمار شده اید .

- «جو آنتیو ، حال من خوب است ، چطور شد برگشتی ؟»
جو آنتیو با یادآوری وقایع گذشته با اندوه گفت - «آقا ، آنچه
سبب رفتن من شده بود اکنون زین رفته است . میدانستم چه وقت
تمام خواهد شد ، و می خواستم در آنوقت برگردم . آقا من صاحب پسر
کوچکی شده ام . همین امشب دیدم . شکل من است و مثل من چشمان
آبی دارد . کمی هم حرف می زند . پدر بزرگش او را چانگو صدا می -
کند و مثل بچه با او بازی می کند این گارسیا مرد زنده دلی است . «
چهره اش از بیان این همه شادی روشنی یافته بود ، لیکن بار دیگر
اندوهناك گشت - «راستی آقا ، آنها درباره‌ی شما و مرگ خانم برایم
تعریف کردند . برای خانم شمع روشن کردم .

ژوزف در برابر این یادآوری اندوهبار سرش را جنباند - «جو -
آنتیو ، این باید اتفاق می افتاد . حس میکنم که اتفاق خواهد افتاد .
می دانستم که مصیبتی ما را فرا خواهد گرفت . اکنون تقریباً همه جا را
دربار گرفته است ، تنها اینجا است که از آن مصون مانده است . «

سکوت میان آن دو حکمفرما گردید. جو آنتو تر که های بیشتری شکست و در آتش انداخت .

ژوزف پرسید - «جو آنتو، وقتی اینجا را ترك كردى به كجا رفتى؟»

- «به نوستر اسنبورا رفتم . وىلى را گير آوردم و همراه خودم بردم . » مكثى كرد و ادامه داد - «باز كاپوسهاى وىلى شروع شد . آقا ، او را يادتان مى آيد؟ اغلب خوابش را برايم تعريف مى كرد . خواب مى ديد كه در سرزمين خشك و غبار آلود كه درخشان و خيره كننده به نظر مى رسيد ، بود . روى زمين پراز سوراخ بود و مردهاى كه از اين سوراخ ها بيرون مى آمدند او را مثل مگس از هم مى دريدند . حركت كرديم ، باهم به سانتا كروز رفتيم و در مزرعه اى ميان كوهستان كار گرفتيم . وىلى درختهاى بلند روى تپه ها را خيلى دوست داشت . » جو آنتو ساكت شد و در آسمان به هلال ماء كه بر نوك درختان چهره مى نمود نگاه كرد .

ژوزف گفت - «يك لحظه صبر كن.» و سطل پر آب را از گودال درآورد و آب آنرا روى صخره پاشيد .

جو آنتو او را مبهوتانه نگاه ميكرد و حرفى نزد تا ژوزف بر- گشت و نشست . بعد صحبتش را دنبال كرد - «من ديگر از ماه خورشم نمى آيد . ما آنجا به گاوچرانى مشغول بوديم و وىلى خوشحال بود . گاهى وقتها آن خواب را مى ديد ، ولى من هميشه پيش او بودم و كمكش ميكردم . هر بار كه آن خواب را مى ديد ، به سانتا كروز ميرفتيم و گردش مى كرديم . »

جو آئینو کلاهش را پائین کشید تا مهتاب به چهره‌اش نیفتد
 - «يك شب بازويلی خواب دید، شب بعد به شهر رفتیم. در سنانا کروز
 ساحل هن زاری هست که دارای وسایل سرگرمی. چادرها و اتومبیل‌های
 کوچک سواری است. ویلی از این چیزها خوشش می‌آمد. غروب
 کنار ساحل قدم می‌زدیم، مردی کنار دوربین بزرگی ایستاده بسود و
 می‌گفت «بیا با پنج سنت، ماه را نگاه کن.» اول من نگاه کردم، بعد
 هم ویلی.»

رویش را برگرداند و گفت - «ویلی حالش خوب بود. و تا
 موقعیکه کابوس را خواب و رویا می‌پنداشت حالش خوب بود ولی
 وقتی دید که آن سرزمین واقعاً وجود دارد و دیگر رؤیا نیست. دیگر
 نتوانست زندگی را تحمل کند. آقا، درست همان سوراخها و همان
 سرزمین خشك و درخشان. می‌فهمید، درست همانجا بود. بادوربین
 آنجا را دید.» چند ترکه شکست و توی آتش انداخت - «صبح وقتی
 بیدار شدم دیدم که از درخت آویزان است.»

ژوزف ناگهان از جا برخاست - «جو آئینو، آتش را بیشتر کن
 قهوه می‌گذارم بجوشد. امشب هوا سرد است.»

جو آئینو مقدار بیشتری ترکه خورد کرد و چند شاخه‌ی خشك را
 با پاشنه‌ی چکمه‌اش شکست - «آقا، دلم می‌خواست به اینجا برگردم.
 دیگر تنها بودم. خاطره آن شب از دهنتان دور شده است؟»

- «بله دور شده است. هرگز آن خاطره در ذهنم نماند. ولی
 اکنون که آمده‌ای دیگر چیزی برای زندگی نمانده است. تنها اینجا و
 من مانده‌ام و بس.»

«چرا شما ماندید؟ می گویند گله و تمام خانوادہی شمارفته اند
آقا، بیائید بامن از این دره برویم.» جو آنتو به چهره‌ی ژوزف در
روشنائی آتش خبره شد.

«تنها این تخته سنگ و این جویبارباقی مانده است. میدانم
چه خواهد شد. جویبار خشک می شود، و خزہ ها پژمرده خواهند شد.
اول زرد و بعد قهوه‌ای و آنگاه خشک طوری کہ در کف دست بصورت
گرد در خواهد آمد. آنوقت من تنها می مانم و به انتظار می نشینم. به
انتظار مرگ خود.»

جو آنتو گفت: «نه آقا. اینطور نخواهد شد. باران خواهد
آمد. تا باران بیاید من پیش شما می مانم.»

لیکن ژوزف سرش را پائین انداخت و با ناامیدی گفت: «نمی-
خواهم اینجا بمانی. خیلی باید به انتظار باران نشست.»
جو آنتو گفت: «کریسمس گذشته است. دو روز دیگر اول
سال نواست.»

ژوزف آهی کشید و به زمین تکیه داد. با حسرت ریشش را
نوازش می کرد. «جو آنتو، وقتی می آمدی هیچ ابری توی آسمان
دیدم؟»

«نه، آقا. ابری ندیدم. فکر می کردم کمی هوا مه آلود است،
اما نگاه کنید، ماه اصلا طوق نینداخته است.»

ژوزف گفت: «شاید صبح ابرها پیدایشان شود. سال نو خیلی
نزدیک است، شاید هوا ابری شود.» سطل را بار دیگر از گودال بیرون
کشید و روی تخته سنگ ریخت.

آندو کنار آتش ساکت نشستند ، گاهگاه مقداری تر که میان آن می انداختند تا شعله ور شود . ماه به وسط آسمان بالای محوطه لغزیده بود . هوا سردتر می شد ، ژوزف یکی از پتوها را به جوآنتو داد که دور خودش بیچد و هر دو منتظر ماندند تا سطل به آرامی پر شود ، جوآنتو درباره ی تخته سنگ سوالی نکرد ، لیکن یکبار ژوزف اظهار داشت - « نمی توانم بگذارم ذره ای از این آب هدر برود ، آب کافی نیست . »

جوآنتو گفت - « آقا ، شما حالتان خوش نیست : »
 - « یقین دارم که حالم خوب است . کار نمی کنم ، غذا کم می -
 خورم ، ولی حالم خوب است . »
 جوآنتو ناگهان پرسید - « هیچ فکر کرده اید که پدر آنجلو را ببینید ؟ »

- « کشیش را ؟ نه . چرا باید او را ببینم ؟ »
 جوآنتو مثل اینکه بخواهد این اندیشه را بی ارزش نشان دهد ،
 گفت - « نمیدانم چرا ، پدر آنجلو مردی عاقل و فهمیده است در ضمن بخدا نزدیکتر است . »

ژوزف پرسید - « برای این مصیبت چه از دستش بری آید ؟ »
 - « نمیدانم ، آقا . ولی او کشیش و مرد دانائی است . پیش از آنکه از اینجا بروم ، بعد از آن اتفاق پیش او رفتم و اعتراف کردم .
 مرد فهمیده ای است . می گفت شما هم مسرور فهمیده ای هستید ، گفت « بالاخره یکروز پیش من خواهد آمد . » آقا ، مرد عجیبی است ، به اعترافات مردم گوش می دهد ، مردم را به توبه می دهد و بعضی وقتها

موعظه می‌کند . مردم حرفهایش را نمی‌فهمند ولی او اهمیت نمیدهد
بعضی از مردم از حرفهای او خوششان نمی‌آید .

ژوزف با علاقه بطرف جلو خم شده بود . پرسید - « من از او
چه می‌توانم بخواهم ؟ او چه می‌تواند برایم انجام بدهد ؟ چیزی که
بدردم بخورد . »

جوآنیو گفت - « نمی‌دانم . شاید برای شما ده کند . »
- « این دعا برای من مفید خواهد بود ، جوآنیو ؟ چیزی را که
برایش دعا می‌کند می‌توان به دست آورد ؟ »

جوآنیو گفت - « بله ، او به مریم عذرا و عیسی مسیح دعای کند .
چیزی را که برایش دعای کند . می‌تواند به چنگ آورد . »

ژوزف به زین اسب تکیه داد ، و ناگهان پوزخند زد و گفت -
« خیلی خوب ، می‌روم ، نباید هیچ فرصتی را از دست بدهم . بینم
جوآنیو ، تو اینجا را می‌شناسی ، اجداد تو هم آنرا می‌شناختند . ولی
چرا از وقتی خشکسالی شروع شده است هیچکس از خویشان تو به
اینجا نیامدند ؟ باید به اینجا می‌آمدند . »

جوآنیو موقرانه گفت - « پیرها که مرده‌اند . جوانها هم شاید
فراموش کرده‌اند ، من هم چون با مادرم به اینجا آمده‌ام ، بیادم بود .
آقا ، ماه دارد غروب میکند نمیخواهید ؟ »

- « خواب ؟ نه ، نمی‌خواهم . نمی‌توانم آب را هدر بدهم . »

- « من تا شما بخوابید ار آن مواظبت میکنم . يك قطره آب

را هم هدر نخواهم داد . »

- « نه ، نمی‌خواهم گاهی دقتهایم رور - طل پر شود چرتی میزنم ،

همین کافی است . کار دیگری نمیکنم تا خسته شوم . » برخاست تا
طل را از گودال درآورد . ناگهان خم شد ، داد زد - « جوآنتو ،
نگاه کن ! » کبریتی روشن کرد و آنرا به جویبار نزدیک کزد - « آره
آب دارد زیاد می شود . با آمدن تو آب بالا آمده است . نگاه کن ، از
نمانه گذشته . آب نیم بند انگشت بالا آمده است . » با هیجان بطرف
صخره دوید و توی غار خم شد . کبریت دیگری روشن کرد تا تسوی
چشمه را ببیند . فریاد زد - « جریان آب نندتر شده است . جوآنتو ،
آتش را شعله ور کن . »

جوآنتو گفت - « آقا ، ماه غروب کرده ، چیزی به صبح نمانده
است . بیایید بخوابید . من بیدار می مانم . شما احتیاج به خواب
دارید . »

- « نه ، تو آتش را شعله ور کن . » و گفت - « شاید در سر -
چشمه ی جویبار اتفاق خوبی افتاده است . شاید جویبار بتواند دوباره
از جنگل خارج شود . »

جوآنتو اصرار کرد - « شما باید بخوابید . به خواب احتیاج
دارید . من مواظب هستم . مواظبت من از صخره برایش بد نخواهد
بود . » به بازوی ژوزف زد - « بیایید . راحت بخوابید . »
بالاخره ژوزف قانع شد و با آرامشی که از بالا آمدن آب به
او دست داده بود بخواب سنگینی فرورفت .

جوآنتو در تاریکی نشست و هر وقت که سطل پر می شد صدافانه
آنرا روی تخته سنگ خالی میکرد .

این نخستین استراحت بی وقفه ای بود که ژوزف پس از مدتها

می کرد : جوآنینو آتش را با انداختن ترکه ها شعله ورتر ساخت و دستهایش را گرم کرد. مه سردی که سراسر شب در هوا بود روی زمین نشسته بود و یخ بسته بود. زمین گوا اینکه برف باریده سپید بود .

جوآنینو به چهره ی خوابیده ی ژوزف نگاه کرد. دید که چقدر لاغر و شکسته شده است . موهایش رنگ خاکستری گرفته بود . در چهره اش نومیدی و خستگی دیده می شد ، گونه هایش درخواب نیز مقاوم و برآمده بود . پتوی خود را نیز روی ژوزف انداخت . او ژوزف را خیلی دوست می داشت . همچنان تا صبح بیدار ماند و پی در پی بر تخته سنگ آب می پاشید .

آب در طول شب اندکی فزونی یافته بود و يك بند انگشت بالا آمده بود . وقتی سپیده دمید و آفتاب بی فروغ بالا آمد ، ژوزف بیدار شد ، نشست و پرسید - «آب در چه حال است؟»

جوآنینو شادمان از مژده ای که می داد گفت - «جویبار بزرگتر شده است . يك بند انگشت از نشانه بالاتر آمده است .»

ژوزف پتوها را کنار زد و برخاست تا آنرا به چشم ببیند . گفت - «آره ، بالا آمده است .» صخره خزه پوش را با دقت لمس کرد : - «جوآنینو ، خوب آنرا مرطوب نگاه داشته ای ، متشکرم امروز بنظرت سبز تر نمی آید؟»

- «شب نتوانستم رنگ آن را ببینم .»

صبحانه را که خوردند ، کنار آتش نشستند و به نوشیدن قهوه پرداختند . جوآنینو گفت - «امروز پیش پدر آنجلو خواهیم رفت .» ژوزف به آرامی گفت - «خیلی آب هدر خواهد رفت . بعلاوه

نیازی هم به رفتن نیست . جویبار دارد بالامی آید . »

جوآنی‌تو چون نمی‌خواست نگاهش به چشمان ژوزف بیفتد ، بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد . - « دیدن کشیش خوب خواهد بود . » و اصرار کرد . - « شما از پیش کشیش که برگردید احساس بهبودی خواهید کرد . حتی اگر اعتراف مختصری هم بکنید ، احساس آرامش خواهید کرد . »

- « جوآنی‌تو ، من به آن کلیسا وابستگی ندارم . نمی‌توانم اعتراف کنم . »

جوآنی‌تو به فکر فرو رفت . سرانجام گفت . - « هرکس می‌تواند پدر آنجلو را ملاقات کند . حتی آنهایی که از کودکی تا به حال پایشان به کلیسا نرسیده است . »

ژوزف سرش را برگرداند و به صخره خیره شد . - « ولی آب دارد بالامی آید . دیگر احتیاجی به رفتن نیست . » از آنجا که جوآنی‌تو کلیسا را به حال ژوزف مفید می‌پنداشت ، زیرکانه گفت . - « آقا ، من از وقتی دنیا آمده‌ام در این سرزمین زندگی کرده‌ام ، اما شما فقط مدت کوتاهی است که در اینجا بسر می‌برید . چیزهایی هست که شما نمی‌دانید . »

ژوزف پرسید . - « چه چیزهایی ؟ »

آنوقت جوآنی‌تو درست در چشمان او نگاه کرد و با دلسوزی گفت . - « آقا ، من بسیار دیده‌ام که چشمه‌ها پیش از آنکه خشک بشوند کمی بالا می‌آیند . »

ژوزف با اشتاب جویبار را نگرست . - « پس این نشانه‌ی

خشکیدن است ؟ »

- «بله، آقا . اگر خدا عنایت نکند چشمه خشك می شود. »
ژوزف چند لحظه خاموش نشست و به اندیشه فرو رفت . سر-
انجام برخاست و زین را به طرف اسب کشید . با خشونت گفت -
«بیا بریم کشیش را ببینیم . »

جوآنتو گفت - «شاید او هم نتواند کاری بکند . »
ژوزف زین را به طرف اسب بسته میبرد . فریاد زد - «من نباید
هیچگونه فرصتی را از دست بدهم . »

وقتی اسبها را زین کردند ، ژوزف يك سطل دیگر آب روی
تمخته سنگ ریخت و گفت - «پیش از آنکه خشك شود برمیگردم . »
راه پر پیچ و خمی را میان تپهها پیمودند و در دور دست به
جادهی اصلی پیوستند . ابری از غبار اسبها را که پورتمه می رفتند در
میان گرفته بود . باد سردی وزید ، سراسر دره از گردوغبار پر شد طوری
که مهی از غبار به رنگ زرد روشن تشکیل داد بالا رفت و خورشید
را تار کرد .

جوآنتو روی اسب به عقب برگشت و به جانب مغرب که باد
از آنجا می وزید نگریست .

او گفت - «مه ساحل را گرفته است . »
ژوزف بدون اینکه به عقب برگردد گفت - همیشه هست . تا
اقیانوس بجاست اطراف ساحل را خطری تهدید نمی کند . »
جوآنتو امیدوارانه گفت - «آقا ، باد از طرف غرب می آید. »
ژوزف خنده تلخی کرد - «اگر سالهای دیگری بود باید کومه

های علف را کاهگل می کردیم و میزمها را می پوشاندیم . امسال بباد
اغلب از غرب وزیده است بدون اینکه باران زا باشد . »

— «اما گاهی هم باید باران بیاورد . »

— «چرا باید باران بیاورد . »

زمین خشك و متروك ، تپه های استخوانی و درختان حزیان او
را خشمگین میکرد . تنها درختان بلوط بود که زیر پوششی از غبار
زنده بودند .

سرانجام ژوزف و جوآنیتو وارد خیابان ساکت نوستر اسنیورا
شدند . نیمی از مردم به جاهای بهتر و یا برای دیدار خویشاوندان خود
که در مزارع سرسبزی زندگی میکردند ، رفته بودند .
خانه ها ، حیاط ها و مرغدانها خالی و متروك رها شده بودند ،
روماس جلوی خانه خود با دیدن آنها ، بی آنکه حرفی بزند دستش را
تکان داد . وقتی خیابان را به سوی کلیسای کوتاه و گلی می پیمودند ،
غروب روز کوتاه زمستانی نزدیک بود . دویسربچه در گردو خاك جاده
که تا میچ پا می رسید بازی میکردند . آندواسبهاشان را به درخت بلوط
کهنسالی بستند .

جوآنیتو گفت - « من میروم توی کلیسا شمع روشن کنم :
خانه پدر آنجلو پشت کلیسا است . وقتی شما خواستید برگردید ، من
در خانه ای پدر زنم منتظر شما خواهم بود . » وارد کلیسا شد ، ژوزف
او را صدا زد .

— « گوش کن جوآنیتو . تو نباید بامن برگردی . »

— « آقا ، من دلم می خواهد بیایم . من دوست شما هستم . »

«نه، ترا آنجا لازم ندارم . میخواهم تنها باشم .»
جو آنتیو به آرامی گفت . «بسیار خوب، دوست من .» و داخل
کلیسا شد .

خانه‌ی کوچک و سفیدکاری شده‌ی پدر آنجلو درست پشت
کلیسا واقع شده بود. ژوزف از پله‌ها بالا رفت و در را کوبید. لحظه‌ای
بعد پدر آنجلو در را گشود .

يك ردای کهنه بتن داشت . چشمانش از مطالعه زیاد خسته
آلود شده بود . به عنوان سلام تبسم کرد و گفت . «بفرمائید تو.»
ژوزف در اطاق کوچکی که با چند تصویر مقدس تزئین شده
بود، ایستاد. گوشه‌ی اطاق از کتابهای قطور با جلدهای چرمین ، و
کتابهای کهنه‌ی جمعیت مبلغین پر بود. ژوزف گفت . « جو آنتیو گفت
که پیش شما بیایم ، » محبتی از جانب کشیش احساس کرد و صدای
لطیفش او را تسلی داد .

پدر آنجلو گفت . «فکر میکردم که شاید يك روز بیایید. بفرمائید
بنشینید . آخر درخت را شکست دادید؟»

ژوزف مبهوت پرسید . « دربارهی درخت پیش از این هم
صحبت کردید. زاجع به درخت چه میدانستید؟ »

پدر آنجلو خندید . « من آنقدر کشیش هستم که يك کیش را
بشناسم . بهتر است مرا پدر بخوانید . این کاری است که همه مردم
میکنند . »

ژوزف تسلط او را در برابر خود احساس کرد . «پدر، جو آنتیو
بمن گفت که پیش شما بیایم .»

- «البته، می‌دانم. ولی بالاخره درخت را شکست دادید؟»

- «برادرم درخت را خشکانید.»

پدر آنجلو نگران گفت - «کار خوبی نکرده. کار احمقانه‌ای کرده است. باید باعث میشد که درخت نیرومندتر در شما رسوخ کند.»

ژوزف گفت - «درخت خشکید. الان بکلی خشک شده است.»

- «و شما بالاخره به کلیسا آمده‌اید؟»

ژوزف به تبلیغی که کشیش از کلیسا میکرد لبخند زد و گفت - «نه، پدر. من آمده‌ام خواهش کنم که برای باران دعا کنید. مردم راجع به کلیسای شما چیزهایی می‌گویند.»

کشیش سرش را تکان داد - «بله، می‌دانم.»

ژوزف ناگهان فریاد زد - «آخر زمین خشک شده و داردمی‌میرد.»

پدر، رای باران دعا کنید!

پدر آنجلو نیمی از اعتماد خود را ازدست داد - «فرزندم، من به شما کمک میکنم تا برای نجات روح خود دعا کنید. باران خواهد آمد. برای باران دعا کرده‌ایم. باران را خدا می‌فرستد و با مصلحت خود، هم ارفرستاد آن مضایقه می‌کند.»

ژوزف پرسید - «شما از کجا می‌دانید که باران خواهد آمد؟»

به شما می‌گویم زمین دارد می‌میرد!

پدر آنجلو با خشونت گفت - «زمین نمی‌میرد.»

لکن ژوزف خشک‌گین گفت - «از کجا می‌دانید؟ صحراها هم

بك وقتی آباد بودند . »

پدر آنجلو از روی صندلی بلند شد و در برابر ژوزف ایستاد و گفت - «فرزندم ، شما بیمار هستید . روح و جسم شما هر دو بیمارند . آیا به کلیسا می آئید تا روح خود را شفا بدهید ؟ آیا به مسیح ایمان آورده اید و برای نجات خود دعا می خوانید ؟ »

ژوزف از جا برخاست و خشمناك در برابر او ایستاد - «روح من ؟ روح من بدرك ! من میگویم زمین در حال مرگ و نابودی است . برای زمین دعا کنید ! »

کشیش در چشمان فروزان او نگرست و هیجان شدید و جفون آمیزش را احساس کرد .

او گفت - «کار اساسی خداوند رسیدگی به حال مردم ، ترغیب آنها بسوی بهشت و عقوبت آنها در جهنم است . »

خشم از ژوزف دور شد ، خسته گفت - «پدر ، من میروم . باید می دانستم . نزد تخته سنگ بر میگردم و منتظر می مانم . »

بطرف در رفت . پدر آنجلو او را همراهی کرد - «فرزندم ، من برای نجات روح شما دعا خواهم کرد . شما رنج فراوانی دارید . » - «خدا حافظ پدر ، متشکرم . » و در تاریکی دور شد .

وقتی ژوزف رفت ، پدر آنجلو به صندلی خود برگشت ، بیکی از تصاویرهای مقدس نگرست و اندیشید «خداوندا شکر تو که این مرد ملهم نشده است . خداوندا شکر تو که او اراده ای ندارد تا مورد عنایت قرار گیرد و مردم به او ایمان بیاورند . » و دريك بدعت گذرا اندیشید «و گرنه شاید اینجا در غرب مسیح تازه ای ظهور میکرد . »

آنوقت برخاست و به کلیسا رفت . در مقابل محراب برای
ژوزف دعا خواند و به خاطر بدعتی که اندیشیده بود طلب آموزش
کرد و سپس برای باران دعا کرد تا بزودی باران بیارد و زمین روبه
مرگه را نجات دهد .

ژوزف تنگ اشبش را محکم کزد و افسار از درخت کهنسال بلوط
گشود. آنگاه سوار شد و سر حیوان را به جانب مزرعه برگرداند.
موقعیکه اودر خانه‌ی کشیش بود شب فرود آمده بود. پیش از
طلوع ماه هوا بی اندازه تاریک بود. در سراسر خیابان اورلیدی چند
روشنائی از پنجره‌ها پرتو افشانی میکرد، و از بخار داخل، شیشه‌ها
رنگ ماتنی به خود گرفته بودند. ژوزف بیش از صد گام در تاریکی
سرد شب نیموده بود که جوآنیتو سواره خود را به او رساند.
بالحنی جدی گفت - «آقا، من میخواهم همراه شما بیایم.»
ژوزف با تندى گفت - «نه، جوآنیتو! قبلا که گفتم نه.»
- «شما خوردنی چیزی نداشتید. آلیس برای شما شام حاضر
کرده است، شام آماده و گرم. لافل شام را با ما بخورید.»
ژوزف گفت - «نه، متشکرم. باید بروم.»
جوآنیتو اصرار کرد - «ولی شب سردی است، بیائید چیزی
بنوشیم.»

ژوزف به روشنائی گرفته‌ای که از پنجره‌ی بخار گرفته‌ی
رستورانی بیرون می‌تابید نگاه کرد.

او گفت - «خیلی خوب، يك قهوه می‌خورم.»

اسبهاشان را به چوب مال بند جلوی رستوران بستند و داخل
شدند. کسی جز فروشنده که روی چهارپایه‌ی بلند پیشخوان نشسته
بود دیده نمیشد. همینکه آنها را دید از چهارپایه پائین آمد و يك
گوشه‌ی پیشخوان را دستمال کشید.

بعد از خوشامد گوئی گفت - «آقای واین، خیلی وقت است
که شما را ندیده‌ام.»

- «کمتر به دهکده می‌آیم. لطفاً يك قهوه گرم برایم بریزید.»

جو آیتو گفت - «من هم قهوه می‌خورم.»

- «آقای واین، شنیده‌ام عده‌ای از گاوهايتان را نجات داده‌اید.»

- «بله، تعداد کمی.»

- «باز هم خوب است، حالا شما همان تعداد کم را نجات

داده‌اید. برادرزن من تا آخرین گاورا از دست داد. خیلی از مردم دهکده

کوچ کرده‌اند و مزارع همه متروک شده‌اند.» و درحالی‌که فنجانهای

قهوه را که بخار قهوه‌ائی رنگی از آن بالا می‌آمد جلوی آندو می -

گذاشت ادامه داد - «حالا دیگر کاروکاسبی هم از رونق افتاده. حتی

روزی می‌شود که يك سنت هم کاسبی نمی‌کنم.»

ژوزف فنجان قهوه‌اش را سر کشید و روی پیشخوان گذاشت

و گفت - «لطفاً يك فنجان دیگر برای من بریزید. گمان می‌کنم وضع

از این بدتر هم بشود. یکی هم برای خودتان بریزید.»

فروشنده درحالی که فنجانها را پرمی کرد گفت - «وقتی باران
بیاید همه‌ی مردم برمی گردند .»

ژوزف قهوه‌اش را نوشید و با نگاه استفهام آمیزی پرسید -
«اگر اصلاً باران نیاید، آنوقت چه کار خواهید کرد ؟»

- «نمیدانم. شاید منم مثل همه از اینجا بروم .»

ژوزف فنجان خالی را روی پیشخوان گذاشت و ضمن اینکه
پول آنها را می‌داد گفت - «شب بخیر. امیدوارم زودتر باران بیاید؛»

جوآنیتو دوشادوش او از آنجا خارج شد و گفت - «آلیس
شام گرم و خوبی برای شما تهیه کرده است . در ضمن می‌توانید مسرم
را هم ببینید.»

ژوزف در خیابان ایستاد و سرش را بلند کرد تا ستارگان مه
آلود را بنگرد . - «بسیار خوب ، می‌آیم .»

آلیس با خوشحالی در را به روی آنها باز کرد - «از آمدنتان
خوشحالم . بفرمائید .»

آلیس می‌گفت که از وقتی جوآنیتو آمده پدر و مادرش برای
دیدن اقوام به سن لوئی اویسپو رفته‌اند . او از بزرگواری و ابهت
مهمانش به هیجان آمده بود .

در آشپزخانه آنها را جلوی میزی که بارومیزی سفیدی پوشانده
شده بودندشان و برایشان لوبیای قرمز و گوشت سرخ کرده و کلوچه‌ی
زرت و برنج آورد . - «آقای واین ، چیز قابل داری نیست . از وقتیکه
... اوه ، خیلی وقت است که از دستپخت من نخورده‌اید .»

ژوزف تبسم کرد - «لوبیای خوشمزه‌ای است . الیزابت می-

گفت از هر چیزی تو دنیا خوشمزه تر است .

آلیس شگفت زده شد - «خوشحالم که شما از او حرف می -
زنید.» چشمانش را اشک فرا گرفت .

- «چرا که از او حرف نزنم ؟»

- «فکر کردم ممکن است شما را ناراحت کند .»

جو آنتو به آرامی گفت - «آلیس ، ساکت باش . مهمان مسا
اینجا آمده است چیزی بخورد .»

ژوزف بشقاب لوبیایش را خورد و ته آنرا با کلوچه تمیز کرد
و يك بشقاب دیگر کشید .

بعد از غذا آلیس با کمروئی گفت - «بچه را خواهید دید ؟
پدر بزرگش او را چنانگوهدا می زند ، اما این اسمش نیست .»

جو آنتو گفت - «بیدارش کن بیار .»

آلیس رفت و كودك خواب آلود را آورد و جلوی ژوزف
نگهداشت و گفت - «چشمهایش را نگاه کنید رنگ آبی اش را از
جو آنتو و رنگ سیاهش را از من به ارث برده است .»

ژوزف با چهره ی گشاده كودك را نگرید . «چاق و زیباست .
خوشحالم که او را دارید .»

- «آقا ، چندتا کلمه می تواند حرف بزند . جو آنتو میخواهد
خشکسالی که تمام شد يك کره اسب برایش بخرد .»

جو آنتو با خوشحالی سرش را جیباند و محجوبانه گفت - «آقا ،
يك چانگو است .»

ژوزف از کنار میز برخاست - «اسمش را چه گذاشته اید .»

آلیس شرمگین و برافروخته شد، گفت - «اسم شما را برایش
انتخاب کرده‌ایم . برایش دعای برکت میخوانید .
ژوزف با دیرباوری آلیس را نگریست . - «دعای برکت؟ من
بخوانم؟»

و بتندی گفت - «بسیار خوب ، میخوانم .» بچه را در میان
بازوان گرفت و موهای سیاه او را از روی پیشانی کنار زد، بعد پیشانی
کودک را بوسید و گفت - «نیرومندشو، بزرگ شو و برکت یاب.»
آلیس مثل اینکه دیگر کودک کاملاً متعلق به او نباشد او را گرفت
- «می‌برم بخوابانمش . بعد به اطاق نشیمن می‌رویم .»

لیکن ژوزف به تندى برخاست و گفت - «من باید بروم . از
شام شما ممنون هستم . و از نامگزاریتان سپاسگزارم .»
و موقعیکه آلیس خواست او را از رفتن بازدارد ، جوآنیو
ساکتش کرد . او دنبال ژوزف به حیاط آمد ، تنگ اسب ژوزف را
کشید و آنرا دهنه زد . آنگاه با لحنی اعتراض آمیز گفت - «آقا، می-
تروسم شما را بگذارم بروید .»

- «چرا باید بترسی؟ بین ، ماه دارد بالا می‌آید .»
جوآنیو ماه را نگاه کرد و با هیجان فریاد زد - «نگاه کنید ،
ماه طوق انداخته است !»

ژوزف به سختی خندید و بر اسب سوار شد . - «من یاد گرفته‌ام
که در زمان خشکسالی همه نشانه‌ها و علائم باطل از آب در می‌آید .
خدا حافظ ، جوآنیو !»

جوآنیو لحظه‌ای همپای اسب گام برداشت - «خدا حافظ، آقا.

مواظب خودتان باشید . « بادست به پهلوی اسب زد و ایستاد . آنقدر ایستاد تا او در شب مهتابی ناپدید گردید .

ژوزف پشت به مهتاب به جانب غرب شتافت . زمین زیر روشنائی بی فروغ مهتاب غیر واقعی بنظر می رسید . درختان بصورت اشباح جلوه میکردند . دهکده را پشت سر گذاشت و جاده‌ی کنار رود را در پیش گرفت . غبارتندی که سم آسب بر می افشاند شامه‌اش را می گزید ، اما نمی توانست گرد و غبار را ببیند . ماه سرد و بی روح در آسمان اوج می گرفت و او را دنبال میکرد .

شب سرشار از خاطره ها و یادبودها بود . ژوزف به یاد آورد که پدرش چگونه او را برکت داده بود . اکنون که به آن می اندیشید آرزو کرد که کاش چنانگوارا همانطور برکت می داد . بخاطر آورد که زمین آنچنان با روح پدرش درهم آمیخته بود که هر پاره سنگ ، هر بوته و هر درخت آن عزیز و دوست داشتنی بود . بیاد آورد که زمین نمناک چه حالت و رایحه‌ای داشت ، و ریشه های علف زیر پوسته‌ی نازک خاک چگونه پرده‌ای بافته پدید می آورد .

اسب یکنواخت و به زحمت پیش می رفت ، و قسمتی از وزن سرش را به تسمه‌ی افسار تحمیل میکرد . ذهن ژوزف با خستگی به روزهای گذشته بازگشت و هر واقعه‌ای به تیرگی شب بود .

اندیشید « تغییری در شرف وقوع است . » و در این اندیشه بود که باد شروع به وزیدن کرد . باد از جانب مغرب می وزید ، رفته رفته تندتر می شد و باز مانده‌ی شاخه‌های درختان و بوته های خشك را همراه خود بر زمین می کشید . ریزه سنگهایی که همراه باد به هوا برخاسته

بودند، چشمان ژوزف را ناراحت میکردند. هرچه پیش می‌رفت باد شدت می‌یافت و مه عظیمی از گرد و غبار در مرصع‌های مهتابی تپه‌ها کشیده می‌شد. پیشاپیش گرگی زوزه‌ای کشید و از سوی دیگر جاده گرگی دیگر پاسخ داد. ژوزف کمی بر خورد لرزید و اندیشید «گرسته‌اند. دیگر چیزی برای شکار آنها نمانده است.» ناگهان ناله‌ی گوساله‌ای را از میان بوته‌های بلند کنار جاده شنید، اسبش را برگرداند، آن را همیز زد و بمیان بوته‌های خشک شتافت. لحظه‌ای بعد به محوطه‌ی بازی میان بوته‌ها رسید. ماده‌گاو مرده به پهلو غلطیده بود و گوساله‌ای لاغر و مشوش بالای سر مادر خود این پا و آن پا میکرد. گرگها بار دیگر زوزه سردادند و نزدیک تر شدند. ژوزف پیاده شد و به طرف لاشه‌ی گاو رفت. استخوان تهیگاهش به قله‌ی کوهستان، و دنده‌هایش به آبراهه‌های دراز دامنه‌ی تپه‌ها می‌مانست. وقتی دیگر چیزی برای خوردن نیافتن بود بتدریج مرگ به سراغش آمده بود.

ژوزف افسار گاو را باز کرد و پاهای لاغر و استخوانی گوساله را بهم بست. آنگاه گوساله را جلوی زین گذاشت و خود سوار شد. به طرف زوزه گرگها برگشت و فریاد زد. «حالا بیایید برای شامتان این ماده‌گاو را بخورید. بزودی دیگر چیزی برای خوردن نخواهد ماند.» برگشت و پیش رفت.

سرانجام به بالای تپه رسید و خانه‌های تنگاتنگ میان مزرعه را دید. پره‌های آسیاب در مهتاب باروشنائی ضعیفی می‌درخشید. منظره‌ای نیمه تاریک بود، چون غبار سفید رنگ هوا را پر کرده بود و باد وحشیانه خود را به اعماق دره می‌کشید.

ژوزف راه فراز تپه ها را پیش گرفت تا خانه ها را نبیند ، و همانطور که به سوی جنگل سیاه پیش میرفت ماه پشت تپه های غربی فرو نشست و از نظر پنهان گشت . باد در سراسیمه ها زوزه میکشید و در شاخه های خشک درختان می نالید .

اسب سرش را در برابر باد پائین انداخته بود . ژوزف بنزدیکی جنگل رسید . صدای بهم خوردن شاخه ها و خش - خش برگهای سوزنی کاج که باد را شانه میزد و ناله های شاخه های قطور را که روی هم سائیده میشد ، می شنید . شاخه های سیاه در برابر سپیده دم به اهتزاز درآمده بودند .

اسب با خستگی از میان درختها پیش رفته . باد بیرون جنگل بجا ماند . در درون محوطه به واسطه ی صداهای بیرون ، خاموشی عمیقی احساس میشد . ژوزف از اسب پائین آمد و گوساله را روی زمین گذاشت . زین از اسب برگرفت ، مقداری جو در ظرف جلوی حیوان ریخت و سرانجام بطرف تخته سنگ رفت .

روشنایی سپیده دم به محوطه راه می یافت . و آسمان ، درختها و تخته سنگ برنگ خاکستری در می آمد . ژوزف به آرامی محوطه را پیمود و کنار جویبار زانو زد . جویبار خشکیده بود . او خاموش نشست و دستش را ته جویبار خشک کشید . ریگهای جویبار هنوز نمناک بود ، لیکن دیگر از دهانه ی غار کوچک آبی بیرون نمی آمد .

ژوزف بی اندازه خسته بود . بادی که بیرون جنگل زوزه می - کشید و خشکی ناپیدا بقدری نیرومند بودند که نمی شد با آنها جنگید .

او اندیشید «حالا دیگر تمام شد. چیزی که فکرش را می کردم بالاخره شد.»

سپیده روشنی گرفت. انوار خورشید در ابری از غبار که هوا را آکنده بود درخشید. ژوزف برخاست، به صخره نزدیک شد و آن را نوازش کرد. خزه ها پژمرده شده و رنگ باخته بودند.

او اندیشید «بد نیست بالای تخته سنگ بروم و کمی بخوابم.» آفتاب بر فراز تپه ها درخشید، هنوز بالا نیامده بود ولی نيزه‌ی انوار آن از میان ساقه های کاج گذشت و در محوطه نشست. ژوزف صدای تقلایی را از پشت سر شنید. گوساله بود می‌کوشید پاهایش را از گره طناب بیرون بکشد. ناگهان ژوزف به یاد پیرمزد افتاد. چشمانش از هیجان درخشید و فریاد کرد. «هاید راهش همین باشد.» گوساله را به کنار جویبار کشید، سرش را روی بستر خشک جویبار نگهداشت و با چاقوی جیبی خود گلایش را برید. خون گوساله در کف جویبار جاری شد و ریگها را رنگین کرد. خیلی زود تمام شد. ژوزف اندوهگین گفت: «چقدر کم. حیوان بیچاره‌ی قحطی کشیده چقدر کم خون بود.» اوجوی خون را که به تندی میان ریگها فرو میرفت تماشا کرد. خون زیر نگاه او روشنی خود را از دست داد و تیره گشت کنار گوساله‌ی بیجان باردیگر به پیرمرد اندیشه کرد. و گفت: «راز او خاص خود او بود. بدرد من نخواهد خورد.»

آفتاب زیر آبروی کوچک درخشش خود را از دست داد و پنهان شد. ژوزف خزه های روبه مرگ و دایره‌ی درختان را نگریست.

«این هم حالا دیگر تمام شد من تنهای تنها شدم .» و آنگاه هراسی او را فرا گرفت . - «چرا باید من در اینجا بمانم ؟» به دره کوچک و خرم پوئرتو سوئلواندیشید .

اکنون که دیگر از تخته سنگ و جویبار حمایتی نمیدید ، از خشکی خزانده بشدت بیمناک بود . ناگهان فریاد کرد «میروم !» زین را برداشت و به آنسوی محوطه رفت . اسب سربرافراشت و از توس خرناسه کشید . ژوزف زین سنگین را بالا برد ، و همینکه چرم زین با پهلوی اسب تماس یافت ، سرش را بلند کرد و روی دوها بلند شد . زین روی سینهی ژوزف پرتاب شد . مدتی تبسم کنان ایستاد و اسب را که از محوطه بیرون دوید و از جنگل گریخت تماشا کرد .

اکنون آرامش یار دیگر او را فرا گرفت و هراس از او گریخت گفت - «میروم بالای تخته سنگ و کمی می خوابم .» در میچ دستش دردی احساس کرد ، دستش را بالا آورد و نگاه کرد . قلاب زین رگه دستش را بریده بود و میچ و کف دستش خون آلود بود . همچنانکه به زخم دستش می نگریست آرامش بیشتری او را از هر سو فرا گرفت . با دقت زیادی از کثاره‌ی سر اشیب صخره بالا رفت و روی خزه های لطیف و پر پشت نوك صخره دراز کشید . خون روشن را که چون آبخاری بر خزه ها می رنشت تماشا کرد . آسمان تیره به نظر می رسید . با میچ شکافته به پهلوی غلطید و به اطراف نگریست همه جا تیره به نظر می رسید . آرامش و کرختی دلپذیری به سراغ او آمد . رگباری را که روی گونه اش می نواخت ، احساس کرد و شنید که بر زمین خشک

فرود می‌آمد . درحالی‌که تبسمی بر لب داشت و راضی به نظر می -
رسید از حال رفت .
باران و توفان شدت یافت ، و زمین را سیاهی و سیلابهای
فراوانی پوشانید .

باران در سراسر دره بار گباری شدید بارید. گویا آسمان از اینکه مدتی طولانی نباریده بود دل پری داشت و میخواست همه را یکجا فروریزد. در مدت چند ساعت جویها از دامنه‌ی تپه‌ها خروشان سرازیر شدند و به رودخانه‌ی اورلیدی ریختند. زمین سیراب گشت و رودخانه روی قلوه سنگها پهلوی پهلوی گودنه‌ی میان تپه‌ها شتافت. هنگام شروع باران پدر آنجلو در خانه‌ی کوچکش، میان کتابهای جلد چرمین و تصویرهای مقدس نشسته بود و مشغول خواندن کتاب مقدس بود. لیکن وقتی دانه‌های باران روی بام ضرب گرفت، کتاب را کنار گذاشت. ساعت‌ها غرش آب را گوش فرا داد و گاهگاه بیرون را تماشا میکرد. شب نخستین تا بامداد بیدار ماند و شادمانه به آشوب باران گوش فرا داد. وقتی پیاد می‌آورد که برای باران دعا کرده است. بسی شادمان ترمی گشت.

در شامگاه دومین شب هنوز توفان فرو نرفته بود. پدر آنجلو به کلیسا رفت، چند شمع در مقابل مریم عذرا روشن کرد، و در برابر آن زانو زد و به ادای فرائض پرداخت. آنگاه در آستانه‌ی تاريسك کلیسا ایستاد و به رگبار شدید باران که بر زمین گل‌آلود فرودمی‌آمد

نگریست . مانوئل گومز را دید که پوست گرگی بدست داشت و شتابان از آنجا گذشت . و چند لحظه بعد جوز آلوارز که شاخهای گوزن بدست گرفته بود ، می‌دوید .

پدر آنجلو خود را در تاریکی دهلیز پنهان کرد . خانم گویتز پوست کهنه و بید زده‌ی خرسی را روی شاخه انداخته بود و پا برهنه میان گلها می‌دوید . کشیش می‌دانست که در یک چنین شب بارانی چه اتفاقی خواهد افتاد . خشم تندی در او شعله‌ور گردید و گفت - « بگذار شروع کنند ، آنوقت جلوشان را می‌گیرم . » به کلیسا رفت ، یک صلیب سنگی از قفسه‌ای برداشت و بخانه برگشت . در اطاق نشیمن صلیب را با قشری از سفر پوشاند تا در تاریکی بهتر دیده شود ، و بعد نشست و برای شنیدن صداهائی که انتظارش را داشت گوش فرا داد . شنیدن آن صداها میان شلپ شلپ و مهمهمی باران کار دشواری بود ، لیکن او سرانجام ضربه‌های بم‌سیم گیتارها را که دیوانه‌وار نواخته میشد باز شناخت . پدر آنجلو همچنان نشست و گوش داد . نسبت به مداخله‌ی در کار آنها اگر اصراری عجیب او را فرا گرفت .

آواز بمی مرکب از صداهای مختلف با ضربه‌ی سیمها همراه گشت که بلند و کوتاه میشد . او در ذهنش میدید که چگونه مردم می‌رقصیدند و با پای برهنه بر زمین گلی می‌کوبیدند . او میدانست که مردم پوست حیوانات را بر تن خواهند کرد بی آنکه بدانند چرا به این کار دست می‌زنند . ضربه‌های گیتار بلند تر و مصرانه تر ، و صداها ، گوشخراش و جنون‌آمیز گردید . پدر آنجلو زمزمه کرد - « حال لباسهاشان را میکنند و در گل ولای می‌غلطند و مثل خوک خود را میان گل ولای خواهند

کشید .»

پدر شغل ضخمی پوشید ، صلیبش را برداشت و در را گشود .
باران غرش کنان فرود می آمد . گیتارها با هیجان شدید نواخته میشد
و آوازاها به خرناسه‌ی حیوان مبدل شده بود . او صدای شلب شلب
بدن‌ها را میان گل ولای می شنید .

در را به آرامی بست ، شغل را از تن در آورد و صلیب فسفر
آندود خود را کنار گذاشت . باخود گفت - «آنها را توی تاریکی
نمی توانستم ببینم . شاید توی تاریکی همه دزمی رفتند .» و آنگاه پیش
خود احترام کرد - «فرزندان بیچاره ، چه قدر به هیجان آمده اند . شاید
حق دارند .» و با خود قرار گذاشت « روز یکشنبه برای آنها وعظ
خواهم کرد . و آنها توبه خواهند کرد .»

به صندلی خود برگشت و به خروش باران گوش داد . به ژوزف
و این اندیشید و چشمان بی فروغ او را بیاد آورد که بخاطر نیاز زمین
اندوهناک بود .

باخود زمزمه کرد - «حالا این مرد باید خیلی خوشحال باشد.»

پایان



TO A GOD UNKNOWN



۹۸۰ ریال